Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences

MTAK 1826

Perzsa O, 96 ۴۷۰ ۳۸۴۱

113.
١١٣

1

كتاب جديد ... بالمطالعة والاعتبار
اريبل ... بن ... ثمنى الى جناب ...
... محرم ...

جلوه گاهِ نكهِ احمدِ رسمى آمد ۲ عدد ذى الحجه ۱۱۸۶

... الدار عند ... والاقوال ...
... صحر ...
... خواه دالار ...

استصحبه الفقير يوسف رضا افندى
محمد حقى عفى الله
لها
م

منتهای بی منتها خدای بی همتا را عز وجل که نه در تشیید
بنای حکمتش عجل است ونه در تنفیذ قضای حکمش وجل خوف بیت
نه بیم است او را از کسی نه امید :: از و شد پدید این سیاه و سفید
خداوندی که بر بنده و آزاد عبادتش واجب است و طاعتش
قربت را موجب اداء شکر نعمتش مزید انعام و تجدید اکرام را
علت است و قضای حق امتنانش احسان حادث را باعث بیت
سبب عزتست خدمت او :: موجب قربتست طاعت او
هست در شکر چون تجدید نعم :: کی بجای آری شکر نعمت او
بیگانه چون آشنا خو کرده رحمت اوست و دشمن همچون دوست
پرورده نعمت او نظم بخورد خاص و عام هر ملت :: نعمت حق
ز خوان بی منت :: دوستان را چه بیم از حرمان :: چون تو با دشمنان
کنی احسان :: که قدر و صبر چون پدر را او هر سال و ماه نگذرد در
هرکه روزی ده است از نهر پر زلال افضال هر کس یکسان.

احسان

2



احسان در شهر و دِه آست ۞ نه کرك بزرك و نه
خرده موری • بخورده روزی خود را بزوری •
جهان آفرین را هزار آفرین که طوطی زبان شیرین الحان
قدرت کفتارِ شکر بار داد باد • نفس را که مادّهٔ روح
روا نا ست • بسلیمانِ نفسِ انسان منقاد • و فرمان
بردار کردد ۞ یکنفس از باد بفرمان بود • مرتبهٔ
ملك سلیمان بود • هر نفسی که قوتِ نفیسِ روحانی
و قوّتِ نفسِ حیوانیست • از کلو فرو میرود مادّهٔ ثبات
حیات را امداد دهد • و باز آن مرغ هوائی چون از
قفس بدن پرواز میکند • و از محبس دهن بر می آید •
روح را صفای روح تازه واصل • و آئینهٔ سینه را
جلای نو حاصل شده ۞ در هر نَفَس بهر نفس
واصل شده دو نعمت • بی زحمت و مؤنت حاصل شده
ز رحمت • اکر از روی تحقیق بدیدی • و بدیدهٔ
تدقیق نظر کنی • در هر نفس نه صد هزار بلکه بیحدّ
و شمار نعمت بی منّت پروردکار بهر نفس واصلات
و متواصل • هر کس را اکرچه که چون همای
همایون فراست • و کو مکس وار و کرکس کردار •
خوار و مردار خوار بهره از خوان کوناکون
در لیل و نهار واصل آست • بی فاصل ۞
نعمت حق شمار و شکر کزار • نعمتش را اکرچه نیست

شمار • شکر باشد کلید گنج مزید • گنج خواهی
مده ز دست کلید • بدان که نعمت حق بدان کثرت
بی نهایت در سه قسم محصور • وبدین سه اسم
مذکوراست • یکی نعمت نفع است که اسم ورسم آن
عامهٔ انام را مفهومست • ومعلوم • وقدر این انعام
عام نزد انعام بی تمیز نیز ظاهراست • وبرهان
تمامش با هر • از چریز و پرنز هر یکی شکر این نعمت
بقدر طاقت خود اظهار وبی‌یار کند • قطرهٔ
ابی نخورد ماکیان • تا نبرد سر بسوی اسمان • دوم
نعمت رفع است • مثل ازالهٔ عرض مرض از آلتِ بدنِ
ناقه • وبرداشتن بار فاقه از گردن فقیرِ بی یاور که
چون ناقهٔ لاغر • در زیر پالان نالان مانده است • این
نوع نعمت نیز نزد اهل معرفت وتمیز معروفست
ووجهش مکشوف • تشنگان دانند قدرِ آب را •
کز عطش دیدند سوز و تاب را • نیك دانند که در غربت
فتاد • قدر ذوق وصحبت احباب را • سئوم نعمت دفع
است • مثل باز داشتن افات بدنی ومالی • ومخافات
حالی ومالی • وعاهات اهلی وعیالی • واز سائر
جهاتِ مکاره محذور کن • از دائرهٔ احتمال
وحیزِ مجال دور است • نفس وتن حیوانات درمعرضِ
آفاتست • در هر نفسی جانرا بسیار مخافاتست

منع جمعی گمراهان از دستگاه قدرت هم ازین نوع نعمتست
وبدانکه در عبارت ومن العصمة ان لا تجد القدرة اشارتست
بدان عنایت که در حق بندگان بسمت ظهور پیوست **بیت**

| | |
|---|---|
| نعمتست اینکه نیست دسترست | که چو آزار کس بود هوست |
| برکشی تیغ وخون او ریزی | خاک وخونش بهم برآمیزی |

عنایت لذّة قلّة وبلای عسرت عشرت که در اثنای آن خطر
بطر وقضای وطر از سرور وشرور آثار مندرج است ومندرج
هم ازین گونه نعمتست که در صورت نقمت یافته وجان جاهلان
وجان غافلان را تافته است **بیت** نعمتست اینکه نیست سیم وزرت
که شود از روی شور وشرت ؞ مطرب آری بخانه می نوشی
شاهد آری اکنی هم آغوشی ؞ عارفی که واقف شده بود برین
سر نهفته از گلستان معارف گلدسته بسته وگفته **نظم**
من آن مورم که در پایم بمالند ؞ نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گذارم ؞ که زور مردم آزاری ندارم
هم آن خورده این حکمت شکر آن نعمت را خورده ودر بیان
آن حالت این بیت پر زینت را بنیاد وانشاد کرده **بیت**
ندارم بحمد الله آن دسترس ؞ که برخیزد از دستم آزار کس

ظهور م

در مثنوی معنوی که املای ملای روم است انشای افشای
این سر مکتوم بدین بیتها مرقوم شده است **نظم**

دره پشتم داد تا از خام خوار ٭ بر جهم در نیم شب با سوز و تاب
دردها بخشید حق از لطف خویش ٭ تا نخسبم جمله شب چون گاومیش

پس در حق هر نفس این هر نفس سه گونه نعمت موجود است
احاد نوع اول و ثانی از ان جهت که بحیز وجود آمده است معدود است
اما افراد نوع ثالث که در عالم عدم مانده است نه حادث
شده و نه متجدد گشته محدود نیست همی دانی چو شد دل عقدهٔ شکر
که ناید کس برون از عهدهٔ شکر عارفی که رباع معارف را عالم
بود درین رباعی دیدار انصاف بدید آورده و بعجز خویش
از شمار نعم نامتناهی کرم الهی اعتراف کرده **نظم**

| | |
|---|---|
| منی چو تو دمی قرار نتوانم کرد | احسان ترا شمار نتوانم کرد |
| گر بر تن من زبان شود هر مویی | یک شکر تو از هزار نتوانم کرد |
| آنکه زین گلستان گلی بوید | به که در راه عجز می پوید |
| اعترافی بعجز پیش آرد | عذر تقصیر خویش میجوید |
| از همه بندگان در گاه است | عجز من بنده پیش میگوید |
| شوخکین تن زشوخ جانم | مکرم آب مغفرت شوید |

| | |
|---|---|
| گوز جوی کرم شوم شاداب | سبزهٔ آرزوی من روید |

گل دل در چمن رضوان بنسیم عبهر شمیم احسان رحمانی بو یافته است
وطوطی خوش نفس زبان در قفس دهان بشکر شکر سبحانی گویا
شده **بیت** شده بویا بلطف او گل دل ۞ بشکر او سخن گویا بلبل دل ۞
عمل نفس انسان را ۞ لازم آمد چو دید احسان را ۞ شان شکر است
شان انسانی ۞ عادت خویش کن تو این سان را ۞ پارهٔ نان اگر
بدست آری ۞ شکر را بخور تو آن نان را ۞ دغل است آنکه از نعم بخورد ۞
نعمت ایکان رحمان را ۞ اثر نعمتش بکن ظاهر ۞ گر کنی امتثال
فرمان را ۞ علت قلت شکور آنست ۞ که دهد کم کسی ظهور آن را ۞
رو بغفلت ادای شکر مکن ۞ تا بجای آری امر یزدان را ۞ وجه این
قول ظاهر گردد ۞ گر بخوانی تو نص قرآن را ۞ قال الله تعالی
اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور **بیت** عمل شکر خواست
حق ز انسان و ۞ اعملوا گفته است نی قولوا ۞ سر این نکته را نمیدانست ۞
آنکه ادراک کرد معقول او ۞ حضرت شیخ سعدی که در سخن
بالماس زبان سفته است ودر دیباچهٔ کتاب گلستان این بیت را
گفته بعبارت دست اشارت بدان کرده است حکایتی محقق اینجا
وروایتی مصدق این مقال آنست که منصور دوانیقی که

شکر ۲

در خلفای عباسیان بمزید امساک موصوف و معروف و بفرط
بخل مذکور و مشهور بود از آن سبب که در تحقیق حساب حُسّاب
تدقیقی نمودی او را بدوانیقی نسبت کردندی گویند که در مدّت
خلافت او عاملی که پیش از تلبّس بعمل خامل بود از ملابس
غنا عاری کیسهٔ افلاس بر وی چون کاسهٔ طنبور از فلوس خالی
در خذای سرای خلیفه قصری که برسم و نهاد نادرهٔ عصر افتاده
بود بنا کرد حُسّاد بدفعال بهر افساد حال در حق او گفتند
بنجاست خیانت ملوث شد و باز از اظهار آن تحاشی و از جنایت
احتراز نکرد ناپاکی آن بر گهر راجی نیکی پاکی سیر روشد نظم

گفت فاروق آن خلیفهٔ دین / هست بر هر عمل مراد امین
زان امینها مراد آن کامل / آب و گل بود گفت اگر عامل
بر بنا دست خود دراز کند / آن امینهاش کشف راز کند

چون این خبر شرر اثر در حضور مزبور منصور مذکور شد
لهب غضبش اشتعال گرفت و فی الحال آن عامل را احضار فرمود
و از سبب آن جرأت که از وی صادر و ظاهر شده بود استخبار
و استفسار نمود عامل کامل خرد گفت از جهت حق جنایت خود
نه از وجه خیانت مرا نیز چون سایر عمّال مالی حلال بدست آمده بود

ایشان بعلت قلت تمییز اظهار آن مبلغ عزیز در پرهیز مبالغه
کردند و من در این کار بزبان هم داستان نشدم و خواستم که
شکر آن نعمت که در خدمت خلیفهٔ زمان مرا رسید بدین بکنم رباعی

| | |
|---|---|
| نعمت آشکار کردم من | مرغ شکرت شکار کردم من |
| منفقان را شدم رفیق و یار | این طریق اختیار کردم من |

پیش نیک اندیشان ظاهر است که شکر فعل آشکار است و پایدار
و شکر قولی نه چندان پدیدار شود و نه قرار یابد و این نیز نزد
اهل تمییز محقق است و مصدق که دلالت فعلیه از دلالت قولیه
انطق است و اصدق منصور این جواب صواب که شنید گفتار سحر آثار
کامل آن عامل را بپسندید و کردار آن معذور و سعیش مشکور شد نظم
این سخن را کشید رشته دراز ٭ بسر رشته باید آمد باز
اگر دیدهٔ حکمت بین داری این کمال قدرت بین که از مشتی گرد
مردی در دمی پدیدار کرد و ز پشت مردی چندین هزار آدمی پدید
آورد از تیره خاک قالب پاک و قلب تابناک بنور ادراک بیافرید
است مقدری بی مثال و مصوری بی تمثال که صورت چنین عجیب و بنای
مهین نطفه را بباد و از حرم رحم بصحرای شهود که جادهٔ کاینات
دیده وجود است بفرستاد بیت چون کرد بنا سرای تن ٭ بگشاد در وز

رو زد ∴ بسته زهی کل قدرت از هوی ∴ بر منظر دیده طاق ابروی
مجلد صنعش در کتاب مجلد انسان کامل که بابش مشتمل صد هزار
فصل الخطاب است اجزای بیشمار و حسابش را که جامع صحایف
پر لطایف شده از عروق و اعصاب شیرازه بسته که هر سوزنی
از آن بسر رشتهٔ حکمت در دوختن هر چه بحکم تر یافته است و مذهب
قدرتش در دیباجهٔ زیبای عبرت نمای او که حسن مطلع بدایع
صنایع است از عین عنایت تذهیبی آراسته که مگر لمعهٔ از آن لوح
ماه و طبق خورشید را تافته است نقاش قدرت او بی شنکرف
و زنگار رنگ آمیزد و بی جدول و پرگار صد هزار نقش و نگار انگیزد
بیت
همه نقش این گنبد پر نگار ∴ گواهند بر صنع پروردگار
زمانه نوا از بهارستان صنعش ∴ شده حیران نقشش جان مانی
جهان پر از نگارستان صنعش خیاط ارادت اوست که جرم نیر
ماه تیز پوی را اندر کوی گریبان کرتهٔ فیروزه رنگ آسمان تکمهٔ
سیمین ساخت و خراط مشیت اوست که گوی زرین خورشید را
بتدویر تقدیر مدور و منور کرده و در میان میدان چرخ گرد از
انداخته مهندس حکمت در تربیع ربع مسکون رقم تعیین بقلم
تدبیر او کشید نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون نقشهای گوناگون

همگی در صفای خلد داده

به نیرنگ تصویر بی رنگ تقدیر او ننشست **نظم**
ز باغ خزان صنع پاکش نگر ٭ روان کرده بر روی برگ آب زر
ز نقره همو بست هنگام دی ٭ کمر بر میان بسته هر چوب نی
همه تدویر و تدبیر فلکنه توی برنگ و بوی در خم چوگان
تقدیر او یکی گوی و هر برگ و بار گیاه که در بهار صنع رنگ
و بوی دارد از گلزار وجود در کوی شهود یکی گوی هکایتی
که مناسب حال و ملایم سباق مقال است در سیاق نظام
کلام بخیال آمد شنیده ام که مریدان شیخ بتماشای کلیسای
ترسایان رفته بودند چون باز آمدند شیخ پرسید که کجا
بودید گفتند بنظارهٔ کلیسا رفته بودیم گفت راه آورد
چه آوردید گفتند شیخا از کلیسا چه آرند فرمود که باش
بیایید که تا رسم رفتن کلیسا بشما بنمایم مریدان موافقت
کردند ترسایان صورت مسیحا را علیه السلام بر دیوار کلیسا
نقش کرده بودند و آن بدفرمایان زنکبت انجام صومعه و تجانرا
معبود و مسجود خود ساخته **نظم** بتی را که بتگر تراشد
تنش را به تیشه خراشد ٭ ز راه عبادت نه آنگه ٭ چه لایق که
معبود باشد ٭ شیخ روی سوی آن شیخ کرد و بانگ بر وی

زدکه ءانت قلت للناس اتخذونی وامی الهین من دون الله
ازهیبت این خطاب آنصورت فی الحال از دیوار فرو ریخت
غبار منتشار مثال بخاک آمیخت وازهر ذره ازان تمثال بباد
داده فریادی برآمد وحده لا شریک له **بیت** یاد تو کنم دلم
به پرواز آید ٭ نام تو برم عمر شده باز آید ٭ روزی که حدیث
عشقت آغاز کنم ٭ با من در و دیوار باواز آید ٭ کفار زشت
کردار از کنشت چون ازشیخ فرشته سرشت آن کرامت بدیدند
زنار بریدند وکلمهٔ توحید کویان در زمرهٔ اهل ایمان داخل
وبمراد مراد واصل شدند **نظم** تا قبلهٔ عشاق روی تو باشد ٭
کنندرا بی
روی بت وبتکران همه سوی تو باشد ٭ رهبان چو سر زلف چو چوکان
تو دید ٭ انکشت برآورده یکی کوی تو باشد ٭ طوطیان خوش
نوای کش صدای دلکش ادای معونتش در خیابای من عرف الله
جل شانه کل لسانه بساط پرنشاط کفت وکوی را در نورد
دیده بلبلان دستان سرای بستان سرای محمدتش در کلزار
اسرار محبتش نوای ثنای لا احصی ثناء علیک برکشیده **نظم**
جانا دل عاشقان بجویی بهتر ٭ وزهر چه تو آن کرد نکویی بهتر
لالست زبان نادر از حسن وجمال ٭ هم خود تو ثنای خود بکویی بهتر

در خبر است از خیر البشر شفیع روز محشر نور نهار آدم نور
بهار عالم صلی الله علیه وسلم عربیه آدم من دونه تحت اللوی
زانکه بهر اوست خلق ما سوی • مقصود از دو کون وجود او
بود و کاینات طفیل او شاه عالم اوست و بنی آدم سپاه
و خیل او نظم ز باغ رخش هست گلشن گلی • در ان باغ روح
الامین بلبلی • آفاق جهان منور از انوار رخسار خلق و شیم
او اقطار زمین و آسمان معطر بنسیم عنبر شمیم ازهار خلق عظیم او
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش بیت ما طغی وصف پاکی نظرش •
قائد الخلق بالهدی والعون • شاه لولاک ما خلقت الکون •
یا ایها الراجون منه شفاعة • صلوا علیه وسلموا تسلیما •
این اشارت بشارت اثر که غرض جوهر و عرض بر منصهٔ
وجود ظاهر شدن جمال کمال حق است در مظاهر شهود نظم
آدم آمد خلاصهٔ عالم • در همه کن نیست خاصهٔ آدم •
بخشش حق بی عوض بخشایش او بی غرض • آدمش مقصود
بالذات است و عالم بالعرض • از دل قابل انسان کامل که
در گنجینهٔ سینه اش نهاده است آینهٔ ساده ساخته از زنگ
کدرات و مرآت پرداخته کرده که تا عکس صورت و ماده را

آماده شد و بعد از این پرتوی از صفات خود بدان انداخت
نظم مقصد ز وجود انس و جان آینه است * منظور نظر در دو
جهان آینه است * دل آینهٔ جمال شاهنشاهیست * این هر دو جهان
غلاف آن آینه است * آدمی زبده و سر عالم ملک و ملکوت است ظاهر
و باطن مرتب و مرکب از هر دو عالم خطرات روحانی و خطوات
جسمانی او همه فعل حق است والله خلقکم وما تعملون مصدق
این قول محقق است نظم در کون و مکان فاعل مختار یکیست *
آرنده و دارندهٔ اطوار یکیست * در اخبار آمده از اخیار که
الانسان مضطر فی صورة المختار بیت ندارد اختیار
و گشته مامور * شده در صورت مختار مجبور * ذات او را و
صفات او را از احوال و افعال قدرت و ارادت رب
العباد ایجاد میکند نظم تو آلت فعلی و جز آن هیچ نه *
وز فاعل و فعل جز نشان هیچ نه * تو عالمی و مراد از عالم تو *
چون در نگری از او میان هیچ نه * اما بحکم آنکه مجرای آن افعال
و احوال اوست حوالهٔ فعل بدان آلت میکند و گویند که او میکند
و او می‌بیند و او می‌بوید و فاعل علی الحقیقة حق است و تغییر
و انفعال در ذات بی مثال حق تعالی راست نیاید آدمی درت

قال الله تعالی وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی **بیت**
کار ار چه بمن نیست ولی بی من نیست ۞ فاعل جانست و فعل او بی تن نیست ۞
اینجا دریای جبر و قدر در تلاطم است و برزخ شرع در میان
آن دو بحر حایل مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان
مشتی خاک آلوده بخاشاک ناپاک بود چون بدست قدرت
یزدان تربیت یافت منزل جان پاک و روان تابناک گشت
و گل قلب در دل قالب گل روی نمود و رنگ و بوی وجود
و شهود را قابل شد و نسخهٔ نامهٔ الهی و آینهٔ جمال شاهنشاهی
گشت **نظم** ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی ۞ وی آینهٔ جمال شاهی
که تویی ۞ بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست ۞ در خود بطلب
هر آنچه که تویی ۞ مقصود از وجود گلستان عالم گل دل خواهی م
بنی آدم است و مراد از اینجا از گل بوی خوش است و روی
دلکش **نظم** غلغل بلبلان ازان بویست ۞ تاب گلها ز رنگ
آن رویست ۞ در همه جای جست و جوی اوست ۞ در همه کوی
گفت و گوی اوست ۞ آب جوی لطف احسان رحمان در
هر کوی بهر سوی روانست ولیکن آب جوی نیست از
زلال افضال ربانی نهرهای جهان آشکار و نهان مالامال است

| | |
|---|---|
| اما بدستی پر ز بوی نیست | خوان احسان کشیده در هر جا |
| شده عالم پر از صدای صلا | پر ندای حق است هر نادی |
| نه همین نادی بلکه هر وادی | گوش باید که این صدا شنود |
| از صدای درآ در آن شنود | سر کوی نیست که آنجا از تر |

عشق گل روی گفت و گوی نیست در خراباتی نه که در آنجای
از مستان بزم الست نعره های های و هوی نیست **بیت**
ملو اصحاب دل رفتند و شهر عشق شد ویران ٭ جهان پر شمس
تبریزست مردی کو چو مولانا **نظم** گوشها از نغمه پر گوشی باید
گویها پر گفت و گو هوشیار ٭ گوش خر بفروش و دیگر گوش خر ٭
کین سخن را در نیابد گوش خر ٭ در دفتر گل ورقی نیست ٭
که آنجا از سر صنع حق سبقی نیست ٭ گل گشاده دفتری از صنع حق ٭
بلبل دل خوانده راز دفتر سبق ٭ هر گل صد برگ در دست نهال ٭
از کتاب صنع یزدان یک ورق ٭ در کاکل سنبل سر مویی نیست که
در آنجا از گلشن کوی یار گل رویی را اثر بویی نیست **نظم**
مرد باید که بوی داند برد ٭ ورنه عالم پر از نسیم صباست
در نیابد دمی هوای کنز ٭ بمشامی که پر ز بوی صفاست
**سبب نظم کتاب بر رسم کتاب** وقتی که هنگام حضر صولت برد

آخر شده بود و اثر ایام دولت ورد ظاهر گشته **نظم**

| | |
|---|---|
| چون سفندارمذ پدید آید | سبزه از رخ نقاب بگشاید |
| بنماید فر فروردین | زین و آرایش زمان و زمین |
| ماه اردیبهشت ناگاهی | آورد از بهشت آگاهی |
| اثر گل پدید شد چو پدید | بلبل خوش نوا نشید کشید |

ضیای صفا فزا از لطافت هوای نوبهار عیسی دم و صحرای
خضرای دلگشا از خضرت سبزه زار خضر قدم شده بود
و نار موسی از شجر اخضر پر انوار پیدا و بلبل هزار آواز زلیخا
وار بهوای یوسف گل شیدا گشته **بیت** بلبل زده بانگ و نعره
چون بیخبران ه وز وجد گل سرخ شده جامه دران ه قمریان
بر کنگرهای شاخها چون مقریان در پنجرهای کاخها صدای
پر صفای اغانی را آغاز کرده **نظم** قافله کو قمری و بلبل بهم ه
قافله زیاسمین و گل بهم ه فاخته فریاد کنان صبحگاه ه فاخته
کونکرده فلک را بآه ه مشعله داران چمن شمع لاله و چراغ
گل را در انجمن ها بهار افروخته مطربان طیور و لخلخه
سوزان بخور عود قماری را با عود قماری ساخته و سوخته **عربیه**
لقد ناحت علی العود القماری ه وفاح الروض کالعود القماری

کلشن پیراهن ارغوانی وجامهٔ آسمانی پوشیده وچمن از جام
مصفای هوا جرعهٔ شبنم نوشیده بلبل از اشتیاق در فراق کل
کین غم بتر انه بسر شاید برد ❀ ژاله پر پیالهٔ لالهٔ صیقل مالیده
کاول قدح از خم جهان باشد درد ❀ شاخ کل از دم روح القدس
صبا تازه وجوان شد ودست در نکار کرفت بیت بکلبهٔ چمن
اندر بقرب یکهفته ❀ عروس کشت وبشوهر رسید وبار کرفت ❀ بکر غنچه
چون مریم بانفاس عیسوی آبستن شده هرکز شنیده که شود بکر حامله
ودر سایهٔ نخلهٔ کلبن بای قبولش قابله کشته نظم مریم صفاتند عروسان
بهار ❀ زیراکه زباد باردار ندهمه ❀ ایام تیر وهنکام زمهریر بسر آمده
وازصریر در باغ صدای دراى بر آمده ❀ آخر خام صتری سرای
بانک بر آمد کر فلانی دراى ❀ بکوش هوش کوشه نشینان خلوت
کزین از سروش غیب عبرت نمای ندای در آمد که نظم
چشم بکشا وصنع باری بین ❀ صبغ صد کونه بهاری بین
بوی معنی ورنک صورترا ❀ چون نداری مشام باری بین
این حدیث کلام مقبول از قدمای حکما منقولست که من لم یحرکه
الربیع وازهاره ❀ والنسیم واسحاره ❀ والعود واوتاره ❀ فهو فاسد
المزاج محتاج الی العلاج بیت زسنک وخاک دکم رست سبزهٔ تر ❀

دلی که جوش نمیکرد از حجر بدتر • در چنان هنگام که
جهان از جنان نشان میداد • من ناشاد از هجوم هموم
وغموم ایام • دلبسته وخاطرشکسته • درکوشهٔ کلبهٔ
احزان زار وحیران نشسته بودم • ناکهان یاری که
در انجمن صفا روشن چراغی بود • واز برك وبار این
چمن پر عنا فراغی داشت • وقت سحر از در درآمد وکفت •
صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست • وزنم نیم
شبی راه نه کرد ونه کلست • بهوای دلکشای کلکشت
دشت سینهٔ الم کشیده را صفای بی اندازه • وتماشای
صحرای خضرا آیینهٔ دیده را چون نرکس نم دیده جلای
تازه دهیم • دوست کریبان فراغی کرفت • دست
من ودامن باغی کرفت • با آن یار شاطر که بار خاطر
از من برداشت • دمی بفراغ جنان • در باغ جنان
نشان کردیدیم • ودیدیم که چشم نرکس که فتنهٔ
باغست خفته • وکهرهای ناسفتهٔ ژاله در حقّهٔ
لعل لاله نهفته • فی رَوْضةٍ ضحك النهار صباحها
وبكت عشيّتها عيون النرجسِ • وأخضرّ جانب
نهرها فكانّه • سيف يسلّ وغمدها من سُندسِ •
درختان بسختی مشاجره افتاده • شکوفها روی
مفاخرت راکشاده • نرکسها در مناظره را باز کرده • بلبلان
بمشاعره آغاز نموده • کلها در تقبیل واعتناق • بنفشها
ملتفّة الساق بالساق • طلعت اوائل الربیع

لعله
افانين الربيع

فبشرت • نور الرياض بجدة وشباب • وترى الغصون
اذا الرياح تناوحت • ملتفة كتعانق الاحباب • صحيفه
باغ از خط لطيف سبزه منشوری بی مثال • وفضای
کلشن از غنچهای نیم شکفته آسمانی پر هلال • فراش
باد بهار بساط سبزه زار را بر فرش چمن بسط داده •
هوای انبساط در دماغ باغ افتاده آمده • از نهادش
این فریاد • بیا باغبان عیش را ساز کن • کل آمد
در باغ وا باز کن • نکاری بباغ آمد از شهر بند • بیارای
کلشن به چینی پرند • چون از تماشای دلکشای
چمن کلشن فراغ حاصل کشت • واز سیر صفا فزای
اطراف باغ • واکناف راغ سیر شدیم • واز
کلکشت صحرای دشت عزم باز کشت • بجانب
خانه غالب آمد • ومرغ جان اشیانرا طالب شد •
آن یار غمکسار را دیدم • از طرفهای ازهار کلزار •
وانوار بوستان بهر تحفه دوستان دستها بسته •
واز الوان ورد سفید وسرخ وزرد کرد کرده •
وبهم پیوسته کفتم مثنوی بچه کار ایدت چنین
دسته • از کلستان من بچین دسته •
طبق برکل آستهر ورقی • زان ورق خوانده بلبلان
سبقی • کل تر در دمی شود ابتر • وین

کلستا

گلستان همیشه تازه وتر ❊ گلستانی چون نگارستان چین
وفرخار وقندهار پر نقش ونگار رنگین است نقشهای نازنین
او نه چون صورت دیوارها از سیرت معنی داری عاری
ونه چون شمنهای سمن ونسترن چمن گلشن وصنمهای ازهار
گلزار ناپایدار وبنات نبات بهاری بی ثبات وقرار بی دوام وقدم
وحکیمان گفته اند که آنرا که نپاید یاری که دلگشاید وقراری
ندارد یاری را نشاید بیت یار ناپایدار دوست مدار ❊ دوستی را
نشاید آن غدار ❊ بوک بار گلزار روزگار وازهار گلستان
جهان گذران ووفا نیست گلهای دلکشای وشکوفهای خندانش
هرچند که روی صفا دارد اما در وی بوی وفا نیست بیت از ورق
رخ وزرد ورد که دفتر کند ❊ باد وزان خزان دفترش ابتر کند

## اندر صفت نگارستان ومدح گلستان وقدح بهارستان

ابواب این کتاب مستطاب که در باب ترغیب وترهیب ساخته وپرداخته
شده است ودر ترتیب وترکیبش طریقهٔ گلستان حضرت شیخ
که فی الحقیقه حدیقهٔ ازهار اسرار حکمت است اختیار افتاده بدایع
صنایع وظرایف لطایفش را تتبع کردم واز ان خوان گوناگون
فزون از عد بنان وحد بیان تمتع گرفتم از گلشن آن باغبان

دلبستن نباید م

حکمت دسته بندی وازخرمن آن دهقان معرفت خوشه چینی
اختیار کردم ودر بابهای آن فخر ارباب فقر وفنا که کتابش
ذخر کتاب بلاغت نصابست از کدایی عار نمودم بیت

| | |
|---|---|
| دسته بندی ز گلشن شیخم | گرچه از شاخ طبع گل بارم |
| خوشه چینی ز خرمن شیخم | پر زبر بود گرچه انبارم |
| تاب گیری ز گلخن شیخم | زان شده سوزناک گفتارم |

چون بهارستان ز میوهای این بستان دلستان نشان
خامی ود ر غورهای این باغ روشن چون چراغ داغ ناتمامی
نیست وبدین نوعروسان ابکار افکار که چون طاوسان
پرنگار رکلزار بجلوه آمدند شیوه بارد وعشوه شارد نه بیت
بهارستان نگارستان ما نیست ٭ ولیکن چون نگارستان ما نیست
گلستان کتاب ما در هر باب پر از گلهای رنگین معانیست
لطیفهای دلاویز وتقیفهای بذله آمیز ش هرچند آمیزش
هزل دارد اما جذ انگیزاست این طبع نقاد که مانند
نارو تای تیزاست در میدان داروی تلخ پند سود مند قند
ریزاست بیت هزل من هزل نیست تعلیمست ٭ بذلهاء سهل فهم
ع مغز بردار و پوست بگذار ٭ آن حریف ظریف که دلش ظرف

ظرافت بود چون این خبر رغبت اثر بگوش هوش بشنید بحکم
لکل جدید لذة در طبع و ذهن سدیدش شوق شدید بذوق
لطایف معارف جدید پدید شد و برین بیت نشید کشید
بیت چند خایید قدید کسان ٭ لب بنوباوهٔ جدید رسان ٭
تمهید تشریف این تالیف بتوصیف آصف دوران و تعریف
سلیمان زمان نسخهٔ نگارستان که نسخ باستان را نسخ
کرده است باقدام و ابرام و اهتمام تمام آن بقیهٔ کرام دودمان
سمت اتمام و صورت اختتام یافت و فی الحقیقة این حدیقهٔ
انیقه تمام آنکه شود که شرف التفات یابد از طرف صفدر آصف
در مظفر غضنفر فران حضر و سفر جریدهٔ امرای رزم
آرای و بیت القصیدهٔ وزرای پرخرم و رای بیت
جهان فضایل محیط کمال ٭ سپهر کرم آسمان جلال ٭ حسن الخلق
وجمیل الخلق وجلیل الشان سمی خلیل الرحمن ابراهیم پاشا
یسر الله له ما یشاء وبشر اعداه بما سا بیت نظیر آصف و
ناظور دیوان ٭ وزیر حضرت سلطان سلیمان ٭ مهمات
ملت و مهمات دولت بحسن تدبیر دلپذیر و یمن آرای مصلحت
آرای او نظام گرفته و امور جمهور انام و احوال عامهٔ رعایا

وکافهٔ برایا بکمال اهتمام واقدام او قوام یافته **بیت** کند تیغ

زبان کامرانش ٭ در اقلیم سخن فرمان روانی ٭ زبان خنجر آتش فشانش ٭

دهد از شعلهٔ نصرت نشانی ٭ وزیر تیز ضمیر صایب تدبیر ناصب

علم عالم کیر صاحب دیوان سلیمان زمان سفیر دودمان آل عثمان

**بیت** شهی کاندر جهان مثلش عدیم است ٭ سخایش عام وانعامش عمیم است ٭

سلیمان شاه بن سلطان سلیم است ٭ بسان وشان کریم ابن کریم است ٭

خلاصهٔ ادوار روزکار لطف ملخص ونور مشخص وسایهٔ اخص

پروردکار **مثنوی** چه حاجت که کویم من اوصاف شاه ٭ که وصاف

او بس بود مهر وماه ٭ ز خورشید تاب عنانش مپرس ٭ ز بهرام

آب سنانش مپرس ٭ کباب از دل نره شیران کند ٭ شراب از دم

شیر کیران کند ٭ حق تعالی تابش معدلت وآفتاب حکومت آن

وزیر صایب تدبیر سلطان شان وآن جوان بخت تخت نشین

سلاطین نشان را بر سر کافهٔ اهل جهان عموماً وبر این بندهٔ مسکینه

دیرینه خصوصاً تابنده وپاینده دارا دو دست حوادث دوران

زمان از دامان این دودمان که باعث امن وامان هر ملت است

**نظم** دور بادا الی یوم النشور ونفخ الصور بنص النون والصاد

بهارستان که جای کرد از ین پیش    بنام خسرو ترکان جنکی

دولت ۞

حبیبی

حسین بیقرا آن پور تیمور / چو موران شد مثل در چشم تنگی
نباشد همسر شاه جهانی / که در پای تبارش نیست لنگی
رود اندر رکابِ کامیابش / ز هر رنگی دو صد چون پور زنگی
ندیده دیدهٔ چرخ دو رنگی / بکوه معرکه چون او پلنگی
ندیده کس بزیر چرخ نیلی / چو شمشیرش نهنگی تیز چنگی
کشاید بال و پر چون باز قدرش / نماید مهر در پایش چو زنگی
ز نام یمن آن شاه جهان یافت / نگارستان من نقشی و رنگی

این کتاب پر زینت و زین را که اصول ابوابش چون فصول فروردین وارد بهشت آیینی است بنیاد نهاد بر هشت باب فهرست اذناد


باب اول در سیرت پادشاهان ١٤ — باب دوم در اخلاق درویشان ٩٠
باب سوم در فضیلت قناعت ١١٨ — باب چهارم در فواید خاموشی ١٥٤
باب پنجم در عشق جوانی ١٧٢ — باب ششم در ضعف پیری ١٩٥
باب هفتم در تاثیر تربیت ٢٠٣ — باب هشتم در آداب صحبت ٢١٠


در تاریخ اختتام کتاب و اتمام این ابواب **نظم**

از دهم صد بمانده شصت یک ٭ وز نهم سال رفته بود اندک
که شد استاد کلک مانی سان ٭ فارغ از نقش این نگارستان
دلم کرد از لسان غیب درخواست تاریخش ٭ نگارستان بی‌همانند آمد تاریخش

باب اول در سیرت پادشاهان حضرت
شیخ سعدی که از موی دقایق جعدی بر روی حقایق
نهاده است و طعام کلام را چاشنی داده که در پیش و پس
هیچکس آن را نداده بیان در معانی را سفته است و در این باب
همه فصل الخطابست گفته از سیرت خوب پادشاهان یکی
آنست که بشب بر در حق گدایی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی
نظم سلطان و گدا بندهٔ این خاک در اند  آنانکه غنی تر اند محتاجتر اند
اگر بندهٔ سر بدین در بنه کلاه خداوندی از سر بنه  بطاعت
لباس امیری بپوش  چو درویش مخلص بر آور خروش حکایت
سلطان محمود سبکتکین که ملک خراسان در زیر نگین داشت
همین که شب در آمدی جامهٔ که بهر خلق پوشیده بودی بدر
کردی خرقهٔ خلق بپوشیدی و بدرگاه حق سر بر زمین
نهادی و از سوز آه دلش دیگ درونش تا بسحر بجوشیدی
وگفتی نظم نه کشورگشایم نه فرمان دهم  یکی از گدایان این در گهم
چه برخیزد از دست کردار من  مگر دست لطفش شود یار من
شنیدی که سعدی روشن ضمیر  چه خوش گفت اندر جواب ظهیر
چه حاجت که نه کرسی آسمان  نهی زیر پای قزل ارسلان

بالماس ۵

مکو پای عزت بر افلاک نه ❊ بکو روی اخلاص بر خاک نه
حکایت چون ایام حکومت اتابک زنگی تمام شد بحکم وراثت ملک
پارس بکف رشید رسید اندر حداثت سن پیرانه نظر کرد
و دلش بتجمل شاهی که پیرایهٔ عاریتست مایل نشد نظم
تکیه بر جاه جهان از تو نه بر خود است ❊ زانکه چشم خرد از نیک
بر و بکاری ❊ زینت جاه بجام ی کلکون ماند ❊ که بیکدم شود
از کسوت خوبی عاری ❊ در ابتدای عنفوان شباب خواست که
پای از رکاب پادشاهی و دست از عنان جهانبانی بکشد
و بتوشهٔ قناعت در کوشهٔ عزلت بنشیند و سر بکریبان فراغت
در کشد جامهٔ علایق دنیا را از خود بر کشد و هنکامهٔ جلد تورا
از درش بر اند باقی زندکانی را در ین جهان فانی بطاعت و عبادت
خالق کذراند برین پند سودمند شیخ کامل عامل شود بیت
ترک دنیا کن برای آخرت ❊ از بدن بر کش لباس فاخرت ❊ پیری
روشن ضمیر که مشیر مؤتمن بود این کار را انکار کرد و کفت
شعر بحق الذی لا تاخذه نوم و لا سنة ❊ عدل ساعة خیر من عبادة
ستین سنة بیت تو بر تخت سلطانی خویش باش ❊ با خلاق
پاکیزه درویش باش ❊ بزرکان که نقد صفا داشتند ❊

خش خرقه زیر قبا داشتند * طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست حکایت جلال الدین قراطای
از امرای کبار سلاجقهٔ روم بود چنین روایت کرد که مدت
هژده سال در سفر و حضر ملازم خدمت سلطان علاء الدین
کیقباد بودم در هیچ حال او را ندیدم که بیش از یک پاس بر فراش
خواب استیناس فرمود بلکه فرمان قم اللیل الا قلیلا در احتثال
مینمود و اوقات لیل و نهار را بر مصالح خزانه و لشکر و مهمات
رعیت کشور و ملمات خاصهٔ خدام و عامهٔ حشم موزع و منقسم کرده
بیت نکرده بهر رضای خدای عز و جل * نه چشم سوی غزال و نه
گوش سوی غزل * در مجلس انس او هزل را مجال محال بودی
بلکه بتواریخ و سیر ملوک عظیم الشان و ذکر سلوک و سیر
پادشاهان قدیم الزمان مستغرق داشتی از سلاطین پیشین
محمود بن سبکتکین و قابوس بن وشمگیر معتقد بودی و بر آرای
جهان آرای ایشان معتمد و بخصال بی همال آن دو سلطان
عالی شان درویش نشان تشبه نمودی توقیع رفیع را که بدست
خود کشیدی بی وضو نفرمودی همواره کتاب کیمیای سعادت
حضرت امام غزالی و سیر الملوک نظام الملک را در سفر و حضر

از نظر

ازنظر دور نکردی خیر الجلیس الکتاب ونعم المحدث الدفتر
کفتی عربیه اجعل جلیسک دفتراً فی نشره * للمیت حکم العلوم نشور *
فکتاب علم ناصح ومؤدب * ومعلم ومبشر ونذیر * ومفید
آداب ومونس وحشة * واذا انفردت فصاحب وسمیر * طرایف
حکم را طالب بود ولطایف کرم بر طبعش غالب کریکی را از
اصحاب برای عنف عتاب فرمودی باز برای صواب روی
لطف نمودی وجوی احسان را درکوی او روان کردی کمال الدین
کامیار راکه درزمان او از امرای کامران وکامکار بود وقتی
بسببی که تفصیل او بتطویل انجامد غضب کرد واز اوج جاه
عزت بحضیض چاه ذلت افکند روزی در ایام نکبت وهنکام
فلاکتش بر سر او کذر کرد دیدکه اسبش سقط شده زین بر پشت
نهاده وپیاده میرود **بیت** چنین است رسم سرای درشت *
کهی پشت زین وکهی زین بپشت * بچشم مرحمت بحال آن شکسته
بال نظر وهمای همتش باز بر سر او سایه افکند بپایه عزت ورفعتش
رسانید **بیت** چو ابر است فرمان ده کامیاب * که بارد کهی آتش و
کاه آب * چو در ملک قادر شود پادشاه * کهی سر زند کاه بخشد کلاه
**حکایت** سلیمان علیه السلام که کوی جهانکیری بچوکان زبر

هباءً از میان جهانیان بر بوده بود فرمان او در انس و جان
چون حکم ارواح در اشباح روان شده با این همه کمال قدرت
و جلال عظمت بسبیل مسکنت سلوک کردی و از زنبیل بافی
وجه کفافی از نان جوین بدست آوردی و مفلوکی شکسته بال
و برگشته حال یافتی و آن پاره را بدان بیچاره بخوردی بیت
تواضع ز گردن فرازان نکوست ٭ گدا گر تواضع کند خوی اوست ٭
چو گردد ابر دولت بر تو پر بار ٭ فراوان باش همچون شاخ پربار ٭
مهر زرین کلاه سپهر تختگاه را نه بینی که سرش بر افلاک
و رویش در خاک با این همه که شهسوار محتشم و شهریار انجم
حشم است از همراهی سایهٔ فرومایه و همسایگی شب سیاه سلب عار
ندارد بیت ندارد عار هرگز از کم و بیش ٭ بمهمانی رود در خانهٔ
درویش ٭ آن سلطان جهان از قاف تا قاف که بهر تحصیل سبب
معاش زنبیل بافی میکرد با آنکه از کد یمین و عرق جبین میخورد
فردای قیامت برای حساب اسباب مکنت و حشمت بعد از انبیای
دیگر علیهم السلام پس از پانصد سال بجنت در آید بیت
حرامش عقاب و حلالش حساب ٭ بقایی ندارد چو ظل سحاب ٭
مآل وخیم است چون مال را ٭ مکش بهر تحصیل او سوز و تاب ٭

١٦

حکایت چون یعقوب بن لیث صفار که پدرش روی
مردی
گری کردی با آنکه خود نیز از زمرهٔ صفار بود ببازوی
چوکان همت کوی دولت از میان بکار بربود بجمعی برنود
بر خلیفهٔ زمان خروج کرد و در ملک خراسان باوج آسمان
ملک عروج نمود بیت چه خوش گفت آنکه سنگ همتش بود
که همت هست مقناطیس مقصود در آخر کار که بهزار نوحه
وزاری دهان وگوش بست از گفت وشنود شنیده ام که باب
زر این بیتها بر لوح مزارش نبشته بود عربیه ملکت خراسان واکناف
فارس وما کنت من ملک العراق بآیس سلام علی الدنیا وطیب
نسیمها کان لم یکن یعقوب فیها بمجالس مثنوی اگر کرگان وکرمانرا
اسیری گذاری وبصد زاری بمیری باخر باهزاران درد و
حرمان زکرکان رفت باید سوی کرمان حکایت پارسایی
سروش سیرتی که در صورت بی برگ ونوا بود زبان ظاهرش
خاموش وگوش باطنش شنوا بود بیت بسیرت سروشی بصورت
فروشی بکنج عبادت گزیده خموشی روزی بگورستان گذر
کرد وبا استخوان سر پوسیده نظر کرد آن سر بگوش وسرش این خبر
داد که من زمانی سلطان زمین عراق بودم ودر میان سلاطین

جهان مشهور آفاق دیار خراسان را چون خور آسمان گرفتم
و بآخر کار در هوای کرمان سر بگریبان زدادم نظم
بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش ٭ که از مردگان پندت آید بگوش
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود ٭ دل در جهان مبند که کس را وفا نکرد
دلبستهٔ جهان که برفت از میان برون ٭ جانش جهان ز بند خود آسان رها نکرد
حکایت یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب دید
بعد از وفات او بصد سال که عظامش رمیم و رفات شده
و اندامش تمام ریخته مگر چشمهاش که چون دیدهای های
هوا باز مانده و در چشم خانه باز میگردید و بهر سو نظر میکرد
حکیمان دور اندیش که در آن دور پیش ملک حاضر بودند
در تاویل آن خواب جوابی قادر نشدند مگر درویشی که کم و
بیش عالم رؤیا را عالم و عارف بود و بر اسرار آن علم واقف
تعبیر آن خواب را بر وجه صواب تقریر کرد و گفت هنوز مردم
چشمش نگرانست که عروس پرنگار ملکش در کنار دگران نظم لمؤلفه
نرگس که بتاج زر بر آید ٭ از تاج وری اثر نماید ٭ ملکش که بدیگری
رسیده ٭ آنحال بدیده اش بدیده ٭ زان روی شده است دیده
نمناک ٭ سر کرده فرو حزین و غمناک حکمت برطاق کرد و نطاق

١٧

فریدون بنشسته بود **نظم** دو رویست دنیا و خویش درست
چه تو بچه بسیار پرورد و کشت ✿ سبویی از این جوی نامد درست
ندرستا زد رودن کیانی کرست ✿ روان چون روان شد فرو در درخت
چه بر سخت تخته چه بر نرم تخت ✿ چو شربت زهر ناکمر کشید
نیست طعام چه شیرین و چه تلخ ✿ چو زیر بگریبان خاک فرو کشید
نیست مقام چه قزوین و چه بلخ **حکایت** فریدون فرخ که در
ترتیب آیین جهانبانی مشهور جهانیان است از دوده پیشدادیان
ظهور کرد و کیش عادیان که نوش عیش و طرب عرب و عجم
و ترک و دیلم را بر نیش تشویش کرده بود هدف تیر تدمیر و علف
شیر شمشیر ساخت کار ضحاک سفاک را که سردار بدکرداران از
خیل بی میل بود بپرداخت برای درست دست و پای سرداران
عالم بربست و پشت درشت گردن کشان بنی آدم بشکست و برای
تعمیر کشور و توفیر لشکر پای رخش ستم به بند کشید و دست
سیم بخش سخا کشاد چون ایام عمرش و هنگام ارش بآخر
انجامید و از این سراچه مینا فام عبیو خرامید در این جهان فانی که
در گلصفایش بوی وفا نیست نام نیکو نهاد **مثنوی**
فریدون فرخ فرشته نبود ✿ ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

دنیا ماهم

همه برابریم آنرا که شما بریدا زمتاع ورا برابریم **بیت**

نخواهی برد آخر جز کفن تو ٭ نصیحت بشنوای غافل زمن تو

اگر بر تخت زرین تاجداری ٭ چو خور بر سر فروزان تاجداری

وگر در کوی مسکینی گدایی ٭ ازین گرمی وی وزان گدایی

چو آخر زار و عریان رفت خواهی ٭ گدایی بهتر است از پادشاهی

**حکایت** چون سلطان محمود سبکتکین از ینجای غرور سرای

سرور رحلت نمود واسباب شوکت واصحاب سلطنت را بدرود

کرد فرمود که این ابیات را بلوحهٔ فرششن بنویسند **بیت**

ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم ٭ صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم

از دست تخا حاصل ده ملک بدادیم ٭ وز روی شرف منزل این چرخ گزیدیم

ما را همه مقصود چو بخشایش حق بود ٭ المنة لله که بمقصود رسیدیم

استاد لبیبی بلخی که از شعرای او بود روزی بدر باغ پیروزی

بسوز داغ فراق آن سلطان آفاق بگذشت دید که درگاه از

سپاه خالی شده مرد خاسته و گرد نشسته طبع لطیف نهاد او این ابیات را

بر طبق عرض نهاد **بیت** بارگاه باغ فیروزی چنین خالی چراست ٭

کو جهاندار بزرگ اینجاست انبوهی کجاست ٭ چون نبینم کو دراو را با

با دلم گویم عجب ٭ کین همان محمود هیبت گستر و فرمان رواست ٭

١٩

این همان کز پادشاهان هیچکس همتا نداشت . کشت
با بچارکان زین سان بزیر خاك راست حکا نصر بن
احمد سامانی که سلطان عظیم الشان وعمیم کرخسان
بود وصیت عدل وانصافش بکوش هوش اصناف
امم در اطراف عالم رسیده در وصیت نامهٔ
بفرزند ارجمند خویش این پند سودمند نوشته
که ای پسر اکر خواهی که سرای ملکی که بنای او را
تاکید وقاعده اش را تمهید کرده ام پایدار وبرقرار
ماند بهر سمع خدم وخدمتکار جمع درم ودینار را
اعتماد مکن که بنیاد آن استوار نیست تواضع را
پیشه کن وهمیشه پیشانی کرم را کشاده دار
مثنوی بخش ای پسر که آدمی زاده صید
باحسان توان کرد وحشی بقید . عدو را بالطاف
کردن ببند . که نتوان بریدن به تیغ این کمند
تهیئهٔ اسباب خورد وآرام برای تحصیل آسایش
انعام است تعبیهٔ شراب وطعام بهر تکمیل نصاب
انعام دد ودام اما تواضع وکرم دو دامست که
خلق جهان وخواص انام از حلقهٔ آن خلاص نیابد
کویی که اشارت سید اخیار وسند اخبار بعبارت
سید القوم خادمهم بتواضع حاکم است که قیام در مقام
خدمت الشرا اوست مثنوی بلندیت باید تواضع کزین

که این بام را نیست سُلّم جزاین • چو خواهی که در
قدر والا رسی • ز شیب تواضع ببالا رسی • چو
سیل اندر آمد ز بالا نهیب • فتاد از بلندی بسر
در نشیب • چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد • بمهر
آسمانش بعیوق برد • حکایت اسحاق موصلی که در
شهر ظرافت بلطافت طبع شهرهٔ آفاق بود • روزی
برسر سقای سرای خود گذر کرد • و بر چهرهٔ
حالش گرد ملال دید • از سبب انفعالش بپرسید •
در اثنای قیل و قال • سر رشتهٔ مقال • و انجام گفتار
بدین کلام برسید که • سقای روشن رای گفت •
در این سرای فرح فزای • و ترح زدای • بدبخت ترین
رجال که • گرفتارست به سختترین احوال توی •
بعد از آن من که • شما را در ازمان شان برشماست •
و حساب آب برما • مثنوی • ز سر گرچه پا زیر بار اندرست
چو می بنگری بار پا بر سرست • مبین در خر و بار بسیار
او • تو بر کردن خواجه دان بار او • اسحاق
بخندید • و جواب سقا را که جواب صافی بود
و شافی بپسندید • از بند بندگی آزادش کرد •
و با احسان فراوان دلشاد ساخت حکایت
شاهزاده که • از بند آزاده بود •
بی حد و عد بدرهای زر •

۲۰

از پدر میراث یافت دست کرم برکشاد و داد سخاوت بداد
بیت نه چون ممسکان سیم را در گرفت چو آزادگان دست
ازو بر گرفت دل خویش و بیگانه خرسند کرد نه همچون پدر
سیم و زر بند کرد گنجی که بی رنج حاصل و واصل شده بود
بر عامهٔ ارباب خامه و اصحاب تیغ بی دریغ بخش کرد و بر
رخش سخا سوار شد و در میدان احسان جولان نمود مثنوی
درین مزرع بیفشان تخم احسان که تا اندر بهار حشر روید
ز چوب عود خوش بو نیست مقصود بر آتش نه که چون عنبر بوید
یکی از اصحاب پدر که از ارباب کرم بدر بود بند احسان آن
آسمان انعام را خواست که چون غمام پر ظلام مانع شود گفت
لا خیر فی الاسراف اسراف اسلاف تو این گنج بیشمار را بهزار رنج
اندوخته اند شمع روشن جمع خدم و حشم را بدان روغن افروخته
نظم
قوت قلب مرد را درم است بل درم عین قلب مرد آمد
بی زر و سیم کس ز خیل و حشم یکنفس بر در تو نیامد
کل اسراف را خاری و مُل اتلاف را خماری در پیش است
نوش عیش و عشرت بزک که حالی بدل خوش آید از نیش تشویش
عسرت خالی نیست مالی که ترا هست اگر در حفظش اهمال کنی

اندر زمان تنکی حالی دست بر دست مالی جاه جهان چون دستمال است. کاه بدستی ابی اولاد
کاه بدست آن انتقال دولت و زوال نعمت کاری بد است و مشکل
مرد عاقل را ازان خطر حذر باید کرد **نظم** بسالی توان خرمن
اندوختن ٭ بیکدم نه مردی بود سوختن ٭ چو در تنکدستی نداری شکیب ٭
نکهدار وقت فراخی حسیب ٭ بدختر چنین کفت بانوی ده ٭ ٭
که روز نوا برک سختی بنه ٭ بهر وقت پر دار مشک و سبوی ٭
که پیوسته در ده روان نیست جوی **حکایت** شاه زاده را
که سرو آزاده احسان بود نهال افضال را در بستان جنان
جنان نشانش چنان نشانده بود نصیحت سودمند نشد
ازان پند تند کشت و بر آشفت و کفت لا اسراف فی الخیر در
خبر است **نظم** بکوید یک ملک هر صبحکاهی ٭ تلف کن مال ممسک را
الهی ٭ دکر کوید که منفق را خلف ده ٭ چنان میده که باشد آن
خلف به **حکایت** سلطان زنجان ملک فخر الدین
بهرامشاه سلجوقی بحسن سیرت و علو همت و نقاء جبلت
و طهارت ذیل و غایت مرحمت و نهایت شفقت فرید
دهر و وحید عصر بود در ایام امارت و هنکام ریاست
او در زنجان هیچ سرور سور ~~شور~~ و شور ماتم واقع

که از احفاد منکوجک غازی بود
و داماد سلطان رکن الدین قلیج ارسلان
شاه ٭ صح

بنشدی که از مطبخ او بخاىرك ونوالی نبودی
یا خود بنفس شریف حضور نفرمودی مثنوی
به تنها نباشد کسی سرفراز • سر آن شد که باشد
رعیت نواز • بزرکان که کهتر نوازی کنند •
بوسم بزرکی بباازی کنند • در زمان زمستان
که کوهسار وصحاری از برك وباد عاری ماندی
بهر طعمهٔ اجناس • وحوش وطیور بهرجا از ازجا
وانحاء انواع حبوب بیفشاندی • بلبل روشن
کفتار • حضرت شیخ نظامی مخزن کو سرادراکه
هر کل کار از حکمتست • بنام آن یادکار کرام بنیاد
نهاد • چون شرف اتمام یافت بمجلس شریفش
تحفه فرستاد • شهزادهٔ کامکار پنج هزار دینار
وپنج سر استر راهوار جایزه داد مثنوی
از وجودش نماند عین واثر • نام جودش بماند
در دفتر • یادکار است چون بخیر بشر • یادکارت
بخیر به که بشر حکایت هزار سالست که دفتر وجود
حاتم طی طی شده است • وخود از حی احیا بیرون
رفته • هنوز با آوازهٔ سخا وجودش دروازهٔ این
کنبد کبود پر صدا است • وپی قدمش دو بیدای
صحرای کرم پیدا است • تن چو خواهد کذاشت هرچه کذ
داشت • دولت آنرا که نام نیك کذاشت حکایت
کویند که حاتم طی را برادری بود موصوف به بخل

ومعروف بامساك • نه از طمع خوف وانه از لوم
باك • چنانچه كرم در دست حاتم خاتم بود • بخل
در جامهٔ ان خودكاه علم • مادرش هرچند پند دادی
وكفتی • خدا كفتست امساك بمعروف • چرا كشتی
تو با امساك معروف • سودمند نیفتادی • پند
پدر مانع نشد رسوای عادر زادرا • مادر حاتم چنان
كه كفته اندكه • ان بخیل ذلیل طبع در زمان خردی كه
شیر خوردی • یك پستان در دهان نهادی •
پستان دیكر محكم كرفتی بدست اخر • تا دیكری شیر
نخوردی • حاتم چون شیر خواستی خوردن تا رضیع او
پستان در دهان نكرفتی • او شیر نخوردی • عادت
رضعت بروحها تنزعت • خود بدید در طبیعتی
كه نشست • نرود تا بوقت مرك ازدست • مهتر انام
علیه الصلاة والسلام میفرماید • كه انّ الله تعالی
قسّم بینكم اخلاقكم كما قسّم بینكم ارزاقكم • اثر
خلق درخلق بهنكام رضاع رضیع بدید
آید • وارباب كیاست • واصحاب فراست •
هم ان خردی بر خرد مرد را استدلال كند •
فی المهد ینطق عن سعادة جدّه • اثر النجابة
ساطع البرهان **حكایت** سلطان
محمود فردوسی را بنظم وترتیب شاهنامه ترغیب نموده
بود • ازان سلك منظوم هر دُرّ بی بدل را دیناری

تمام

هر [illegible] تمام العیاری وعده فرمود چون
آنکتاب مشکین نقاب مرتب ومکمّل بر منصّهٔ سیمین ورق جلوه
داده بر طبق عرض نهاده شد رای شهریار متبدل گشت و بجای
دینار درهم داد فردوسی ازان کار درهم شد ومدح را
بقدح تبدیل کرد وقبای ثنای ابد را بدعاء بد تذییل نهاد بیت
نه فردوسی وشاه محمود ماند ❊ سمرد جهان خلف موعود ماند
دران محل که فردوسی در حضور پر حبور سلطان محمود
بشرف مثول وصول یافت مراسم تکریم ومکارم تعظیمش بتقدیم
رسانیده بود چنانچه ازین بیت شاعر ظاهر است بیت
ز بالا نشینانش برتر نشاند ❊ چه برترکه بر کرسی زر نشاند
فردوسی که بدر قدرش باوج کمال رسیده بود بدان قدر
رعایت قناعت نکرد وتعرض سلطان کرد واصلش را دخل
نمود وگفت بیت اگر شاه را شاه بودی پدر ❊ مرا بر نشاندی
بران تخت زر رباعی هزار اختر رخشان ظهور کرد و برفت ❊
هنوز نور فشانست بدر فردوسی ❊ برفت شوکت محمود و در زمانه نماند
جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی حکایت شخصی از سادات
روم اسکندر مرسومی محقر طلب کرد نداد ش وحقارت مسئول

را

بعدم حصول سبب کرد وکفت این قدر احسان نشان سلطان
لایق نیست سایل روشن نهاد کفت آنکه سزاوار شان شهریار است
توان داد اسکندر کفت بلی چنانست ولی تو آنرا مستحق نهٔ
ازین کلام وجواب ناصواب اصحاب فطنت وارباب حکمت
بکمال خست استدلال کردند وطریق عطارا بروجه خطا
چون سد کرد لاجرم باب احسان وسخا منسد شد **بیت**
مکونهٔ تو سزاوار لطف احسان را قبول بار نما شرط نیست بار انرا
**حکایت** کویند که از حاتم طی پیری زیر از حجرهٔ درم شکر
باید توقع نمود حاتم اورا از شکر مکرر تنکی فرمود که بانو بیش
ازان حال دلتنک شد کفت از اعتدال افزون دادی ویا
از جادهٔ سخای معتاد بیرون نهادی او از شکر پارهٔ خواست
تو یه باره فرستادی حاتم کفت **بیت** کر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست **حکایت** یکی از پادشاهان پیشین
که از پیشهٔ عدل وداد بیخبر بود بلکه در بیشهٔ ظلم وستم
شیر نر رعایت رعیت را غبت ننمودی ودر حمایت کشور
وعنایت لشکر سستی کردی ودل خدم وحشم را بسختی ورنج
بخستی ودر کنج بقفل امساک محکم ببستی کویا که این پند

سودمند

سودمند که بزرکان کفته اند **بیت** بزرکی بایدت دل در سخا بند
سر کیسه بر کند نا بند * بکوش هوش او نرسیده بود لاجرم
در آن دم که عدوی تندخوی پرخشم روی نمود در اول
حمله جمله حشم چون کمان پشت دادند بیش از آنکه از لسان
مارسان نیش خورند روی فرار بسوی قرار کاه خلاص
نهادند خواص مردان بنرد و کردان تیز کرد که نزد او بودند
در تیر اندازی و نیزه بازی دست بردی نمودند **بیت**
برو چون بمیدان مردان شدند * همه چون سپر روی کردان شدند
حضرت شیخ کوید که یکی از یشان که از کیش خویشان من بود
چون بسلامت بچشم آمد به تیر ملامتش سپر ساختم وکفتم که
از فرط دناءت و لیمی شرط مروت و کرمی مهمل کردی و حقوق
نعمت قدیم بعقوق نعمت و غدر مبدل ساختی زبان عذر
دراز کرد و بیان قصهٔ پرغصه را دهان باز کفت شاید که
در زمان آهنک جنک اسپم بی جو بود و نمد زین در کرو و کر او چنین
نکردی بنزد او از نبرد کره بر کردی **بیت** تهی اندرون
در که کارزار * چو جوز سبکسر نکیرد قرار * سلطان که بخیل
باشد بخیل و لشکر و سیم و زر نباشد بهر او بجوهر جان جوانمردی

نتوان کردن **بیت** چو شاه از سپاهی کند زر دریغ ٭ دریغ است
پیشش زدن سر بتیغ **حکایت** آورده اند که منهیان نوشیروان
عادل عاملی را بجنایت خیانت متهم کردند و گفتند از محصول ولایت
ارتفاع بیش از آنکه بخزانه میرساند انتفاع یابد بر ظهر قصه
این جواب نوشت که هیچ نهری را دیدی که خود سیراب نشده
بشهری یا بدیهی آب دهد **بیت** بقال چو انگبین سنجد ٭
انگشت هر آینه بلیسد ٭ هر رخنه که در ورنج بیست ٭ زایل نشود
به بستن سد **حکایت** کسری عمال خویش را گفته کم و بیش
مالی که از رعیت بستانید بر لطف رغبت طلبید نه بعنف
رهبت چون زلو که برفق و لینت درونش از خون مالی
کند نه تن را اذیت رساند و نه جان را انفعالی دهد چون
پشه که به نیشتر خرطوم که از کم دمی بستاند با آواز ناساز
و سوزش تن فروز جان حیوان را برنجاند **قطعه**
برد رعیت جوانی بعنف از شاب ٭ شنو نصیحت من کار بند و علم گیر
قدم ز راه تلطف برون منه زنهار ٭ که جز بلطف نکرد دهان عالم گیر
**حکایت** شنیده ام که جمعی از قدمای حکمای یونان پیش
سلطان زمان خویش در باب لطف و عنف گوی مناظره

عیدان

بیدان محاوره انداختند در میان گفت و گوی یکی از ایشان
که بلطف مایل بود طبع لطیفش چو آب زلال سایل لطف را
بر عنف بتصریح ترجیح کرد و این مثل آورد که گیاه بسبب تخفیف و
نرمی از تندی پای عنیف گزندی نرسد و درخت سخت پیکر بیک
صدمت صرصر از پای در آید **بیت** ز بادی کو کلاه از سر کند
دور ❊ گیاه آسوده باشد سرو رنجور ❊ دیگری که بر طبعش عنف
غالب بود و نفسش از جانب لطف راغب نه در رد کلام مذکور
این مثل زد که نرمی پوست سمور باعث هلاک جان اوست و درشتی
خار پشت سبب تن درستی او **بیت** هر آن پای کو سخت تر در شکوه ❊
بنرمی زند بوسه بر پای کوه ❊ حکیم ثالث که در اصول حکمت
ثانی نداشت هیچ یکی را از آن دو جواب صواب ندید و بر لوح
قبول ننگاشت و گفت **بیت** درشتی و نرمی بهم در به است ❊
چو رگزن که جراح و مرهم نه است ❊ درستی نظام ملک و ملت
از التیام و انتظام درشتی با نرمی پدید آید و تمامی آیین دین
و دولت از ازدواج عنف بلطف ظاهر گردد و نرمی آب را
با گرمی شراب امتزاج باید داد تا که از جام عشرت صفا و لذت
بکام برسد **نظم** مصلحت ملک برفق و عطاست ❊ در همه جا

حکم سیاست خطاست ٭ موی پیچیده زنی شانه کیست ٭ کو بزنی
استره دیوانکیست **حکایت** از جملهٔ خصال حمیده واخلاق
به پسندیده بزرکان که صدر ایوان جلال و بدر آسمان
اقبال اند یکی عفو است از مامون که خلیفهٔ مقبول است
منقولست که میکفتی اکر در عفو زلت لذت مرا دانندی
پیوسته خدم قدم در رکاب ارتکاب بخبائث جنایت نهادندی
عظایم جرایم را همیشه پیشه ساختندی از نیش پر زهر قهر اندیشه
نکردندی **نظم** هر که عفو جرم خود خواهد ز حق ٭ عفو
جرم خلق باید کردناو ٭ مجرمی کز عفو تو شد شرمسار ٭ کی کشد
از طوق امرت کردناو ٭ این خبر از آن خیر خلف هارون رشید است
وبواسطهٔ ثقات رواة بما رسیده است که کفتی در عفو بدکرداران
وغم جرم کناهکاران چنان مغلوب و مسلوب الاختیارم که
دران باب بثواب چندان امید ندارم ترسم که روز حساب
وشمار کویند که اعتبار باعمال اختیاریه است نه بافعال اضطراریه
که چون تابش و انوار از آفتاب و نار صادر و بادر شود **قطعه**
اعتباری نزد اهل اعتبار ٭ نیست کاری را که شد بی اختیار
وقت یاس ایمان یاس کافران ٭ زان سبب هرکز ندارد اعتبار

هابر

٢٥

حکایت یکی از سلاطین پیشین را عدوی سخت بود به نیروی
بخت اسیر و دستگیرش شد با صحاب فطنت و ارباب حکمت در
باب ابقای جان آن جانی و افنای خرمن زندگانی آن دشمن جانی
مشورت کرد همه بر فشاندن خون خصم سرکش و نشاندن
آتش فتنه اش با آب تیغ میغ وش اشارت کردند و گفتند هر کرا
دشمن بدفعال در پیش است اگر فی الحال نکشد دشمن خویش است
نه دوست نیک اندیش رباعی سنگ در چنگ و مار بر در تنگ
نکند مرد هوشیار درنگ حذر از کینه دار نیم کشته که بر آرد
مار نیم کشته وزیری صاحب تدبیر و صایب رای که در پای
سریر نشسته بود چون پسته لب بر بسته بفرمان سلطان دهن
بکشاد و داد سخن داد بالماس سخن در حکمت سفت و گفت پادشاهان
صاحب تاج و دیهیم را کشتن دشمن پر کینه عادت دیرینه و رسم
قدیمیست اگر آن سنت را رعایت کنی از آن جماعت یکی تو باشی
و گر کرم نمایی و عفو مغفرت فرمایی با فسر کرامت سرافراز شوی
و از جمله شاهان ممتاز باشی قطعه اگر صعوه را گذاری بکام
از آن به که سیمرغ گیری بدام اسیری که در بند افکنده
چو آزاد کردی شود بنده حکایت ندمای حکمای فرس که فارسان

میدان حکمت اند گفتند که خداوندان بندگان ستانند ببهای
گران و اموال بیکران صرف کنند از برای ایشان چرا احرار را
نستانند آسان باحسان و افعال حسان که الکرام عبید الاکرام
والانسان عبید الاحسان **حکایت** شنیده ام که امیری بکشتن
اسیری فرمان داد و آن بیچاره در آن زمان چون خود را از
امان نومید دید بزبانی که شاه از آن آگاه نبود بطعن و لعنت
زبان برکشود **نظم** هر که دستش ز جان همی شوید ۞ هر چه آید
بدل روان گوید ۞ نه بینی که چون کارد بر سر بود ۞ قلم را زبانش
روان تر بود ۞ اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب
یصول علی الکلب **بیت** دست چو از جان بشست امید آن برآند
حمله کند بر سگان گربه که عاجز بماند ۞ چون کلام خام آن اسیر
بانجام رسید امیر پرسید که چه میگوید وزیری نیک محضر که
در آنجا حاضر بود و بهنگام دستگیری آن بیچاره منتظر
گفت دعای بقای ملک میگوید و از آن ملک خصلت
عفو و مغفرت میجوید بلسان حال که از زبان مقال انطق است
و اصدق والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس را تذکیر
و تکریر میکند **بیت** هزار آفرین بر چنان رهنمون ۞ که پیش

بزرکان نکو شد بخون ❁ چون امیر از وزیر آن خبر خیر بشنید
وحال نومیدی اسیر بی مجال بدید تاب آفتاب عاطفت ظاهر
وشفق شفقت از افق مرحمت بدید کشت واز سرخون او در کذشت
بیت هر که شاه آن کند که او کوید ❁ حیف باشد که جز نکو کوید ❁
وزیر دیکر که شیطانی بود در صورت بشر بلکه شیطانرا رهبری
میکردی بشر بیت آنکه میل طبیعتش بشر است ❁ دیو بد سیرتست
نه بشر است ❁ کفت در حضرت امرای عالیشان وزرای مصلحت
آرای راه کز نشاید که یکی از ایشان جوی دروغ روی بج
فروغ سخن بدکوی را بیاراید آنکراه بدو جام شاه را دشنام
داد وساز ناسزا کفتن آغاز نهاد ملک ملک نهاد روشن رای
از آن سخن که بنیادش بر افساد بود چون در هم روی در هم
کشید وکفت آن خبر دروغ او که فروغ خیر داشت بهتر
از راست که درو بشر بیرست واز صلاح فلاح بریست بیت نست
دروغی که آن صلح آمیز شد ❁ به از راست کان فتنه انکیز شد
حکایت امیر المؤمنین حسن که بحسن الخلق از خلق امتیازی
داشت روزی هنکام چاشت یکی از خدم خویش پیش او طعام
آورد وخواست که طبق را در میان سماط نهد پایش بکنار سماط

بپیچید و بلغزید از آن حال دستش بلرزید و شوربای گرم بر
سر حسن بریخت و از دهشت آن قباحت خون از بن آن جانی
بگریخت و خوی شرم از رویش چو زجوی روان شد و الکاظمین
الغیظ حسن گفت خشم را فرو خوردم و هضم کردم باز آن
بندهٔ شرمنده گفت و العافین عن الناس حسن از باب لطف
گفت نقش هفوت تو از لوح نفس بآب عفو محو کردم و گردنت را
از بند کمند بندگی آزاد و دل خجلت که از صدمت خجلت خراب
شده است آباد ساختم ازین اهتزاز آن بی نیاز زبان از آز
گفت والله یحب المحسنین **بیت** کرمهای تو ما را کرد گستاخ
که داریم آرزوها شاخ بر شاخ حسن از خلوص بال محبت تو را
اقبال نمود و مر آن محنت زده را هزار درهم احسان فرمود
**قطعه** چون هست جهان بی وفا بر گذران گر دست رسیست هست خوش گذران
از هر که گناه دیده عذر بپذیر وز هر که جفا کشیده در گذران
سیأتش بحسنات مبدل ساخته آن بنده بعمل احسن بحسن خلق
شرمنده گردید دستش برات براءت و آزادی داد و به بند
احسان بازش بند کرد **نظم** چو بستی بقید عطا گردنش
چه حاجت رسن در گلو کردنش نشسته است در دار دارا بنوز

وگفت

٤

٢٧

که از بازوی زور به کف زر * تر از و بدان بازوی آهنین *
چو سر بیند او سر نهد بر زمین حکایت وزیری پاکیزه سیرت را
که در صورت امیری سیرت فقیری داشت نادانی بی تمیز بی
حجاب و پرهیز در خطاب عتاب آمیز زبان تیز کرد بحکم آنکه
بیت شعشعهٔ برق در آزردنست * قاعدهٔ بحر فرو خوردنست *
وزیر روشن ضمیر تحمل نمود و بنظر درایت در آیت والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس تأمل آز میان اصحابش فضولی که
از غایت جهول خود را از ارباب فضل پنداشتی سر برآورد
از باب پند و نصیحت گفت چونی تا بدین حال از حد اعتدال
بیرونست و ازان رو که درونست بقصور غیرت و فتور
عبرت احتمال دارد عدوی بدگوی محال اندیش را مجال قیل
وقال است نظم دانم که غضب نگفته بهتر * وین گفته که شد نگفته بهتر *
لیکن بحساب کاردانی * بی غیرتیست بی زبانی * خبر مَن استُغضِبَ
فلم یَغضَبْ فهو حمارٌ ومن استُرضِیَ فلم یَرضَ فهو جبارٌ آن از امام
همام شافعی منقولست و نزد ارباب عقول و اصحاب نقول مقبولست
وزیر گفت بلی حضرت امام در نظم کلام دُرِ حکمت سُفته است
ولی فلم یغضب گفته است فلم یضرب نگفته است توجیه دانستی که

فرمود

گفته

کلام خام آنچه ادب لهب غضب را سبب نشده است غضب از احوال
قلب است نه از افعال قالب آبگینهٔ سینهٔ پر تاب من از شراب تلخ کینه
پر شده بود ولیکن دستور عقل دور اندیش را پیش گرفتم و چشم
خشم را دستور دادم **بیت** لئیمان در سخن گفتن دلیرند
کریمان خورده بر خوردان نگیرند **حکایت** طائفه از باغیان و گروهی
از طاغیان بکوه عصیان عروج و از فرمان سلطان زمان
خروج کرده بودند ناگاه بر سر آن گمراهان کمین گشودند بیک
حمله جمله را اسیر و دستگیر کردند و گردنشان بزنجیر تسخیر
کشیدند و پیش سلطان آوردند همه را بکشتن فرمود یکی از آن
کیش بر اندیشان که شمع جمع دلاوری بود و از لهب غضب شاه
پروا نداشت و از آن شیر اصلا نترسید و گفت مگر بسمع شریف
سلطان جهان این خبر لطیف نرسید که گفته اند آنکس که در
زمان قدیم زندان را بنیاد نهاد حکیم بود حکمت در تأثیر سیاست ٤
دید که تدبیر مصلحت فوت نشود صید را پر و بال بسته در قید
کردن تا مجال پریدن نماند به از سر بریدن است فی الحال **مثنوی**
سر مردم نه دیگر بار خیزد ⁂ گیاه باشد که آن هر بار خیزد
ببینی تا چند گردد چرخ دولاب ⁂ که دریایی کند از قطرهٔ آب

روا داری بشمشیر خطرناک، توان یک قطره دریا را
کنی خاک • چو سلطان روشن ضمیر آن سخن دلپذیر
بشنید • بپسندید • و فحوای مصلحت آرایش بزم خرّم
بود بمحل قبول رسید • و بموجب آن قول دلپذیر مقبول
عمل نمود • و فرمود ان جانیان را بفوریت زندانیان
رفع ساختند • چند روز دران بوته بر سوکون انداختند
چون آثار توبه و اخلاص در حال و قال ایشان
بدیدار شد • از بند و زندان خلاص یافتند
خردمندان که از دیبای حکمت خلعت گفتار بقامت
زادهٔ افکار که نهال سرو آزادهٔ گلزار خیالست
بافتند • این سخن گفتند که • مَن جَلَبَ دُرَّ الکلامِ
جلبَ دَرَّ الکرامِ • هر که جواهر زواهر فروشد •
شیر از پستان احسان کرام دوشد و نوشد •
قطعه اگر پیش خردمند خامشی ادبست • بوقت
مصلحت آن به که در سخن کوشی • دو چیز منکر
عقلست دم فرو بستن • بوقت گفتن و گفتن
بوقت خاموشی حکایت گویند که • روی دُرِّ برج
بینش دادبان کیقباد • درج سخن را گشاد • و داد
گفتار بدین گونه داد که • سردارِ گروه را از دار و
شکوه چاره نیست • تا که در چشم خشم نماید • لاجرم
بهر تحمّل بار تحمّل را • و هزار تکلّف را • درین باب
تکفّل باید کرد مثنوی ترا چون کرد حق انعام بسیار

بکن آثار نعمتهاش اظهار • بدان اظهار تخم شکر
می باش • چو خواهی نعمت اندر شکر می باش • ما این
بنای رفیع • وسرای منیع • وفرشهای بسیط • وعرشهای
محیط • بدان سبب اختیار کرده ایم که • در نظر اختبار
شما بی خطر نگردید • بدانای هر غیب • وبینای
هنر وعیب • معلوم است بی شك وریب • که
ازین رسوم نیت ما قوام شوکت سلطنت است •
ونظام امور امارت جمهور • امیدواری از عدل
باری • وفضل پروردگاری آنست که • در هنگام
حساب مثاب شوید نه مصاب • هرچند بیقین
دانم که از پس ما این آیین پر آذین دین
سلاطین خواهد شد • وایشان نه بدین نیت ونه
از برای این امنیت • اسرافهای در مال واتلافهای
لحمال میکنند • وبرای تزیین بنابرین ازین بنیان
سرای ملك میکنند • تبسطها در اعمال عامهٔ برایا •
وتسلطها براحوال خاصهٔ رعایا روا دارند • شب
وروز را در صفای ساز وسوز • وهوای باز ویوز
میگذرانند • بهنگام دی وایام زمهریر در بی بخچیر •
از ترك وتاز آرام نگیرند • صید بحاری ونشکار کوهسار را
از وحوش وطیور نه قرار دهند ونه حضور چنانچه
در بیان شعر که لسان زمانه آمده است که بیت بدشت
جانوری خار میخورد غافل • تو نیز میکنی از بهر قتل او ساطور

زکرم مرده کفن برکنی و در پوشی ٭ میان اهل مروت که دارد ت معذور
مناسبت مقام کلام منظوم از بوستان شیخ مرحوم **نظم**
بشنوید این داستان ای دوستان ٭ کرد نظمش شیخ اندر بوستان
فرو رفت جم را یکی نازنین ٭ کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز ٭ که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن ٭ بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور ٭ بکندند ازو باز کرمان گور **حکایت**
بهرام گور که دلش بصید گور مقید بود و ازان سبب بدان
لقب ملقب گشت از نخچیربانی که سرانجامش وخیم است و فرجامش
پر بیم پرهیز نکردی **بیت** درخت افکنی بود کم زندگانی
بدرویشی کشد نخچیربانی ٭ مگو که این نظم دلاویز که آویزهٔ
گوش هوش اهل تمیز است بسمع او نرسیده بود **قطعه**
شاه را خوب نیست صید غزال ٭ جان دشمن شکار باید کرد
صحن میدان دار و کین ز خون ٭ سر بسر لاله زار باید کرد
روزی در شکار گور نخچیر رفتار در پی کرد ناگاه پای اسبش
خطا کرد و در چاه افتاد چون سپاه ازان حال تباه خبردار
شدند بامدادان بدان جایگاه آمدند و آب و گل آن چاه تمام

خوب نیست

برکشیدند نه از بهرام نام ونشان یافتند ونه از نکاور اثر
دیدند نا امید باز کشتند وبا درد وغم دمساز شدند **قطعه**
بی کور بی خرم چو ز اسب راند * بچاه اندر افتاد وبی کور ماند
بشد کور او در جهان نا پدید * درین کورخانه کس آنرا ندید
**حکایت** اسکندر که عمر بنیاد او چون باد برکذشت ازین
خانه دو در که ره کذر پر خطر است چون در کذشت **بیت**
روان بکذرد عمر چون باد دشت * تو غافل نشینی از این سرکذشت
صدور ارکان دیوانش را که بدور آسمان آن دیوان بودند
وصیت کرد که یک دست اورا از تابوت بیرون نهند تا از
بیکانکان وخویشان ایشان که آکهند بدین عبرت ونظر
خبرت چون بدان صورت از جهان ارتحالش به بینند بکوش
هوش ورای از لسان حالش فحوای این مقال را بشنوند
**نظم** تهی دست خواهم از عالم کذشت * کذشتی از آن دشت کادم
کذشت * سرانجام این جاه چاهیست دور * که کم شد درو شاه بهرام
کور **حکایت** چون نوح علیه السلام که درین جهان فانی هزار
سال زندکانی کرد مدت عمرش تمام شد هنکام رحلت آمد جبرئیل ع م
از وی پرسید که دنیا را چه کونه دیدی کفت چون سرای دو در

از یک در در آمدم وز در دیگر بیرون رفتم **نظم**
بدین دیر دو در هر کو در رون شد ؛ از ین در آمد وزان در برون شد
زچندین رفتگان عبرت نگیری ؛ ندانی مرگ را تا خود نمیری
در آن دم که بصد زاری بمیری ؛ نه میری دست گیرد نه وزیری
**حکایت** سلطان علاء الدین کیقباد ملکی بود ملک نهاد ع
بعدل وداد ملکش گشته آباد ؛ روزی که از سپهر لاجورد اندود
خسرو خاوری رخ فرخ بنمود برای سیران با مرای درگاه عالیشان
و سروران شاه نشینان در صحاری و ریاض قونیه ارتیاض
میفرمود ناگاه نگاه کرد سوادی دید آباد دیده بیداد ازو سوی شهر
کاسته چون چشم خروس و دم طاوس و خانه عروس آراسته و پیراسته
و پر خواسته **بیت** شهری چو بهشت در نکوئی ؛ یابی تو درو هر آنچه جوئی ؛
آبش خوشگوار ترابش مشکبار فضایش خرم هوایش عیسی دم
صبایش خضر قدم **نظم** گرو برده آبش ز جوی فرات ؛ گذر کرده
بادش بر آب حیات ؛ ز هر کشوری مردمان باخته ؛ در آن شهر خرم
وطن ساخته ؛ سلطان سروران دهر بهر که در بایش لازم و درکار بشر را
لازم بود ند گفت چنین شهری نازنین را که از نگارستان چین خبر دهد
و از بهشت برین اثر نماید بی برج و بدون سور و بارۀ باره و خلخال

خندق چون عروسان رعنا از خلخل معطل گذاشتن الیق نیست
اگرچه از عزم پیروز و رزم جگرسوز ما گرد جهان سوریست
معمور ولیکن حزم آنست که مردم چاره ساز هر دم شرط فرط
احتیاط و احتراز بجای آرند که ما در زمانه حادثه زای و آیینه
آسمان واقعه نمای است بیت هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
یکی چنانچه در آینه تصور ماست پس سلطان فرمان فرمای
وزرای روشن رای را فرمود معماران و بنایان حاضر کردند
و مواضع بروج و ابدان و ابواب رسم زنند آنکه نواب عالی جناب را
مثال داد تا از مال خاصه چهار دروازه با چند برج و بدن
عمارت کنند و باقی را بر امرای صاحب شوکت و مکنت قسمت فرمود
و فرمان داد که درین باب شتاب کنند و فرصت را غنیمت
دانند بیت که فرصت عزیز است والوقت سیف مبادا برانوزنی
دست حیف وزرای کرام و امرای عظام فرمان سلطان را
سمیع و مطیع شدند و زمان سعد و وقت پیروز اختیار کردند
و بنیاد حصار نهادند و شب و روز در تعب و سوز بودند
قیام و بر قدر زور و مکنت در اتمام آن مرام بر اقدام و اهتمام نمودند اقدام
و بتعصب و حسد همدیگر از احکام قواعد بنیان و ابرام معاقد

ایوان

ابدان وتشیید فروج بروج هیچ باقی نگذاشتند وبعد از اتمام
بخدمت خسرو بهرام غلام اعلام کردند بیت بروج جشن چرخ
گردان از رسیده ❊ نظیر شد بنه دوران ندید ❊ شهریار کامکار
سوار شد واطراف آن سور معمور را طواف فرمود ونظر اعتبار
حصار استوار را مطالعه کرد و پسندیده داشت ومثال داد تا ازان
بی همال که در اکمال آن حصار صرف مال کردند هر یک نام خود را
بر حجری نقش کنند و در آن بارو که بزور بازوی همت و قدرت
او تمام شده است بنهند تا اعمار بسیار مساعی مشکور ایشان در زبان
انام مذکور باشد واز ان مهان در جهان نام نشان نماند بیت
انکه باقی ز آدمی زادست ❊ نام نیکست و دیگری باد است ❊ سلطان کلمهٔ
چند از باب پند سودمند از ارباب علم وحکمت استدعا نمود که
بر در قلعه بنویسند پس حضرت مولای روم که بدر سمای علوم
بود این کلمات در بار در بار آثار را املا فرمود هذه دار
تدفع السیل الدافق وتمنع الخیل السابق ولا تنفع الویل الطارق
فی اللیل الغاسق بیت قضا چو ز گردون فرو گردش ❊ ند بود
حایل شد او رانه در حکایت اسکندر را که در فرصت قلیل الزمان
بدولت جلیل الشان رسید پرسیدند که مکر و دستان بنخهٔ

زبوستان دهر را به نیروی بازوی قهر چون تافتی شش گوشهٔ
هفت اقلیم جهان را در اندک زمان کرفتی و هر جا که رفتی پیروزی
یافتی سلاطین پیشین را که بروزی و زور و لشکر ساز
و دشمن سوز از تو بیشتر بودند چنین فتحی میسر نشد گفت
بیاری باری هر دیار را که بقبضهٔ تسخیر در آوردم آثار شمشیر
تدبیر جهانگیر را ظاهر کردم رعایت خاطر رعیت را رغبت
نمودم بعدل و داد کشور را آبادان ساختم رسم کهن و عادت قدیم را تغییر
ندادم اسم سلاطین پیشین را جز بنیکی یاد نکردم مثنوی
تو به نیکی یاد کن نام مهان ❀ تا بماند نام نیکت در جهان ❀ بقندیل
قندیان بوم زن سنگ ❀ بکالای یتیمان در زن جنگ حکایت
اردشیر شیر عزم را پرسیدند که در همه رزم چون غضنفر چون
مظفر شدی گفت از آن سبب که بموجب عزم عمل کردم هر عقده که در گاه
و بیگاه پیش آمد بدست خویش حل کردم مثنوی اگرچه بسی کان
کوشند بسیار ❀ و لیکن عزم سلطانی کند کار ❀ زصد شمشیر زن
رای قوی به ❀ زصد مغفر کلاه خسروی به مثل گر گر اکشند کم
بتی چندان بزرگ نه کردنت چون سطر تراست از گردن هنر بر
نر گفت از آن سبب که من بار خویش بکردن خود بردم در همه

نه فتح شد نهاد نو نهادن
نه ور رسم کهن بر باد دادن

در زدن

گفت

روزگار

روزگار بکس نسپردم از بیگانه و خویش **بیت** نخارد کس اندر
جهان پشت من ** بغم خوار کی جز سر انکشت من ** **حکایت** اسکندر رومی را پرسیدند
که تو انه قوت عادی بود و نه قدرت شدادی از اسباب عادی
بچه سبب بادی کشور کشایی و جهانکیری کردی بسر پنجهٔ مردی
هفت اقلیم عالم را بقبضهٔ تسخیر آوردی کفت بتدبیر پیران
آصف رای و شمشیر دلیران صف آرای تدبیر و رای را از
برای آن تعظیم کردم و شمشیر تقدیم فرمود که **مثنوی** برای
لشکری را بشکنی پشت ** بشمشیری زیک تا ده توان کشت ** اکر
شمشیر زن باشی برای ** میان خیل سرداران برآیی **حکایت**
یکی از ملوک عرب بغلامی عجمی که از شورش بحر تلخی نچشیده بود
و محنت کشتی نه کشیده و از روزکار ناسازکار زحمت ندیده بدریا
سفر کرد چون تندی باد پدید شد و اضطراب آب را غلام بدید
لرزه براندامش افتاد و با آواز بلند کریه و زاری را آغاز نهاد
چندانکه پند دادند سودمند نشد و آرام نکرفت ملک بحضور
شد از حکمای روشن رای پیری صایب تدبیر در کشتی حاضر بود
و بحال آن بی فعال که موجب انفعال کشت ناظر کفت اکر سلطان
فرمان دهد من بطریقی آسان غریق بحر اضطراب را از کرداب

محنت خلاص کنیم ملک گفت غایت لطف باشد و نهایت کرم حکیم
فرمود غلام را بتن جامه بدریا انداختند و هنگامهٔ گریه و زاری
تار و مار ساختند بهزار زحمت و بیم باری چند غوطه بخورد
و بعد از آن افسرده و نیم مرده ازمویش گرفتند و بسوی کشتی
کشیدند و دو دست بکنارش آویخت چون بخود آمد بگوشهٔ
بنشست و قرار یافت ملک را آن رای مصلحت آرای پسندیده آمد
و گفت درین چه حکمت بود حکیم گفت اول بیم غرق شدن ندیده
بود و آن محنت کشتی نکشیده لاجرم قدر سلامت نشستن در کشتی
نمیدانست همچنین قیمت جوهر عافیت کسی داند که بعوض مرض و محنت
مصیبت گرفتار آید **قطعه** بقدر شوق بود ذوق صحبت وصلت
تو قدر وصل چه دانی که در فراق نماندی ؛ صفای فصل بهاری
شتا کند ظاهر ؛ تو قدر مصر چه دانی که در عراق نماندی **حکایت**
چون سالار جیش بدکیش تاتار هولاکوی کینه جوی بدکردار
بچنگال جدال و چنگ جنگ خلعت خلافت را از آل عباس
خلع کرد و بنیروی بازوی قهر و بیداد شهر بغداد را گرفت
و بیخ سخت درخت بخت خلیفهٔ زمان المعتصم بالله را از بستان
جهان قلع ساخت در بیان آن مصیبت قیامت نشان حضرت

محنت

شیخ سعدی قصیده گفته است که مطلعش اینست رباعی

آسمانرا حق بود گر خون بگرید بر زمین * بر زوال ملک معتصم   صوابه مستعصم

امیر المؤمنین * ای محمد در قیامت گر بر آری سر ز خاک * سر برآور

وین قیامت در میان خلق بین * دفتر مهتری او را بقلم خطی خط

بطلان کشید وکان ذلک فی الکتاب مسطورا از رقم دبیر

تدبیر او اثری در دفتر عالم نماند فصار کان لم یکن شیئا

مذکورا از نور خلیفه دران زمان که بخت را منکوب دید و رخت را

منهوب این بیت را انشا کرد و انقلاب اسباب دولت را یاد

شعر واصبحنا لنا دار کجنات و فردوس * وامسینا بلادا

کان لم تغن بالامس * چون شهر بغداد بنهر فساد و جوی بیداد

هولاکوی تند خوی بد نهاد غرق شد بسیلاب آب کینه آن

بد فرجام مدینة السلام خراب و بیاب گشت کار و بار اهالی

آن حوالی بنار غارت و خسارت حرق شد بیت   تاتار

خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته * هم بر ان خاکی که سلطانان

نهادندی جبین * شمع دولت آل عباس بسر آستین قهر کشته و روز

بخت عالیشان ایشان برگشته عربیه خلت المنابر والاسرة منهم *

فعلیهم حتی القیام سلام بیت سال هجرت ششصد و پنجاه شش *

روز یکشنبه چهارم از صفر ❊ شد خلیفه پیش تخت پادشاه ❊
دولت عباسیان آمد بسر **حکایت** گویند که چنگیز خان جهان
گشای که با سپاه بیکران از ختای خروج کرده بلای رستخیز
نشانرا سبب خطایی بود که از خوارزمشاه گمراه صادر شد آن
سالار طاغیان باغوای شیطان کوهسار طغیانرا عروج کرد
بعزم تاخت عراق یراق رزم بساخت چون قصد آن بر رای
الناصر لدین الله ظاهر شد بچنگیز خان خبر فرستاد و بهر
حسم مواد فساد خصم پرخشم حرکت بی برکت حشم تاتار را
بدیار ماوراء النهر درخواست کرد تیر تدبیرش بهدف اصابت
رسید سر خیل جبل مغول غول نیز دعوتش را اجابت نمود از آن
مرصر هجوم آن شوم قدوم فتنه و آشوب را برخاست کرد **بیت**
فتنه چو تنها نه خود را ساخت بد ❊ بلکه آتش در همه آفاق زد ❊
بانگیز آن بی تمیز بدگمان چنگیز خان بعزم رزم بر سر خوارزمشاه
تاخت آن گمراه را خوار و زار و سپاهش طعمهٔ مور و مار ساخت
ابن اثیر تدبیر ناقص ابن اثیر تاریخ کامل تقریر نموده و بدان قضیهٔ
غیر مرضیه که از و صادر شده بود بعبارت خفیفه اشارت
لطیفه فرموده **عربیة** وکان ما کان مما لست اذکره ❊ فظن خیرا

وله

ولا تسأل عن الخبر ❀ در آن زمان که سلطان محمد خوارزمشاه
سیف حیف را از غلاف خلاف برکشید و کین کهن بگشاد خبر شر
شرر اثر بسیاد بدار الخلافه بغداد بفرستاد آن خودکامه شوم
انجام و زبان خامه در تقریر تحریر کلام خام اکثار نمود خلیفه
در جواب آن بد فرجام اختصار صواب دید و بدین بیت
اقتصار فرمود عربیة ستعلم ان جاءت من الدهر لعبة ❀ عمود
دواتی ام سنان لک اقوم بیت در آن که که تدبیر شد چاره گر ❀ زبان
قلم از سنان تیزتر ❀ کند تیغ پنهان تنش در نیام ❀ برآرد چو آن
فتنه انگیز سر ❀ حکایت چون سلطان محمد عادل خوارزمشاه تباه شد
و روی ماه اقبالش سیاه سرخیل بی میل تاتار چنگیز خان بد کردار
بعد از کسر سپاه سلطان در ما وراء النهر و فتح بخارا بقهر از
بهر تماشا و نظاره بشهر در آمد چون بحوالی مسجد جامع که بدایع
صنایع را جامع بود برسید بنائی دید چون قدر والی عالی و فسیح
در صد سما چون بدر لامع مثنوی مسجد او جامع فیض اله ❀
دم زده خطبه از و تا بماه ❀ شکل مناره چو ستونی ز سنگ ❀
از پی سقف فلک شیشه رنگ ❀ پرسید که این سرای سلطانست
گفتند نه خانه یزدانست سواره باندرون راند و بعد از ان از

باره پیاده شد و در دو پایهٔ منبر آمد و بنشست سر آستین کبریا
در دست و از بادهٔ پر سرور غرور سرمست صندوقها که در آنجا
بود از اجزای کلام قدیم واجب التعظیم بپرداختند و آن
خزاین تهی مغز جوف ایشانرا از جو پر کرده آخر اسبان ساختند
و افسارشان بدست ستاربندان دادند و با یایغ داشتن
مشغول شدند و خزانه ناساز و بی ترانه آهنگ مغولی کشیدند
چنان دان که یزدان با هل خرد **نظم** نماید همی بی نیازی خود
چه جای حدیث است خاموش باش ❊ دهان را ببند و همه گوش باش
از سامانیان که در بستان ملک جهان زمانی چون سرو روان
بهوای فرمان روایی خرامان شدند و سرانجام کار درخت بخت ایشان
از باد و برگ تاج و تخت شهریاری عاری ماند و در بیابان
ناکامی بی سر و سامان شدند امیر شهیر نصر بن احمد که سرآمد عصر
خود بود شاعر ماهر دقیقی که شاه نامه را بنیاد نهاده است در میدان
مردانگی و شجاعت او را درین بیت یاد کرده است **بیت**
درآمد بمیدان سنانی بدست ❊ تو گویی که امیر نصر بن احمد است
در ایام سلطانی و هنگام جهانبانیش از دار الملک بخارا از آنجا
نمود و بمرو شاهجهان که کشور کش دیار خراسان است انتقال فرمود

زمانی در این مقام خوش هوا و دلکش فضا آرام گرفت هرگاه که
عزم ارتحال را جزم کردی بزبان حال مرو را امر و مرو گفتی عربیه
بلد طیب و ماءٌ معینٌ * وثری طیبة یفوق العبیرا * واذا المرء
قدر السیر عنه * فهو نهاه باسمه ان یسیرا * سلطانی زمانی مدید
وعهدی بعید در انجا بماند نفوس رؤس خدم و حشم بوطن
مألوف و مسکن معروف طالب بودند و میل سر از خیل بدان
جانب غالب بخارا اگرچه که قبول قلوب را لایق نبود و بلطافت
آب و نظافت تراب فایق نه چنانچه از این قول ابی طیب طاهری
ظاهر است عربیه بأنجار افاعلموا زائدة * والالف الاولی بلا فائدة *
فهی خر امحض و سکانها * کالطیر فی اقفاصها آیدة * ولیکن حب
وطن دامن گیر است و از میل مسکن ناگزیر بیت دلم در آرزوی وطن
کشد چار و ناچار سوی وطن * از رودکی شاعر که در علم غنا و
ادوار ماهر در عمل موسیقار اعجوبهٔ روزگار بود بیت
نوا ساز و بربط زن و خوش سرود * چو آب روان بود دستش بعود *
در باب ترغیب سلطانی کامیاب بجانب بخارا تدبیر دلپذیر جستند
و برای توصل بدان مطلوب مرغوب برای مصلحت آرای او توسل
نمودند و جمع کثیر از کبرای امرای نامدار امر اتمام این مهم مال

خطیر را ملتزم شدند و تقبل و تحمل فرمودند امر مزبور را شاه عم
مذکور التزام کرد در بحر سبک و شیرین این ابیات رنگین را
بخیر اتمام آورد **نظم** بوی جوی مولیان آید همی ٭ بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی درشتیهای او ٭ زیر پایم پرنیان آید همی ٭ ای بخارا شاد باش
و دیر زی ٭ شاه نزدت میهمان آید همی ٭ شاه ماهست و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی ٭ شاه سروست و بخارا بوستان ٭ سرو سوی
بوستان آید همی ٭ صبحگاهی که از بادهٔ گلرنگ پادشاه صبوحی
کرده بود آن ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و با آواز خوش و ترانهٔ
دلکش سرود را سر آغاز نمود و از آواز ساز و ترانهٔ دلسوز و جان
فروز اهتزازی چنان در جنان چنان نشان سلطان ظاهر
شد که بادپایی را که در سفر و حضر هر زمان حاضر بود بیکتای
قبای نازک بی سر موزه سوار شد یکروزه منزل بسبکبار میرفت
این حدیث مقبول از حکمت قدیم منقولست که کسی را که عبهر شمیم
اسحار و شعر آبدار سحر آثار و سر آغاز سرود و عود و آواز
او تاثیر نکند و حالتش را تغییر ندهد مزاج فاسدش علاج
پذیرد و دل کاهدش قابل تدبیر نیست **بیت** ببانگ بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت کاخر الدواء الکی ٭ مزبور سلطان مقبول بهانه بود

بلطف

بلطف طبع مشهور جهان بنظم ونثر تازی ودری شهسوار
میدان سخن وری بود این کوهر پاک که حکاک عقل دراک بالماس
زبان سفته است زادهٔ طبع لطیف اوست دران زمان که از
وفات برادر شپر آذر شده بود کفت عربیه یعزی المعزی ثم
یمضی لشانه ٭ ویبقی المعزی فی احر من الجمر ٭ ویسلو المعزی عن
قلیل کغیره ٭ ویبقی المعزی عنه فی وحشة القبر حکایت
کویند که از خلفای آل عباس متوکل علی الله وقتی از دار
الملک آباد بغداد بدمشق شام انتقال فرمود واساس اقامت دران
مقام نهاد بدیار رملکه خرم فضای وخوش دم هوای داشت
سرای بنیاد کرد یزید بن محمد المهلبی از فراق عراق ودوری
بغداد بیحضور شد واین ابیات را انشا کرد عربیه
اظن الشام تشمت بالعراق ٭ اذا عزم الامام علی انطلاق
فان تدع العراق وساکنیه ٭ فقد تبلی الملیحة بالطلاق
این شعر سحر تاثیر تدبیر خلیفه را تغییر کرد وباز ساز آهنک
عراق ساخت وبدار الملک بغداد رفت شعر در طبیعت شعر تاثیری کند
میدهد تغییر بوی خوی را ٭ کرچه دلجوست خوشبوی کلام ٭ در
نیابد هر مشام آن بوی را حکایت کافر از که نبوت بین الثبوت

ویعلو ٤

حضرت رسول صلی الله علیه وسلم منکر بودند گاه شاعرش کفتندی
گاه ساحر اگر در کلام فصیح که مادهٔ شعر است اثر سحر ظاهر بودی
آن بدسیرتان را تردد درین دو نسبت صورت بستی **نظم**
اجنبی از نبی فصاحت دید ٭ نسبتش را بشاعری میکرد ٭ چون بجور
قلوب ظاهر شد ٭ باز نسبت بساحری میکرد ٭ گر نبودی بشعر مایهٔ
سحر ٭ کی چنین خلط ظاهری میکرد **حکایت** پسر قلج ارسلان
سلطان رکن الدین سلیمانشاه که در آسمان دودمان سلجوقیان
ماه بود در زمان عزم رزم شمشیری بود در رنگ و در روان
آهنک جنک شیری بود تیز چنک وقتی آن در درج جلال و دری
برج کمال بعز و کرج با مواکب پر عدد و کواکب عدد عزیمت فرمود **شعر**
پر از خار نیزه شد آن دشت و در ٭ گل و غنچه اش گشت خود و سپر ٭
زمین زیر خارستان درشت ٭ شده گوییا آن گروه چون خار پشت ٭
سرداران دیار ان نا چار عزم رزم مصمم شد با جمع غفیر نفیر عام
کرد چون صفدران از هر طرف بر خنک جنک نشستند و کرد
نبرد بر خاست حزب مجاهدین و فریق جاهدین غریق بحر حرب
شدند چندان کوشش و کشش کردند که در اراجاء صحرای هیجا
بهرجا از کشتها پشتها پدید گشت **بیت** بهر جا هم بر شده کشتها ٭

زبین.

زمین گشت از کشتها پشتها ه نزدیک بود که کفار بزبان ادبار
ولّوا علی ادبارهم برخوانند ولکن حکم وکان امر الله قدرًا مقدورًا
زمام مرام از دست اهل اسلام در ربود پای اسب چتردار بسوراخ
کورموش فرو رفت چتری که سر بچرخ برین کشیده بود بدین
سبب بر زمین افتاد چون لشکر آن حال نکبت مآل را دیدند بپنداشتند
که مکر و مکر عدوی کینه جوی در قلب اثر کرد و تن سلطان را که جان
عالم بود الم رسید لاجرم کر بفر مبدّل شد و حول صول منقلب گشت
فصار الامیر اسیرًا والاسیر امیرًا وکان ذلک علی الله یسیرًا **بیت**
بیک لحظه بیک ساعت بیکدم ه دگرگون میشود احوال عالم ه
از امرای رزم آرای بسی را از پای در آوردند و اسیر و دستگیر
کردند سلطان با تنی چند از قروم جُند روی بسوی روم نهاد
چون بدار الملک قونیه رسید بسبب غیرت آن هزیمت مرض مهلک
عرض جوهر وجود او شد و بدان زحمت بجوار دار رحمت پروردکار
پیوست **شعر** سرانجام گیتی بجز خاک نیست ه وزو بهره زهر است تریاک
نیست **حکایت** چون ابومسلم که بحزم و رای عزم رزم آرای مسلم
عالم است در خراسان خروج کرد و بر آسمان جهانگیری چون خود
آسمان عروج نمود بدان همت که خلعت خلافت را از پشت بنی

روان بسر انکشت سنان خلع کند و درخت بخت شان بپنجهٔ بخت
شیر شمشیر از بستان جهان قلع سازد اسباب دار و کیر اصحاب
رزم را اتمام ساخت و بر رای فتح انجام سفینهٔ کینه را بدریای
غم بینداخت **شعر** خبر شد بنزدیک افراسیاب * که افکند
سهراب کشتی بر آب * چون این خبر شر اثر بولایت شام برسید
جماعت مروانیان نکبت فرجام ترسیدند سلطان ایشان مروان
بن محمد کش آمد میدان شهامت بود بشهامت همت درهم و دینار
چون ازهار بهار نثار و بهر جمع لشکر سیم و زر را تار و مار
ساخت از عرب و عجم و دیلم بیشمار خدم حشم با برک و ساز کرد کرد
لکن و لکن اذا تمت المدة لا تنفع العدة **نظم** چو دولت را بر فتن
باشد آهنک * شود سید از عالم مرد را تنک * چو پای خنک دولت
لنک باشد * بسر از ستم نکبت سنک باشد * در آن زمان که دو خصم
مقاتل در میدان حرب مقابل شدند مروان از اقتضای حاجت
دامن کیر شد و آن بد فرجام نکبت مآل بتقاضای حال ناکام
از اسب بزیر آمد غلامی که لجام کرفته بود اهمال کرد آن اسب
همال که بنام خنک مروان شهرتی تمام داشت سرکشی کرد و زمانی در میان
میدان جولان نمود مروانیان چون آن حالت را که نشان ادبار دولت

بود دیدند کار و بار قرار بر اینکبای نکبت دادند از تنکنای کیر و دار
خلاص سر را غنیمت شمردند روی فرار بسوی صحرای هزیمت
نهادند ع ذهبت الدولة بالدولة **بیت** مکن تکیه بر ان دیوار دولت
که بنیاد شو برد سیلاب بولة **حکایت** از سلاطین سلاجقهٔ روم سلطان
غیاث الدین کیخسرو که در خرمن جود او جو نه را قدر جوی نبود
و در آسمان احسان کرم او بدر بود و حاتم ماه نو چون نیر پاره
تیغ روغزا و خنک باد پای جهاد بهر رضای خدا سوار شد
و لشکری بر لشکری که حاکم الاشهر بود بکشید و نهب و غارت
و با خسارت در دیار کفار انداخت **بیت** علم بالا کشیده آتش قهر
شده چون تل خاکستر ده و شهر سلطان که شهسوار میدان مردان بود
در میان کیر و دار بقلب دشمن بدکردار برسید و لشکر برا ایستاده دید
تیغ از زود ریغ داشت و بسر نیزه از پشت اسب بر روی زمین انداخت
و بر سبیل عتاب خطابش ای کند و بس فرمود یعنی ای کل بندکان
طوس صلابت که نزد سلطان کاوس مهابت حاضر بودند خواستند که
سر دشمن بداختر را از تن جدا کنند سلطان رضا نداد و فرمود
تا باز بر باره اش سوار کردانیدند و یله کردند **قطعه**
چو ابر ست فرمان ده کامیاب ٭ که بارد کهی آتش و کاه آب

چو دشمن قوی شد بر بونسازدش ❊ ولی چون زبون کرد بنوازدش ❊
چون لشکر لشکری پراکنده شد و پر و بال بخت اقبال آن بدفعال
سخت برکنده بحکم تقدیر که عنان تاب اصحاب خرم و رایست
جمله رزم آرایان و جاندارانرا از سلطان جدا شدند بسلب اسلاب
مشغول گشتند فرنکی دهنک آهنک حوالی سلطانرا از پلنکان روی
جنک خالی دید و از پس پشت در آمد و بضربهٔ حربه در شت جان
نازنین آن خان روی زمین را بخلد برین رسانید **بیت**
همی تا بکردانی انکشتری ❊ جهان را دکرکون شود داوری ❊ از سلاطین
آن عصر ملک افضل نور الدین علی بن سلطان مصر صلاح الدین
یوسف بن ایوب است آن حالتها یاد کرده و این بیتها را انشاد فرموده
وشمس غیاث الدین عند ضیائها ❊ واشراقها فی مشرق ومغرب
انار لدیها کوکب الرمح فاخنفت ❊ ولم ار شمسا تختفی بکواکب
**حکایت** برین مثال که از نواد راحوالست واقعهٔ سلطان مرادست
که رافع لوای جهانکشای جهاد بود در بلاد روم در آن دیار
آباد بعنوان خداوندکار غازی معلوم و معروفست و بنشر صفات
وعدل انصاف و سایر اشراف اوصاف موصوفست **مثنوی** کله کوشه
بر آسمان برین ❊ نرشد از تواضع بروی زمین ❊ تنش در نیاز و دلش در نماز ❊

نکرده

نکرده بروی هوا چشم باز * آن ملک ملک سیرت که بدست و کرم وقدر
کرامت در عالم علم بود و در اقامت سنت غزا اندر جهان فانی ثانی
نداشت ثالث سلاطین تخت نشین آل عثمانست بعدالت عمری
وشجاعت حیدری یگانهٔ زمانه و بر روی جهان نشانه بود و در
زبان آشنا و بیگانه سعی مشکور اندر نظام امور جمهور مذکور همه غزوات
مغازی ایام اسلام شده در آخر غزایش قوس اوانام صحرای ازصدای
کوس جهاد گوشهای زمین و گوشهای چرخ برین را پر زلزله و ولوله
ساخت با سلاطین صقالبه که مقدم آن سرافرازان لاز بود ساز آهنگ
جنگ راست کرد **مثنوی** دو ابر از دو سو در خروش آمدند *
دو دریای آتش بجوش آمدند * برآمد بغریدن ابر سیاه * زماهی تف
تیغ بر شد بماه * سرافرازان لشکر اسلام ظفر انجام در صحرای
کر و فر و تنگنای دار و گیر چون نیزه سربازی و چون شمشیر سر
اندازی کردند بضرب حرب قلب صلب کفار بدکردار را شکستند
و بربند کمند کسر دستشان ببستند سلطان در آن صباح نجاح
اثر که بعزم رزم برخاسته بود بدرگاه رب العزة دستها بر داشته
و از آن حضرت دو حاجت درخواسته بود یکی آنکه لشکر اسلام را
نصرت دهد و دوم آنکه خود را کرامت شهادت ارزانی کند

چون دید که مقصود اول بمحل حصول رسید بامید صادق بجانبش
واثق شد که مراد دیگر وصول یابد در اثنای این انتظار که
هنوز گرد نبرد ساکن نشده بود مردی از زمرهٔ کفار بدفعال
در میان کشتگان برگشته حال نیم مرده مانده و از تف و تاب نار
کارزار سبزهٔ وجود بی سودش پژمرده شده بود ناگاه آن گمراه
بدکردار خود را چون مار بر شهریار انداخت بخنجر تیز زهرآب داد
سهراب وار سینهٔ بی کینه اش چاک کرد و کار آن شیر بیشهٔ زار غزا را
بپرداخت **بیت** حذر از کسی دار نیم کشته ۰ که بد دارند سار نیم کشته ∴
شربت شهادت از ضربت آن حربی چشیده کار و بار قرار از بن
جای عنا بسرای پر صفا کشید **بیت** کیانی تخت را بی تاجور ماند ∴
جهان از جهان جوی دیگر ماند **حکایت** در اسفار اسمار مذکورست
و مزبور که پنج هزار سال سلطنت ایران زمین در خاندان مغان
بی دین قرار یافت اقبال بخت و دولت از ایشان روی بدیگر
سوی نتافت بدان سبب که کار رعیت را برعایت عدل بپرداختند
و خراب آباد عالم سست بنیاد را بداد عمارت ساختند **نظم**
عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین ∴ آنچه در حفظ ملک درکار است ∴
عدل بی دین نظام عالم را ∴ بهتر از ظلم شاه دیندار است **حکایت**

ملغ

در خبر است که حق تعالی داود پیغمبر را علیه السلام وحی فرستاد
وخبر داد که قوم خویش را بکوی که در حق شاهان عجم بد اندیش
نباشند و بدی ایشان نکویند چون نامشان بیاد آرند دشنام
نکویند که ایشان جهان را بعدل و داد آبادان کردند تا بندکان من
در سایهٔ عدلشان بر بستر امن استراحت یافتند و در عهد احکام
آن حکام اندر مهد امان آرام کرفتند **حکایت** نوشین روان که
از دین مسلمانی خبر نداشت و از شریعت یزدانی اثر نه چون نهادش
ف بجواهر زواهر عدل و داد آراسته و پیکرش بزیور انصاف و انتصاف
پیراسته بود خیر البشر درین خبر که وُلِدْتُ انا فی زمن الملک
العادل انوشروان داد او را یاد کرد **بیت** بد از معدلت در جهان کار نیست
ملک را که عادل بود نار نیست ۵ اکر سلطان عدالت کستر و خدایکان
شریعت پرور که از حضرت رسالت منزلت صلی الله علیه وسلم
تشریف السلطان ظل الله فی الارض یافته باشد و کسوت عدلُ
ساعةٍ خیرٌ من عبادة ستین سنةٍ بر قد او بافته سایهٔ عدل و رحمت
بر عالم کستراند جهانیان را از رأفت و عاطفت خویش بهرمند
کرداند و همت بر تربیت علماء دین مبین کمارد و نهمت بر ترتیب
اسباب تقویت اصحاب شرع متین مصروف دارد بنکر که بهتر

همه عالم وبهتر بنی آدم در روز قیامت بود چگونه مفاخرت
کند ومباهات مینماید **حکایت** نصر بن سیار چون بخت مساعد
وستارهٔ طالعش ساعد شد وساعد دولتش بسوار سعادت
زینت یافت بر سمند دولت سوار شده بدیار سمرقند آمد جان
خان ترکستان از وهراسان شد مادر خویش را با تحف بسیار
وطرف هدایای بیشمار پیش او فرستاد وطلب صلح کرد نصر بحزم
ورای عزم ورزم آرای وحید عصر وفرید دهر بود بصلح
مایل شد وبقول عاقلان که گفته‌اند **بیت** اگر چه خصم باشد از تو کهتر
بهر حال آشتی از جنگ بهتر * بیک ضربت عدو گر مرده باشد * تو تو نیز
از و آزرده باشد * قایل بدان پند سودمند عامل شد آن خاتون که
جواهر حکمت در خزینهٔ سینه اش مخزون بود درج دهن از در سخن
گوهر شکن پر بود چون مهر اختتام خواست نهاد گفت شاهی را از
سپاهی ناگزیر است وبی لشکر سروری دست ندهد عدل وداد باید
در بلاد آباد باشد وسیم وزر حاصل شود وبعسکر واصل
گردد ونه بی لشکر سروری میسر شده ونه بی سیم وزر لشکر
مسخر باشد ونه بی عمارت کشور ورعایت رعیت گنج گنجینه
پر زر گردد **بیت** نه بی رنج برخیزد از ملک گنج * نه بی گنج رنجی کشد

لشکری

لشکری ٭ بعدل از رعیت رعایت شود ٭ برغبت کند شاه را لشکری

**حکایت** نوشین روان که نوش روان عدلش عیش جهانیانرا
شیرین کرده بود در اطراف زمین داد انصاف جویانرا و دهان
ثناگویانرا داده وکشاده دست تصدی بنهب وغارت وزبون
رعیت وپای تعدی برای جسارت در راه خسارت بسته
وشکسته صیت پادشاهی وفرمان روایی در آفاق آسمان انداخت
بتدبیر جهانگیری چهل وهفت سال کار ملک راند آخر رخت
در اقبال درباخت واز زنجیر عدلش درین طاق جز صدایی نماند **نظم**

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند ٭ رفتند ویادگار ازیشان جز آن نماند
نوشین روان اگرچه فراوان خزینه داشت ٭ جز نام نیک ازپس نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان اگرت دسترس بود ٭ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

**حکایت** ایوان نوشین روان که در زیر این طاق لاجوردی
نطاق جفت آنرا دیده هیچ آفریده ندیده است کویند که در یک
کنار او مقدار چند کزی از کژی اثری ظاهر بود ثقات رواة
که این خبر دادند چنین نقل کرده اند که در آنجا خانهٔ عجوزی
بود از عقل بیکانه آن روز که بنیاد ایوان نهادند جای آن دیوانه را
ضعف بها دادند از ضعف رای راضی نشد کسری نخواست که

٧ جهان دیدهٔ

جبر کند بدان کسری که در نهاد بنیادش بدین شد رضا داد آن
گرئی که نشان راستی خودش بود در جاه عدل و داد تا این
زمان در بنیاد ایوانش بماند اسباب شوکت و اصحاب دولتش همه
تار و مار و طعمهٔ مور و مار شدند همان نشان احسان و آثار
حسانش بر روی زمین و صحیفهٔ زمان برقرار و پایدار است نظم
پرده داری میکند در طاق کسری عنکبوت * بوم نوبت میزند بر قلعهٔ افراسیاب *
تخم احسان اچه داری بر فشان ای بخرد * چونکه دانی دانه عمرت خوردن آسیاب *
حکایت گویند که سلطان رکن الدین سلیمانشاه سلجوقی را ایاز
نام غلامی محمود سیرت محبوب صورت بود گوشهٔ خاطر
پادشاه بر و نکران بلکه همه دل سوی عشق آن ماه روی
مهر کسل مایل بود بیت دلبستهٔ زلف مشکبارش * جان خستهٔ چشم
پر خمارش * مگر روزی آن دلسوز عشوه ساز بازی بدست باز هم
آمد از شکار پیره زنی که کاسهٔ ماست داشت و چا خورد از
فرط تاثیر تاب آفتاب کاسه از در ربود و درکشید بهائی نداد
پیره زن در سرای سلطان آمد و فغان برکشید که غلامی
از خدام درگاه کاسهٔ ماست را که در وجه نان ایتام خود نهاده
بودم بزور بستد و زر نداد پادشاه کشف حال فرمود در آن

هکام

هنگام ناگاه غلام گمراه حاضر شد و آن قضیهٔ نامرضیه را
منکر گشت سلطان پیره زن را فرمود اگر شکم غلام شکافته
شود و اثر ماست یافته نشود جزای سزای جرم هلاک نخواهد شد
آن بی باک راضی شد در حال بجراح فرمان واجب الامتثال رسید
شکم آن ستمکار را بشکافت و تقلیب احشا و امعا کرد از آن قبل که
از ماست پر بود قتل غلام بدفرجام لازم آمد امر سیاست که
ملازم ریاست بود بجای رسید مثل بی مثل از ماست که بر ماست
در این واقعه صادق و بر واقع مطابق آمد **بیت**
نیک باشد گر آدمی یابد ** هرچه یابد ز خود همی یابد
**حکایت** آورده اند که روزی ملکشاه در سپاهان از
شکار باز گشت در مرغزاری نزه بکنار ده نزول فرمود چند
تن از غلامان خرد بیخرد توسنی کردند و بر حوالی آن ده گاوی
یافتند فی الحال گرفتند و قصاب وار کشتند و از گوشتش
کباب کردند و خوردند بر این بی راهی همه غلامان شاهی را
بدنام کردند **قطعه** ز خرد بیخرد خبثی بر آید ** ملوث میکند که
و مه را ** ندیدستی که گاوی در علف گاه ** بیالاید همه گاوان ده را
آن گاو دران کندا زان کمپیری بود که او با چهار یتیم بشیر

او سیر شدندی چون بیوه زن از آن واقعه خبر دادندی فریاد
و شیون از نهادش بر آمد در دل شب بسوز درون دود بر خاست
هاش هنوز شیر تباشیر صبح از کاو کردون ظاهر نشده بود که با بسر
بسر پل زنده رود برفت که بامداد گذرگاه ملکشاه خواست بود
در کنار راه بازاری واه منتظر بنشست تا رکاب کامیاب سلطان
برسید همان دم آن دم سرد چون کرد برخاست عنانش بگرفت
و با درد بگفت ای پسر الب ارسلان اگر امروز داد من بسر پل زنده
رود ندهی بجلال آفریدگار بیهمال کر فردای محشر که از جاکر
ولشکر فردایی بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست
مخاصمت از دامنت کوتاه نکنم ای شاه روشن درون درین
کار دشوار نیک اندیشه کن تا ازین دو سر پل کدام را اختیار میکنی
چون گفتار سرد بیوه زن از درد دل و سوز درون بیرون
شد کارگر افتاد و در باطن سلطان اثرش ظاهر شد ع
سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل سلطان روشن
روان از هیبت آن سخن نزدیک شد که از هوش درماند گفت
زنهار ای مادر مرا طاقت جواب پل صراط ندارم بر سر
این پل هرچه خواهی از من بجوی و شکایت و بکایت از کیست

بگوی

بکوی تا انصاف بستانم پیره زن گفت مرا ظلم تو کرده که ظالمانرا
بود رتبه پرورده **بیت** نه سگ دامن کاروانی درد که دهقان
نادان که سگ پرورد ٭ سلطان بگریست فی الحال بفرمود پیره زن را
هفتاد گاو از حلالترین وجوه بدادند و غلامان را بدان بیداد
اقدام نمودند تأدیب بلیغ و زجر بی دریغ کردند **بیت**
سفیهانرا بود تأدیب نافع ٭ جنونرا شربت چوبست دافع
پیره زن چون مرضی البال و مقضی الآمال گشت بدل پاک
روی بر خاک نهاد و در مقام مناجات بقاضی الحاجات
گفت کریما پروردگارا رحیما آمرزگارا بسر الب ارسلانرا
بالطف خویش در حق من در رونش بر عدل اقتصار نفرمود هم
مقتضای فرض عدالت بجای آورد هم سنت فضل را اقامت
نمود تو اکرم الاکرمینی کرم نمای و تفضل فرمای بعد از چند
گاه که ملکشاه از دار غرور بجوار رب غفور رحلت کرد یکی از
اصحاب طریقت او را بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو
چه کرد جواب داد که اگر دعای پیره زن زنده دل بر سر پل زنده
رود نبودی کارم دشوار بودی **بیت** گر نبودی آن دعای پیره زن
مانده می بودم بجای تیره من **حکایت** حاکمی که در ظالمی بغایت

رسیده بود روایت کنند که بغبن فاحش هیزم خریدی از
ضعفا و توانکرانرا به بیدادی دادی بضعف بها پارسایی
او را دید و کفت **نظم** ای زبردست زیردست آزار * کرم
تا کی بماند این بازار * به بیداد بنیاد دولت مکن * مکن آتش را
کاندرو سود نیست * بکرمی بازار غره مشو * کز آن آتشت بهره
جز دود نیست * آن ظالم از آن پند سودمند تند شد و برنجید
روی از صبر خیرجوی چون درهم درهم کشید و التفاتی نکرد
باز بر سر خرید و فروخت شد تا شبی آتش از مطبخ بانبار هیزم
افتاد یکبار اسباب و املاکش بسوخت آنجه کرم را از بستر نرم
بخاکستر کرم نشاند بهر تسکین سوز سینه الم دیده نم دیده فشاند
و با یاران غمکسارانش کفت نمیدانم که این آتش از کجا در سرای من
افتاد اتفاق آن پارسا هم آنجا حاضر بود کفت از کلخن بیداد تو که
کلشن عیش خلق را پر دود کرده بود **نظم** آه کسان خورد
نباید شمرد * آتش سوزان چه بزرک و چه خورد * عاقبت ظلم
وخیم است و بیت الظالم خراب حدیث قدیم اندکی میل بظلم
ضرری دارد عظیم و اثری دارد الیم ولا ترکنوا الی الذین
ظلموا فتمسکم النار باین معنی ناطقیست صادق و برین دعوی

شاهدیست

شاهدیست عادل **حکایت** طهوتیه زنی صالحه بود بعد از
وفات بچهار سال او را بخواب دیدند و از حالش پرسیدند
گفت هنوز بدر سوز و تاب عذابم بدان سبب که شبی فتیلهٔ چراغدان
مستان راست کردم **رباعی** باری بملامتی بپرهیزیدی یار
یاری بکوای خر بپرهیزیدی بار ۞ چون بار کشی برای یاری کش بار
چون زهر چشی ز شیرینی کاری خش **حکایت** پادشاهی که پایش از جادهٔ
انصاف بیرون بود پارسایی سجاده نشین و صافی درون را پرسید
کدام عبادت فاضلتر است مرا بنمای که باقامت و اهتمام آورم
آن پارسا در جوابش گفت عادت خواب تو اند نیم روز تا که از بیم
سوز عذاب و تاب عتاب تو بنی آدم یکدم آرام گیرند **نظم**

ظالمی خفته دیدم نیم روز | زآتش ظلمش جهانی در بیم سوز
گفتم این فتنه است خوابش برده به | از چنان بد زندگانی مرده به
زانکه خوابش بهتر از بیداریست | خلق از آزار او در زاریست

**حکایت** درویشی پاکسیرت و طاهر سریرت از اهل باطن
در بصره ظاهر شد نه بصرهٔ دلبسته بود و نه از مهربان جان
سخته با استجابت دعوت در آن شهر شهرت یافت حجاج که شر
الناس بود از و دعای خیر التماس نمود درویش پاک گفت

خدایا جانش بستان از بدکیش ناپاک کفت این چه دعاست
کفت خیراست هم بهر توهم برای غیر تو تا خلق از بدیها یابی
وخلق از ترس بیم تو بجو کژدم مردم آزاری بیت
مردنت به زمردم آزاری ❊ ای بر دست زیردست آزار
بزمین در نماند این زاری حکایت شنیده ام که اسفندیار دران
حالتکه بکمال بلوغ رسیده بود روزی درمیان بازی
وسیدان تیراندازی دیده کودک فقیر برا به تیر بدوخت
وبدان زخم بی رحم جان پدرش ومادرش بسوخت آن ستم
دیدکان را اقتدار انتصاف نبود از جانب ظالم بی انصاف
شیم جبر انکسار خاطر هم ظاهر نشد ناچار صبر را اختیار
کردند بیت خصم بی انصاف را چون بختیار ❊ دید عاقل صبر
میکرد اختیار ❊ در آخر کار آن بدکردار جزای فعل ناسزای خود
بچشم خویش بدید ان زهر قهر که بدان کودک چشانیده بود از دست
پوردستان بچشید بیت تو بدکننده خود را بروزکار بسیار
که روزکار ترا چاکریست کینه کذار حکایت جمشید که پادشاهی
بود خورشید دستگاه وانجم سپاه چون از راه عدل وانصاف
انحراف وانصراف کزید خرمن ملکش باد بیدادی داد آنکاه

بمردم

٤٥

کرتباهی کارش پدید شد و اثر سیاهی بخت بدین انگشت غرامت
بدندان ندامت گزید چون نقش عافیت عدالت نداشت
وازو خامت عاقبت ستم نیندیشید ظلم را پیشه ساخت و
همیشه تیشه وار بسوی خود تراش میکرد و بسوهان جور جان
خلق را پرخراش عاقبت آن بد رای جزای آن از ریش آزارهٔ ضحاک
بی باک دید **قطعه** اره صفت قسمتی راست باش ~~همچو تیشه~~
نه سوی خود تراش تیغ بعدل آینهٔ پادشاست چون بستم
نی همه چون تیشه
رفت کلید بلاست **حکایت** ضحاک سفاک که بظلم و ستم
در عالم علم بود و از آتش بیدادش گنبد چرخ کبود پر دود **بیت**
نه ~~حق~~ راضی ازو نه خلق خشنود پدید خلقی درین عالم علم بود
حق
چون از جور بیکرانش خلق جهان بجان آمدند
ناچار پای ارادهٔ انقیاد او بیرون کردند و سر بکوهسار عصیان
نهادند آتش سرکشی اول از کورهٔ فریدون آهنگر ظهور کرد جم
غفیر و جمع کثیر بتعصب بر و گرد آمدند و خرمن ملک آن بیداد
بباد دادند درفش آتش درخش کاویان را که بدان آهنگر
منسوب است و بدست همت آن سرور منصوب برافراختند
و چون برق بر فرق عدو باختند **بیت** درفش کاویان

چون خور درخشان * سنان نیزه‌ها چون برق رخشان
فریدون جوان بخت را بتدبیر پیران بر تخت پادشاهی نشاندند
از نسل جمشید آن خورشید آسمان بارگاه مانده بود نثار سپهر زرهای
بر سر او فشاندند ضحاک بی باک را دست بسته و گردن
شکسته پیش سریر فلک نظیرش آوردند بفرمان آن ملک ملک
سیرت مذکور خدیو دیو صورت را در زندان دماوند
بند کردند نظم بیفکندند دست و پاش در بند * بچاهی بر سر کوه دماوند *
چو کم شد در ضلال از راه افتاد * بدان گمراهی اندر چاه افتاد *
شنیدم که شاهان ملک عجم * ز دوران کاوس و ضحاک و جم *
تصرف کنان عالم خاک را * علم برکشیدند افلاک را * حکومت بظلم
و ستم کرده اند * ستم بر جمیع درم کرده اند * نه حکم و نه حاکم نه محکوم ماند *
نه ظلم و نه ظالم نه مظلوم ماند * نه آن دور فرمان روایی بماند * نه آن
جور بر روستایی بماند حکایت آورده اند که نوشیروان
عادل در شکارگاه صیدی کباب کردند نمک نیافتند خدمتکاران
بروستا بشتافتند شاه گفت نمک بقیمت بستانید تا عادت
نباشد و کند را خراب نکند گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت
اول بنیاد بیداد در عالم کم بود بتدریج دم بدم زاید شد

تا بدین

٤٦

تا بدین درجه رسید **نظم** در زمان معاویه بیداد
اندکی بود چون یزید آمد ٭ کرد بر وی مزید و رفت یزید
آن پلید و دگر پدید آمد ٭ دم بدم ظلم در تزاید شد
تا بدین پایه که دید آمد **حکایت** چون یمین الدوله محمود
سبکتکین از دیار وجود تهی دست شد ابوسعید مسعود بجای
پدر چون بدر سمای سرای سعادت بنشست از غزنه که دار
الملک ایشانست عساکر جرار جراد شمار بدیار سلجوقیان
فرستاد از طرف او صفدران فتاک بر اتراک ترک وتاز کردن
و دست تطاول بمال و عیال ایشان دراز با تشنهٔ تیغ و دشنه
بنا بر غیرت و جسارت **بیت** آتش پیکار بر افروختند
خرمن آن خسته دلان سوختند ٭ مقدم و سرخیل آن حشم میکائیل
سلجوقی مرده بود و نقد جان بدست عزرائیل سپرده در پی
پریشانی بریشان هجوم کردند و بقدم شوم قدوم نمودند
آن قوم چون ناچار شدند از سر عجز و اضطرار پای مقابله
در جای مقاتله نهادند بتند باد حمله که جمله بیکبار کردند خرمن
بدنها را بهوای فنا دادند **بیت** چو عاجز نوازی کند روزگار
بموری زماری برآرد دمار ٭ خصم غدار را دار الملک خراسان

دور کردند بارش را بجاروب غارت وخسارت پر آشوب
وشور آن مغرور منکوس مقهور کار با رقراری جانب هند کشید
از شآمت غرور ونفس پر شور خود دید آنچه دید **بیت**
زمغروری کلاه از سر شود دور ٭ مبادا کس بزور خویش مغرور
**حکایت** عز الدین کیکاوس که صدای کوس مهابتش در کوشهٔ
بام فلک بگوش سروش رسیده بود جمعی را از امرای نامدار برای
تهمتی که ذمت ایشان از ان بری بود گرفتار کرد و بفرمود
تا در پیرامن حبس خانهٔ ایشان آتش نمرودی افروختند
وآن بیگناهان را بدان آتش که بفلک اثیر سر کشیده بود سوختند
گلخن چرخ کبود پر دود سیاه شد ونفیر وفغان باسمان
رسید شب شد سلطانرا از عالم غیب در منام ملام بسیار
کردند واز ترس کمن یتخبطه الشیطان من المس از خواب دیوانه وار
برخاست و بر کرده پریشان وپشیمان شد **بیت** چون جام
زدست رفت وقرابه شکست ٭ خایید ز لب چه سود و مالیدن دست
از ان وهم زجاج مزاجش انکسار یافت وبه بیماری دق مبتلا
شد طبیبان حاذق گفتند آب سیواس مناسب مزاج سلطان
نیست بو یر ان شهر بردند واز ملاطیه آب فرات را دست بدست

آوردند

٤٧

آوردند عاقبت عافیت نیافت واین دو بیت را از املاء طبع
موزون خود نظم داد **نظم** ما جهان را گذاشتیم وشدیم ٭
رنج دل را نگاشتیم وشدیم ٭ بعد ازین نوبت شماست که ما ٭
نوبت خویش داشتیم وشدیم ٭ فرمود که بر تربه که در دار الشفاء آن
سیواس با مر با فدا وعمارت کرده اند بنقره نقش کنند **نظم**
یادگار است چون حدیث بشر ٭ یادگار نیک بخیر به که بشر ٭
نیک وبد چون همی بباید مرد ٭ خنک آنکس که گوی نیکی برد ٭ برگ
عیشی بگور خویش فرست ٭ کس نیاید ز پس ز پیش فرست **حکایت**
یکی از اصحاب مواشی که از رذایل خصایل تحاشی نمیکرد رمه بسیار بود
در همه وقت آن بی انصاف فراج قوام شیر صاف را بتکدیر آب تغییر
دادی در وادی چراگاه بی هنگام ناگاه سیلاب پر شتاب آمد ورمه را
برد ونقش بود همه را از لوح وجود سترد وبیک حمله جمله را
بخاک هلاک سپرد شبانی در شب آن خبر شر آورد وگفت **رباعی**
هر زمان با شیر آب آمیختی ٭ این خرابی را سبب آن آب شد
سیل بود آن آبها آمد همه ٭ بهر غرق آن رمه سیلاب شد
**حکایت** گویند که وزیری بود نادان که خانهٔ رعیت را ویران
کردی تا خزانهٔ سلطان را آباد کند آن بد فعل غافل بود از قول

عاقلان گفته‌اند هر که خالق را بیازارد تا دل خلایق بدست
آرد حق تعالی همان مخلوق را بر وی گمارد تا دمار از آن بد
کردار برآرد **نظم** رضای حق اول نگه دار تو ٭ پس آنگه فرمان
شه دار تو ٭ اگر جانب حق نداری نگاه ٭ گزندت رساند هم از پادشاه
اشک چون سیماب ستم دیدگان از دیده چون روان شد بنیاد خانمان
وجود بی‌سود آن بدنهاد از آن سیلاب خراب گشت شهریار چون
در شهر و دیار آثار ویرانی و پریشانی دید آن مدبر مدبر را
سیاست فرمود در آخر کار سوی تدبیر آن بدکردار سبب تدمیر
او شد **بیت** هر که تیغ ستم کشید بیرون ٭ فلکش هم بدان بریزد
خون ٭ دود دل پرسوزان از آتش سوزان بیشتر است مژگان
اشکریزان سحرخیزان جان بداندیش را چون نیشتر **قطعه**
آه کسان خرد نباید شمرد ٭ آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان ٭ بگذرد از تنهٔ سپهر آسمان
**حکایت** یکی از وزرا بعلت قلت اهتمام در مهام دیوانی و اتمام
مرام سلطانی از جاه عزت در چاه ذلت افتاد چون در آن
راه کارش بهم برآمد بخانقاه درویشان درآمد صفای
صحبت ایشان بدو سرایت کرده و سر آیه و تبتل الیه تبتیلاً در

باطنش

باطنش ظاهر شد **رباعی** همی آید از حق ندا متصل ٭
تجوع ترانی تجرد تصل ٭ زنم آتش عشق در کاینات ٭ نیم من
ز آب و نیم من ز گل ٭ جمعیت خاطرش داد و از پریشانی خواطر
بوسعت باز ملک او را در انحال اقبال نمود بار دیگر بخدمت
ملک سلطنت دعوت فرمود قبول نکرد و گفت معزولی
در کنج عافیت به از کنج مشغولی به بیم عاقبت **نظم**
آنان که بکنج عافیت بنشستند ٭ دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ٭ و از دست و زبان حرف‌گیران رستند
ملک گفت هر آینه ملک ما را وزیری باید که آینهٔ ضمیر منیرش بجلوه‌گاه
عروس تدبیر دلپذیر را شاید وزیر گفت آنکه عاقلست و دانادل
این کار را اختیار نکند و آنکه غافلست و لا یعقل این کار را اختیار
کند تو آن بی اختیار را اعتبار کنی **بیت** زنهار از مدبر مدبر ٭
باید او را برید زد ابر **حکایت** وزیر شهر نظام الملک که جواهر ٧ شهیر
زواهر ملک و امارت را بسلک کلک وزارت نظم داده بود چون
در زمان سلطان جلال الدین ملکشاه قبهٔ بارگاه جلالش
باوج کمال رسید در میان او و ترکان خاتون که بانوی معظم و حرم
محترم سلطان بود وحشتی افتاد بر آن سبب که خاتون را رخصت

ندادی که بمصلحت سلطنت دل کند همیشه پیش سلطان صلاح
پیشه و فلاح اندیشه گفتی **شعر** اگر زن نکو بودی در ای زن
مرد زن نام بودی مرا و را نه زن * چون نظام الملک ترک آن حال نکرد
سلطان بهوای ترکان اقبال نمود جانب رضای او غالب آمد برای
خاطر زن مدبر آن مدبر رای زن را این خبر ناهنجار فرستاد
که اگر از آن کار معتاد نگذری دستار از سرت بردارم بدان عبارت
اشارت بقتل کرد از دستور مذکور در جواب آن خطاب بارد این کلام
خام بادر و صادر شد که دستار من و افسر تو بهم بسته و هر دو
بیکدیگر پیوسته است ترکان بیرنگ جوی آن سخن را رنگ و بوی داد
بر شتری صورتی بر طبق عرض نهاد سلطان از آن پیام آزرده خاطر
شد و نظام الملک را که مهر سپهر ایوان دیوان بود از دست وزارت
و پایهٔ صدارت سایه وار بر زمین ذلت و خاک فلاکت انداخت
پس از آن واقعه بسی بر نیامد که آن سرآمد زمان از دست فدائیان
بی رحم زخم خورد و از کارد خون بار ایشان چون کار دگرگون
دید این وصیت نامهٔ بلاغت شعار را که بخامهٔ فصاحت آثار
انشا و املا کرد و سلطان فرستاد **نظم** سی سال باقبال تو ای شاه جوانبخت
گرد ستم از چهره ایام ستردم * چون نشد ز قضا مدت عمرم بنود و شش

اندر سفر از ضربت یک تیغ بمردم ۞ طغرای نیکونامی و منشور سعادت
پیش ملک العرش بتوقیع نو بردم ۞ بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند
آنرا بخدا و خداوند سپردم ۞ پدر عمر سلطان هم در شوال آن
سال شد و مشرب حیاتش بسم ممات تلخ گشت تیر سخن آن پیر صاحب
فراست که از نظر صایب بود بهدف اصابت برسید معزی شاعر
در شان این بیتها بگفت **شعر** رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر ۞
شاه برنا از پس او رفت یک ماه دگر ۞ کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر **حکایت** وقتی بر ملک کسری
ملک خزر و قیصر روم هجوم نمودند و بقدم شوم آن دو میشوم
بوم عجم را قدوم فرمودند کسری وزرای روشن رای را
جمع کرد و از ایشان در قمع دشمن و تدمیر عدو تدبیر خواست
بزرگ امید که بخرد خرده بین سر آمد حکمای عصر خود بود فرمود
که کلب را بر خنزیر مسلط کن با یکی از ایشان مصالحه فرمای
و کار آن بد رای دیگر مختبط کن **بیت** بدست غیر باید مار کشتن ۞
میان باغ دشمن خار کشتن ۞ آن تدبیر دلپذیر را کسری بپسندید
و بقیصر آشتی گزید و او را بملک خزر حواله کرد تا باتفاق دو
لشکر از دو سوی هجوم کردند و کشور بوم آن عدوی بد

اختر زیر و زبر شد **نظم** گر سفیهی نکه کنی که بجهل *
ز زبان رنج مردمش هوس است * هزره گوی دگر کما د برو * تا
بیا دشر دهد از آنکه خوش است * لاف زرد دار وی سفید بود *
باد بیزن اتابک مکس است **حکایت** شابور ذو الاکتاف را که بعدل
و انصاف و سایر اوصاف اشراف که اشرف اوصاف است مشتهر
بود و نام جمیلش بین الانام چون مثل سایر دایر وزیری بود در
جمع مال از حرام و حلال بی مثل و نظیر و در جواهر شناسی ماهر
وقتی بدرگاه شاه عرض کرد که تاجری آمد از دریا بجواهر بسیار
از جوهرهای سبک سنگ و گران بهای از و چند دانه در شاهوار
و لعل آبدار بصد هزار دینار برای خزانه خریده بودیم و
شنیدیم که شاه آنرا نخواهد اگر چنانست باز بفروشیم که طالبان
بیشمارند بضعف آن قیمت که ما دادیم رغبت دارند شاه که
از رسم و راه تاجداری آگاه بود جواب فرستاد که اصحاب
تاج را از تاجری عار است شهریاران کامکار این کار را در
انکارند پادشاهان را دادگری و سوادگری باید سوداگری خواهی
و سوداگری کار دیگریست **شعر** تاجری کرد شاهی می گفتی *
تاجری را که تاج را چه کنی * گفت آن تاجدار را گویم * تاجری

کردی تاج را چه کنی * حکایت هرمز را که از خسروان کزین بود کفتند که
از وزیران و مشیران پدر چه دیدی که ایشان را از دیوان
بدر کردی و رنجیدی بجنایت و خیانت همه را چون
خونیان و اسیران دار و کیر به بند و زنجیر کشیدی کفت
از ایشان جنایت و کناهی ندیدم و خیانتشان برکه کاهی
بدیدم نشد ولیکن بیقین نه بظن و تخمین دانستم که خوف
من در جوف ایشان بیکرانست و شب و روز چشم خرمشان
بغضب و خشم من نکران ترسیدم که از بیم کزند خویش عزم
هلاک من کنند لاجرم ازین کار خطرناک حذرناک شدم و به
پند خردمندان عمل کردم کفته اند قطعه از انکه تو ترسد بترس
ای برادر * حذر کن اکر چه که باشد چو مادر * چو دیدی در رونش
بتو نیست صافی * بدر کن اکر چه که باشد چو مادر حکایت
از اساطین حکمت منقولست که مقربان سلاطین کروهی را مانند
که بر سر کوهی بلند بالا روند اما در عاقبت از صحرای عافیت
دور مانند در بیدای حسرت سرکردان شوند آخر کار
بزلزل قهر و نوازل دهر از ان کوهسار با صد غم و اندوه
و زاری بزیر آیند و پشت دست بر دندان ندامت بخایند شعر

تا نکنی خدمت سلطان دلیر ٭ تیغ وسنان رویدا زاندام شیر
شک نیست که افتادن بلندتران ٭ سخت تر خواهد بود عرب کویند
اذا رایت الفیل علی قلة الجبل شعر فاطلب عظامه فی حضیضه
مثنوی بود این ایوان قرب شاه والا ٭ بانی ایوان مرو چندان ببالا
که ترسم چون ازان ایوان درافتی ٭ زسر افتادهٔ محکم ترافتی ٭ نزد
شیران دلیران کردن از عقل دور است پیش امیران شیرکیری
نمودن محذور مثنوی مشو از لطف پادشاه دلیر ٭ که بود خنده اش
چو خنده شیر ٭ او بقصد تو می کند دندان ٭ تیز تو می شمارش
خندان حکایت ارباب تمثیل سیاه کوش را کفتند که تو در ملازمت
شرزه بهر چه کردی وکرد ذلت را بچه علت اختیار کردی
کفت مطمع برین فضیلت کردم که فضلهٔ شکارش بخورم
وبهر توشه بهر کوشه وکنار نروم و زحمت نبرم بیت
دد و دام را شیر ازانست شاه ٭ که مهمان نوازست در صیدکاه
باری بسی مایهٔ قربت آنحضرت در سایهٔ حضور دم اکر در
حضرم وکرد رغربت از خطر زور او را ان دور م بیت
کرد جای او نکرد هیچکس ٭ تاب آتش می ندارد خار و خس
ازخادمی شنیده ام که کفت خادمی مهتران بهتر از مخدومی

شیر

هکون د

کهتران و بهر نشستن و از فتنهٔ دهر وار مستن دامن حلم
باز قلهٔ تل **بیت** از بزرکان یاد دارم این مثل کر دخردان
تا نکردی در عمل کفتند چون نزد بزرسان در چراکاه احسانش
کشت آرزو در وی چراکاه کاه بنزد آن شاه نزوی تا ترا در
در حلقهٔ خاصان درکاهش در آورد و از بندکان خالص
و خدمتکاران مخلص شمرد کفت اکرچه که کمر خدمتش بمیان
جان بستم و بدر ملازمتش روز و شب بر زانوی ادب بنشستم هنوز
از بیم وحشت و کینش فارغ و ساکن و از وهم شکنجهٔ پنجهٔ سهمکینش
ایمن نیستم **بیت** مرو نزد شاهان که شاه آتش است بآتش در از دور
دیدن خوش است اکر کبر صد سال آتش فروزد در و کر بیفتد همان دم
بسوزد **حکایت** یکی از ملوک جلیل الشان که بسبیل احسان
سلوک کرده بود چون بر سریر سلطنت نشست و در تدبیر ملک
بر اقدام اقدام و اهتمام برخاست کسانی که در زمان سلاطین
پیشین بعمل عقد و حل مشغول بودند معزول ساخت اما
مخذول نکرد بر قرار اول مواجب مناصب ایشان مقرر داشت
اعیان خواصش که در جای اختصاص بپای اخلاص دایم قایم
بودند کفتند که درین حکمت چیست که ادرار بر قرار داری

وکارگذاری را رخصت نهی گفت زمام مهام امور جمهور
انام در کف کفایت منست باهتمام دیگری از رعیت و لشکری
حاجتم نیست از آن جهت خدمت ایشانرا رغبت ندارم امّا ارباب
رتبت راکه زینت دولت اند و اصحاب رتبت نیند بسرای زینت
ملک سلطنت حضور حشمت فزای آن صدور حشم را احتیاج است
هرچند که برای رویت ایشان در بازار شهریاری ما رواج
نیست و در تحصیل باج و خراج و تفصیل ابواب اخراج آن ارباب
کیاست را حاجت نه قطعه جمال حضرت سلطان ز ارباب سعادت زان
که سلطان همچو خورشید است ایشان هر یکی اختر ٭ بمعراج شهنشاهی
شوند آن بهتر از پایه ٭ بتاج حشمت شاهی دهند آن گوهر از زیور ٭
حکایت گویند که چون بمعاونت اهل شام صبح دولت معاویه
روی نمود بر نشاط بر بساط انبساط خلافت بنشست شرط فرط
احتیاط بجای آورد و بدست حزم و رای عزم شمشیر خلاف
اصحاب رزم در خلاف بشکست و باب مصاف بر روی مخالفان
ببست و هوای ملک بر وی صاف شد روزی با ارباب مشاوره
و محاوره از باب محاربه و مسامله مکالمه کرد و در اثنای شجاعت
از نکایت ابنای زمان که از ابنای خلل در بنای جهانبانی خالی

نبود حکایت تشویش خود پیش آورد و قصهٔ پر غصهٔ
خویش از بیگانگی سرداران جیش قریش مثل حسین بن علی و
عبد الله بن عمر و عبد الله بن زبیر رضی الله عنهم بلکه از یگانگی
آن شهسواران فرزانگی در میان نهاد و گفت از سرکشی این سه
کس که مرا فکر مکر ایشان چون خار است در بستر و مگس در پیراهن
بیت نخسبد آنکه خس در بسترش بود ٭ مگس در توی پیراهن در شش بود
اوهام ظهور شان که شان ظهور دارند از جان من حضور دور
کرده و آرام برده نقش لطیفهٔ سرور از صحیفهٔ نفس سرانجام
اندیشم بسترده بدان سبب روز و شب نوش طرب و عیشم همیشه
بر نیش تشویش است گفتند چه ضرورت که این صحبت کشی آخر
تیر تدبیر تدمیر در کیش است چون جدوا زهر در کار نشد
نیش قهر در پیش است بیت نیست چون درای لطف و مهر سود
روی عنف و قهر می باید نمود ٭ چون مثل شد این کلام بی بدل
ادفع الشر بعود او عمود ٭ گفت اگر آن کیان را از میان بر دارم
بر کیان حکومت کنم و فرمان فرمایم و زینت رتبت ملک و خلعت
جهان آرای خلافت بکه نمایم شعر چون هما رفت بوم را چه کنم
یاری جغد شوم را چه کنم ٭ ملک را باید اختصاص عوام ٭ لیک

قدرش شود بخاص تمام حکایت نوشین روان عادل بمقتضای
رای کامل عامل شدی وارا ذل عوام ولیام انام را از خط
وتوسط بقلم واسطی در صنعت کتابت منع و زجر فرمودی
ودر نهی آن اهتمام مبالغت نمودی عربیه لله در انوشین روان من ملک
ما کان عارفه بالدون والسفل نهاهم ان یمسوا بعده قلما
وان یذلوا بنو الاحرار بالعمل از آن سبب که بواسطهٔ قلم واسطی
بمناصب بلند میرسند ومقالید حل وعقد اعمال مداین وضبط
وربط نسیه ونقد اموال خزاین بدست ایشان افتد واین بغایت
بدست نزد ابعنایت وتربیت ابنای جنس خود که اراذل واشرارند
بر ضیوندا فاضل واحرار را در پایهٔ مذلت ودر پای خواری و
حقارت اندازند بیت سرو مایل بقد تست چه حاجت بدلیل
همه دانند که الجنس الی الجنس یمیل چون منازل کرام با راذل لیام
برسند بر اصناف اشراف عذاب خسف نازل شده باشد بدان
زلزلهٔ پر ولوله ارکان ایوان دیوان سلطان زمان متزلزل
کردد عربیه اری الناس مخسوفا بهم غیر انهم علی الارض لم تقلب
علیهم صعیدها وما الخسف ان یلقی اسافل بلدة اعالیها بل
ان یسود عبیدها آن خسف نیست نزد خردمند معتبر

کین کوه ودر زلزله زیر وزبر شود خسف آن بود که پای نشیند
بجای سر سر میرود بجای قدم بی خطر شود چون یکی از آن
مردودان بدرای رئیس شود بر مقتضای طبع خسیس خود در
ملکت رسمی نامحمود وبرموجب سرشت لئیم خود قاعدهٔ نا
معهود نهادن کیرد تا نظام کارها بدان سبب از نسق تربیت
بکردد واحوال مملکت از سنن استقامت منحرف شود ونقصان
وخلل در امور جمهور بدید آید وطراوت ونضارت از چمن
دیوان وکلشن انجمن ارکان دولت برود بیت لئیمی چو بر
صدر عالی نشست کند قدر اهل کرم پست دست بکف ترازو
چو شد سنک بر فرو میرود زر بکف دیکر چون کردون
دون نواز لئیمی را برفعت جاه در معرض وجاهت و نباهت آرد
واز حضیض ذلت و نیاز باوج عزت وناز رساند در مقابلهٔ
او جز بلیت و نکبت کریمی چشم مدار ع بر پنداست چرخ برین را
مدار متی أرت الدنیا نباهة جاهل فلا ترتقب الا خمول نبیه
بیت چو از جو سوی کهان بر کند جهانکوزهای مهان بشکند
شراب کریمی چو کرد سراب بجوی لئیمی در افزاید آب حکایت
صاحب دعوت عباسیان ابو مسلم که حسام انتقام از غلاف

خلاف بکشید و در نقل خلافت از بنی امیه ببنی عباس بنوت
بجان بکوشید در ان زمان که عزم خروج کرد و بکوه پر شکوه
رزم قصد عروج خواست که خویش برابر بیکانه و خویش
در هیئت هیبت کستر جلوه دهد نخستین در خلوت از هر
لون از هر جامهٔ دیبا در بر کرد عمامهٔ زیبا بر سر نهاد و از حاضران
پرسید که در کدام لون مهابت بیشتر است کفتند که اندر سواد
هول زیاده است همه ناظران برین قول متفق شدند پس ابو مسلم
آن لون را اختیار کرده و خود را در روز عرض بر عامهٔ سپاه
چون مردم دیده در جامهٔ سیاه بدیدار کرد **قطعه** دانای سخن شناس
کفته ٭ این قول نه از قیاس کفته ٭ پادشاه و کدا اکاه کرده ٭ الناس مع
اللباس کفته ٭ در تفصیل تفضیل الوان از قدمای حکمای یونان
منقولست که سواد اهولست و صفرة اشکل و حمره اجمل و اجمل
خضرة که رنک ریاض است انبل و بیاض از همه افضل **عربیه**
ان العیون رمتک اذ فاجاتها ٭ وعلیک من شهر الثیاب لباس
اما الطعام فکل لنفسک ما اشتهت ٭ واجعل ثیابك ما اشتهاه الناس
**حکایت** حاکم طبرستان حکیمی دید بر بارهٔ ابلق که هزیل الخلق
بود و طویل الحلق سوار شده خف احمر در پای کرده و جامهٔ ابیض

در

در بر و طیلسان ازرق بر دوش و عمامهٔ سودا بر سر کیفت
وحاکم جاء علی ابلق ٭ کعقعق جاء علی لقلق ٭ عقعق لقلق سوار آمد ٭ بدید
کرد خنده هیئتش هر کو بدید **حکایت** زشتی بد سرشتی را دیدم
چون صورت بی سیرت کنشت آراسته بسان اشجار پر ازهار
در زمان ارد بهشت پیراسته جامهٔ دیبا در بر کرده و عمامهٔ زیبا
بر سر نهاده بر تکاوری چون صرصر نشسته و از سر غرور چون
غرهٔ ماه طرف کلاه سروری بصد گونه رعونت و نخوت کج
نهاده از دور گذر کرد و اثر باد غرورش در سر این بیتها یاد
آوردم **بیت** ای داشته بسر ز رعونت کلاه کج ٭ سر کج مکن که بد بودش
جایگاه کج ٭ سیلی با دبینی که چه سان افکند بخاک ٭ غنچه که می نهد
دو سه روزی کلاه کج ٭ صاحب نظری را که در انجا حاضر بود
وبدین احوال ناظر گفتم می بینی دیبای معلم برین چارپای لا یعلم
جواب صواب داد و گفت خطی زشتست که بر باب یا آب زر نبشت
**بیت** قد شابه بالوری حمار ٭ عجلا جسدا له خوار ٭ بر سر او فسار خر
دستار زریشه فی المثل مهار قطار ٭ نه بینی که نی قند با چنان شیرینی
سرپا برهنه و عریانست و با زپسا ز با چندین تلخی کرد روست
جامهای نو بر توست الجاهل میت و ان لم یدفن بیته قبر و ثوبه

کفن **قطعه** صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال ؛ چون ماه پیکری
که بر و سرخ و زر د نیست ؛ مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق ؛
بهتر ز جامه که در وی هیچ مرد نیست ؛ فضل آدم بخلقت زیبات
نه بخلقت دیبا فضیلت سروری بگوهر است نه بربنه با فر زرات
بوسر **رباعی** دیو گر صومعه داری کند اندر ملکوت ؛ همچو ابلیس
همان طینت ماضی دارد ؛ ناکس است آنکه بدراعه و دستار
کس است ؛ دزد دزد است اگر جامه قاضی دارد **حکایت**
یکی از اصحاب حکمت را پرسیدند که بچه سبب ارباب زراعت را
حدت بصر زیاده است با آنکه اوقات‌شان در روز و شب
اندر طلب اسباب معاش و قماش بسوزد تاب تعب میکنند و غالب
اقوات‌شان طعام ثقیل و ادام غلیظ است که بخار بسیار از و
متولد گردد و بکله ایشان متصاعد شود و کله بند گفت
جز این سبب ندانم که ایشان دایم اندر کنار کشت زار در
خدمت کشت و کار قایم اند و هر زمان که نظر بسبزه زار تازه
کنند و هر دم نظر بر چمن اخضر افکنند در حکمت آمده است که
نظر بخضرت نور بصر را قوة دهد **نظم** ندیدی که نرگس
چو در صبح و شام ؛ ز خضرت دهد چشم خود را جلا ؛ ندیده ز کحل

صفاهان

حکایت ٥٥

صفا ها از جفا * همیشه بود دیده اش پر صفا * در اخبار ابو
مسلم که بحزم و رای و عزم رزم آرای مسلم عالم بود آمده
که در ان حال که در مرو بام روانیان بقتال اقبال کرد کنیزکی
خرید که چشم مشتری چون چهرهٔ او در سپهر لطافت مهری
ندید **قطعه** دهن تنگ و سر کرد و ابرو فراخ * رخ چو نکار رخ
بر سبز شاخ * ز موی بعاشق دهد طوق تاج * بموی ز خلخ ستاند
خراج * چون شعاع خورشید سراپردهٔ نور از عرصهٔ عالم
در چید و چادر ظلمت را پیره زن تیره روی دهر بر سر کشید
وحوش و طیور در مقام آرام و حضور قرار گرفت و مهتر و کهتر
پهلو بر بستر استراحت نهاد و مدت شب بنیم انجامید **بیت**
نه آوای دام و نه هرای دد * زمانه دهن بسته از نیک و بد
ناگاه ابو مسلم خادمی را که بر در خوابگاه بود طلب فرمود
و گمان خادم آن بود که همه شب بر مهاد حضور دست سرود
کردن مراد کرده باشد و حظ بشریت از سریت استیفا نموده
چون در آمد ابو مسلم را دید بند قبا ناگشوده و تیغ نیلوفری
در پنجهٔ قبضهٔ جهانگشا گرفته تأمل میکرد **شعر**
درین میانه کسی روی آرزو بیند * که تیغ آینه کردار در کنار نهد

هرا آواز جماعت

کسی بکردن مقصود دست حلقه کند ٭ که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
حادم حازم بیقین دانست که ابو مسلم جاریه را که چون آب جاریه
بود در لطافت نزدیکی نکرده است همه شب در ان حالت بر تعب
بوده است لجیرت بدندان عبرت کزید ابو مسلم کفت هرکز
دست همت بلند چنان کریبان کیرد که مرا کرفته است پیرامن
کلشن صحبت طواف نکند و دامن لحاف استراحت بر روی فراغت
نکشد بیت بسستی نیابد کسی کام دل ٭ برنج تن افزاید آرام دل ٭
نترسید باید ز رنج بزرگ ٭ که در زیر آنست کنج بزرگ ٭ کویند که
ابو مسلم در سالی با ماه رویان یکروز معاشرت کردی و کفتی
مباشرت صرع اختیاریست آن به حالی بسالی یکبار بس است بیت
نباید که عاقل تجنن کند ٭ بباب تجنن تفنن کند ٭ اکر عاقلی عاقلی را
کزین ٭ کسی را نکرده زیان هر کزین حکایت ثانی خلفای بنی عباس
که بانی اساس ایوان دولت آن خاندان بود و بحزم و رای یکانه
زمانه و بعزم رزم آرای در روی جهان نشانه میان او و صاحب
دعوت عباسیان ابو مسلم صایب رای که بتدبیر جهانکشای و بشمشیر
صف آرای مسلم عالم بود رباعی سیف صارم بود دار امضای رای
حزم عزم آرای او عبرت نمای ٭ منعقد کرد چو صفها در مصاف ٭

باسر انکشت سنان عقده کشای ۞ بسببی که تفصیل حال او از
شآمت تطویل خالی نباشد وفاق بشقاق مبدل کشت عقد
ایمان وعهد پیمان بناخن عذر که عذر پذیر نبود منحل شد
منصور در تدبیر هدم آن سور حصار جهانکیری با یکی از خو
اصحاب خویش که در باب اخلاص از همه پیش بود مشاوره
کرد آن مستشار مؤتمن که پیر روشن ضمیر بود که از خطر
تعجیل حذر فرمود سبیل تحمل وتمهل را برو بنمود وکفت قطعه
کار صعب است وراه دشوارست ۞ بتانی برو مکن عجله
تازی تیز رو فروماند ۞ ره بمقصد همی برد عجله
منصور که صور سعادتش را هنکام دمیدن بود آن کلام را
بسمع قبول اصغا نفرمود وکفت بیت ندانستی چه کفت آن
پیر حکمت ۞ حذر فرمود چون از فوت فرصت قطعه
چو مهلت دهی فوت فرصت کنی ۞ زنی دست حسرت بزانوی حیف ۞
بفردا منه کار امروز را ۞ که فرصت عزیز است والوقت سیف ۞
آن بار که منصور حازم بقتل ابو مسلم عازم وجازم شد
خود در انبار وابو مسلم در ری شهریار او را پیاپی خبرهای
خیر فرستاد وبحسن حیله ولطف تدبیر تقریر کرد آن شیر بیشه

دلبری چون میش که بپای خویش پیش قصاب آید بباب خلیفه
حاضر شد بیت بلی بزرا چو کیرد آخرین خواب ٭ بپای خود
رود در کوی قصاب ٭ آن میر شیر عزم چون پای رای و حزم را
متزلزل دید و باران بلا را از آسمان قضا بر سر بی سامانش
نازل از پیر روشن دل که مشیر مؤتمن بود تدبیر جست و رای
طلبید آن پیر خبیر مثنوی همی کفتش ترکت الرای بالری ٭
مجو کلبرک تر در موسم دی ٭ کرچه عاقل همیشه در کار است ٭
کار هر وقت نه وقت هر کار است ٭ منصور چون آن مغرور را
بقید کید حسام انتقام را فی الحال از نیام ستم بکشید و بسیف حیف
آن ضیف محترم را مجال نداد و بکشت ابو مسلم اکرچه بر عایت
شرط فرط حذر از خطر در عالم مسلم بود اما چون حکم قدر
از سمای قضای مبرم نزول و حلول کرد چشم بصیرتش
بسته شد و پای رایش شکسته کشت اذا نزل القَدَر بطل الحَذَر
بیت قضا چون ز کردون فرو کرد سر ٭ همه زیرکان کور کشتند و کر
هر کرا که عزم از حزم دور است آن مغرور را کر مجذوری در
افتد نه معذور است ترکت الرای بالری مثل مشهور است
و بر زبان اهل زمانه مذکور بیت سپردم دل بدو از جهل تا او ٭

صید کرد

نهاد از درد و حسرت بر دلم کی ٭ چو بو مسلم کنون زان کار رای
همی گویم ترکت الرای بالری حکایت نافع بن ازرق ابن عباس را
که بیت سبق از رق او برده جهانی ٭ عیان در پیش او راز نهانی ٭
گفت تو چه گویی هر که که هدهد سر متین منقار بر روی زمین
متین میزند آب را از زوایای حجاب تراب ببیند چون آب پاک را
در زیر تیره خاک بیند حلقهٔ فخ را تا حلقش نبندد نکشد چون
نه بیند ابن عباس گفت اذا جاء الحین غطی العین بیت قضا چشم خرد
اول کند کور ٭ پس آنگه بر خردمند افکند زور حکایت
مهتر عالم بهتر بنی آدم صلی الله علیه وسلم روزی این بشارت داد که
از امت من هفتاد هزار کس بی حساب و بی شمار بجنت روند
عکاشه را شوق خرمن سوز دامن گیر شد تا سر از گریبان علو
همت بر آورد و گفت یا رسول الله درخواست که تا حق تعالی مرا
در صف آن صافیان راه دهد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
فرمود که تو از ایشانی دیگری برخاست و همان درخواست کرد
دست رو بپیشانی او زد و گفت سبقک بها عکاشه این گوی
دولت را عکاشه سبقت جوی بر در راه تنگست و گاه فرصت
بی درنگ هر که پیش از هنگام استعداد خویش تمام نکرد وقت

ببینند

بر وقت است **بیت** نگه دار فرصت که عالم دمیست ٭ دمی
پیش دانا به از عالمیست ٭ زمان فرصت چون آب روان گذرانست
تا تو از خواب پندار بیدار شوی دولت ناپایدار از تو
بیزار شود **بیت** بشتاب که آتش جوانی آبیست ٭ دریاب که
بیداری دولت خوابیست ٭ پردهٔ غفلت را از عقل بر دار
تا صورت عاقبت در عاقبت بیدار شود **بیت** عاقلانرا چو روز
معلوم است که شب و روز غافلان شوم است **حکایت**
چون مدت سلطنت تکش خان بن ایل ارسلان سپری شد
پسرش سلطان محمد خوارزمشاه وارث کشور و افسر و مالک
سپاه و لشکر گشت طالعش صاعد و بختش مساعد شد اصفهان
گرفت و عراق و فارس را چون خوارزم و خراسان در تحت
تصرف آورد خاقانی این ابیات را در تهنیهٔ آن فتوح گفته است
**قطعه** شکر که خوارزمشاه تخت صفاهان گرفت ٭ ملک عراقین را
همچو خراسان گرفت ٭ ماهچهٔ تیغ او قلعهٔ کردون کشود ٭
مورچهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت ٭ مراد از ملک سلیمان بلاد فارس است
اُصطخر که در ایام قدیم تختگاه عظیم بود بنسبت علیه السلام شهرتی
تمام دارد بدان اعتبار شهریار دیار فارس ابو بکر بن سعد زنگی را

حقوق

حضرت شیخ در گلستان بوارث ملک سلیمان توصیف و تعریف
کرده است بعد از انکه بدر دولتش در صدر آسمان سعادت
با وج جلال رسید سلطان محمد خوارزمشاه را عین الکمال
برسید روی ماه بختش سیاه شد سپاه کیاه شمار تاتار آمد
و تاج و بختش بتاراج رفت لسان زمان این بیتها را در بیان
آن بیداد که در شان او افتاد انشاد کرد **بیت** چون چرخ
دورنک با تو در کین افتاد ٭ صد حیله و رنک کرد تا که بر فتاد ٭
ای کرده فراخ عرصهٔ دولت را ٭ تنکی قبای ملکت از چین افتاد ٭
**حکایت** ملک ملک ارزنجان علاء الدین داود شاه که از اتباع
اشباع سلطان علاء الدین کیقباد بود بهوای مفسدان بر نهاد
اتباع نمود و از جادهٔ اطاعت و انقیاد پای بیرون نهاد چون حال
نکبت مآل آن میشوم سلطان را معلوم شد گفت **عربیه** اعطا فاک تمرةً
فاذا بی فجرةٍ ٭ بند که با او چون شد کار پیش نمایم بدو تیغ رخشان
خویش بر سرش لشکر فرستاد و آن بد اختر را از کشورش بدر کرد
بدر دولتش سلخ و شربت عشرتش تلخ شد چون بدرگاه آسمان
اشتباه آمد باز سلطان کریم الشان اکرام و احترام کرد و از آنچه
از و صادر شده بود هیچ کونه یاد نفرمود آری شهر و آب کرم را

بحکم اقطاع بدو داد و بتعلقاتش براںجا فرستاد ملک داود
در انواع علوم خصوصا نجوم ماهر بود در نظم کلام سر
چشمهٔ آب زلال بکشودی و رودی [illegible] لجوی وی سحر حلال ٧ ورودی
بنمودی در ان ایام که باب کرم اقشهر آرام کرفت و رخت
قرار در از کنار نهاد این بیتها را بخدمت سلطان فرستاد
نظم شاها دل دشمنان تو باد ز دست ٭ رخسارهٔ خصم از این
هیبت زرد است ٭ انصاف که با وجود صد غصه مرا ٭ در
ملک تو آب کرم و نان سرد است حکایت دران دم که بر تکش خان
ابن ایل ارسلان خوارزم شاهی مقرر شد عامهٔ رعایا بامر نهی
رام و منقاد و اجناد سپاهی بفرمانش مسخر کشت رشید الدین
وطواط در تهنیت سلطنتش کفت نظم جدت ورق زمانه از ظلم
بشست ٭ عدل پدرت شکستها کرد درست ٭ ای بر تو قبای
سلطنت آمده چست ٭ هان تا چه کنی که نوبت دولت تست ٭
سمند بخت بلند را سوار شد و بکامرانی در میدان جهانبانی
جولان نمود در عدل و داد بکشاد دست کرم و احسان
بکشود با سنجر شاه بن طوغان شاه که پادشاه نشابور بود
بنیاد اتحاد نهاد بهر احکام و ابرام عقد عمومهٔ اورا بخواست

درحفظ

ودختر بخت خود را بدرود داد شقاق بوفاق و بیگانگی مبدل
شد ارباب حسد در میان افتادند و باب نفاق را بگشادند
سخن ناگفته را اصحاب غرض بر طبق عرض نهادند گل ناشکفته را
رنگ بوی دادند **قطعه** سخن چین را تو ام کرد تدبیر ✿ نگویم
من سخن تا او نه چند ✿ ولی تدبیر آنکس را ندانم ✿ که او از خود
سخن می آفریند ✿ چون بازار نفاق نفاق یافت کار بدان منجر
شد که سنجر از خنجر ستم تکش خان خون آلود گشت و دیده اش
از آن بدخوی روی عالم دید بزخم میل آب بی رحم و میل چشم
جهان بیش از نور بینش دور ماند از دور آنجور بدید
و از دهر آن زهر قهر چشید بدین بیتها نشید کشید **رباعی**
تا چرخ مرا به بدگمانی برخاست ✿ دل از سر کار این جهانی برخاست
چون دست خصم چشم مرا میل کشید ✿ فریاد ز عالم جوانی برخاست
**حکایت** چون قبای بقاء تکله بن زنگی چاک شد و مدت
حیات بی ثباتش بآخر رسید برادرش سعد بن زنگی بر تخت
نشست در عدل و داد بگشاد و دست ظلم و ستم ببست فارس
میدان دلاوری بود کشور فارس و کرمان را بقبضهٔ شمشیر
تسخیر آورد و باهنگ عراق یراق جنگ ساخت سلطان محمد

خوارزمشاه با سپاه بیحد برسرش آمد بچنبر فرمانبری
کردن نداد ن را اختیار نکرد و از فرار کردن از پیش جیش
دشمن نیز عار کرد و گفت **بیت** مخنث به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر بتابد چو زن ٭ کسی را که بینی که جنک پشت
بکش کر عدو در مصافش نکشت ٭ و خود را با جور مایهٔ سپاه در قلب
خوارزمشاه زد بسی را از دلیران تیز جنک شیر آهنک بسر نیزه
از پشت زین بر خاک هلاکت انداخت بآخر کار در تنکنایی
کیر و دار پای اسبش خطا کرد بدان سبب دستکیر کشت
دلاوری و صفدری او سلطان را مانع آمد از کشتن بچهار
دانک محصول فارس که سلطان زاده صلح کرد و بشیراز رفت
پسرش ابو بکر باز نکرد و شاه را بتختکاه راه نداد بر سرش لشکر نهاد
سراز و برکشید بدستش خنجر داد آخر روی بر کشید **بیت**
منش تاج دادم زمین بر کشید ٭ منش تیغ دادم بمن بر کشید
الملک عقیم حدیثست قدیم چون امید صلاح و فلاح از میان
برخاست بجنک انجامید در میان آهنک دار و کیر سلطان را
تیر رسید **عربیة** اعلمه الرمایة کل یوم ٭ فلما اشتد ساعده رمانی
وکم علمته علم القوافی ٭ فلما قال قافیه هجانی **قطعه**

اکر وسن

آن دوست که سر بچرخ افراخت زمن * بی مهر شد و درون بپرداخت زمن *
آموختمش تیر که خوب اندازد * چون نیک بدانست سپر ساخت زمن *
اهل شهر یار قدیم را یاری کردند در نیم شب در زدیره بشهر
آوردند فرزندرا که گرفت بر پای آن بدرای بند نهاد و بزندان
فرستاد در چاه ذلت از جاه عزت مأیوس ماند تا بوقت آنکه
سلطان جلال الدین خوارزمشاه از هندستان مراجعت
کرد و بفارس آمد و آن فارس میدان جلالت و جلادت را از
بند و زندان خلاص داد حضرت شیخ سعدی بنیاد این ابیات
قصیده پر غصه نهاد **نظم** برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم *
جهان درهم افتاده چون موی زنگی * چو باز آمدم کشور آسوده دیدم *
پلنگان رها کرده خوی پلنگی * چنان بود در عهد اول که دیدم *
جهان پر ز غوغا و تشویش و تنگی * چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابو بکر بن سعد بن زنگی **حکایت** گویند که شیرویه بدر را
روی ناخلفی نمود و آثار بدی که پدر را آن سگ اظهار کرد و سیف
حیف را از غلاف خلاف بکشید در آخر کار آن زهر قهر که
پدرش پرویز را چشانیده بود از دست ساقی دهر خود
نیز بچشید **بیت** هر که او نیک میکند یا بد * نیک و بد

هرچه میکند یابد ٭ تفصیل آن اجمال وبیان آن مقال چنین بود که
پرویز دران حالت که صورت اختلال در احوال امارتش
بدید واقبال دولت بادبار منقلب شد وامارت زوال ملک
واثار هُلک بدست خصم متغلب پدید گشت حرفی چند بخامهٔ
تزویر بر نامهٔ تدبیر انشا واملا کرد وبر سر ظرفی که درو زهر
هلاهل وشربت قاتل بود نام دارو که بهر باه سازند بنوشت بدین
طریق مکر که اثر فکر دقیق بود دفتر ابتر وجود بی سود عدوی
کینه جوی را در نوشت پرویز شاه بقوت باه وقدرت مباشرت
ومعاشرت شهرت یافته بود بیت شبی کاسبی نشاطش کیکر فتی ٭
روا بودی که سی فرسنگ رفتی ٭ چون شیرویه از وبال عقوق
ابطال حقوق پدری پرهیز نکرد وآن بد فرجام کار پرویز را
تمام ساخت آن ذخر بخت واقبال را بر مهرهٔ سخت قهر برانداخت
روزی بخزانه رفت وآن حقهٔ زهر را دردارو خانه بدید
قوت مجامعت طالب بود بحرص غالب ازان شربت بچشید
ان زهر را بدهان نهادن همان بود وبقهر جان دادن همان
زمان عیش وعشرت او در نزهتگاه شاهی بیش از شش ماه
نبود بیت پدر کش پادشاهی را نشاید ٭ اگر یابد همان شش ماه پاید ٭

هُلك

لك

حکایت کویند که از خلفاء آل عباس مستنصر بدفعال که او
نیز چون شیرویه پرویز از ناخلفی پرهیز نکرد و پدر خویش
متوکل را کشته بود و کشته زاد و وجودش آن در و دٓ بدکردار
بدان ناسپاسی در روده بیش از شش ماه از عیش خوشی شاهی
برخوردار نشد سزای جزای خویش از سر نشتر زهرناک فصاد
بی باک دید سبب آن بود که فصاد مستنصر آن بد اختر را بزر
فریفته و دل شیفته کرده بودند فصاد بدنهاد هم آن سم را که
بدو چشانیده بود خود چشید پس از چندگاه آن کراه دردمند
شد قصد فصد کرد و بغلط آن نیشتر را بشاکردش داد از
سوء تدبیر بدست خویش بر بجنبر تدمیرها دسر کشتی و کشته
کشتی تخم شر که کشتی در روی رو ی نمود بیت کشتند تراهم
ناحق چو تو کشتی ٭ آخر بدرودی آن تخم که کشتی ٭ در دفتر
اعمالت شد آن همه مثبت ٭ ضایع نشود حرفی از نیکی و زشتی
قَتَلْتَ قُتِلْتَ و سیقتل قاتلک که کلام صحیح و مقبول است
از حضرت مسیح علیه السلام منقولست نظم عیسی بدمی دید یکی کشته
و می گفت ٭ بگرفته بدندان سر تعجب انگشت ٭ ای کشته کرا کشتی که
تا کشته شدی باز ٭ فردا بکشند آنکس که امروز ترا کشت ٭

انکشت مکن رنجه بدر کوفتن کس ٭ تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت ٭
ازبندکان تیمور کورکان میرزا عبد اللطیف که از غایت
کثیف طبعی و نهایت بدخویی وسخت رویی باآرزوی
تخت بتلف پدر فرخ خود الغ بیک بن شاه رخ اقدام نمود
ازناخلفی وبدنامی پرهیز نکرد چون درهنکام مقابله ومقاتله
برپدر وبرادر مهتر میرزا عبد العزیز ظفر یافت هر دو ورا
قتل فرمود بیت هم برادر هم پدر را کُشت مرد ٭ تخم بدنامی خود
زین کشت برد ٭ مذکور بدنهاد کرچه بازور بازو افسر سلطنت را
برتارک خود نهاد اما حال نکبت مآل او رمبارک نیامد پس
ارچند ماه سیران کنان بفراغ بال میان باغ وراغ ناکاه
اززاغ کمان بدکمانی تیر تیز پر بخورد بمرد چون حق پدر
پیر را رعایت نکرد از سیر سبزه زار جوانی سیر نکشته کشته شد
ودر شکنجه پنجهٔ تقدیر رخت بدبختی بهزار سختی بدار القرار
برد قطعه از کمان قضا چو تیر قدر ٭ آمده راست چاره نیست ٭
میکشد کاه تیر وکه خنجر ٭ میکشد هر یکی بنوع دیکر ٭ نام آن
بی باک بدفرجام که جامهٔ حیات لباس ثبات الغ بیکی را
چاک کرد عباس حادثه هلاکا ورا عباس کشت تاریخ کشت
۸۵۳

وانکس که جان آن پسر ناخلف را بر تیر تدبیر سپر ساخت
بین الناس بعنوان باباحسین اشتهاری داشت تاریخ **بیت**
باباحسین کشت شب جمعه اش به تیر ٭ تاریخ قتل اوست که باباحسین کشت
۸۵۲
**حکایت** از شعبی که میان احبار اسلام کعبی بود در اخبار
وقایع ایام و حوادث زمان چنین روایت کرده اند که گفت
عبد الملک بن مروان را دیدم بکوفه در میان ایوان دار
الخلافه نشسته سر مصعب بن زبیر به پیش نهاده در پیش
خدم و وجوه حشم کمر خدمت بمیان بسته و اعیان شهر رؤس
زبان مدحت بتهنیت کشاده پیش از آن مصعب را دیده
بودم در همان دار بار عام داده کار مختار تمام کرده سر آن
بدکردار به پیش نهاده مختار نیز دیده بودم در همان منزل
نازل شده خرمن دشمن بر نهاد بباد داده سر عبید الله بن زیاد
بدنژاد را به پیش نهاده عبید الله گمراه را هم دیده بودم در
همان مکان بهر دنیا کار دین تباه کرده سر حسین بن علی رضی الله عنهما
به پیش نهاده آن بدکیش رخسار آل رسول صلی الله علیه وسلم
از خون گلگون سرخ و روی خود را سیاه کرده **قطعه**
بر حال بیقراری خود گریه میکند ٭ و ز نهر جوی ناله کنان ماجرا رود

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
حکایت از ابن جوزی پرسیدند که حین حسین رضی الله عنه
بکرب بلا در کربلا بود در آن حین یزید لعین بشام آرام گرفته
در صفهٔ طرب و صفا بود بیت درین صندل سرای آبنوسی
یکی ماتم کند دیگر عروسی آن قضیهٔ غیر مرضیه را بدان ملعون
چون این بیت را بخواند شعر سیّهم اصاب و رامیه بذی سلم
من بالعراق لقد ابعدت مرماک چو شد قاتل بامر او مباشر
جنود فتنه را او گشت حاشر بدان شر گر شد منسوب آن شر
چه گوید بخت دیگر گشت مظهر حکایت سلطان سنجر بن ملکشاه
که در آسمان دودمان سلجوقیان ماه بود بعهد برادران
برکیارق و محمد بیست سال حاکم فرمان روا بود در خراسان
و بعد از ایشان چهل و چهار سال بغایت عظمت و کمال
جلال سلطان سلاطین جهان شد از اقصای مصر و شام
تا حدود خطای و ختن از منتهای دریای خزر تا جویز و نیز
در حوزهٔ تصرف آورد نوزده مصاف معتبر کرد و در
هفده منصور و مظفر شد بیت هر کجا رفتی ظفر همره شدی
تاجداران جهان چاکر شدی در جنگ خطای سبب

خطایی که از خلاف صف آرایان مصاف صادر و ظاهر
شد در تنگنای هزیمت افتاد از سواران کارزار خلقی بیشمار
روی بر خاک هلاک نهادند ماوراء النهر از تحت تصرف
او بیرون شد و در قبضهٔ تسخیر کفار بدکردار آمد فرید
بن کاتب در آن حال مصایب مآل گفت قطعه
شاها ز سنان تو جهانی شد راست ؛ تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم ز قضاست ؛ آن کو یکی حال بماندست خداست
انهزام دیگر در مصاف گروه انبوه غزان رسید بعد از آن
بنیان ایوان دولتش انهزام پذیرفت و قرشکوهش رفت و کوه
سرافراز قدرش پست شد و در دست آن شیرگیران اسیر
گشت در زرین قفس او را محبوس کردند طوطی شکرشکن
با زاغ و زغن همنفس و مانوس شد بدین حال چهار سال
سلطان در میان آن بدفعالان بماند در این مدت شدت
ملک و کشور خراب و دور و قصور توده خاک شد و توانگران
در پنجهٔ شکنجه بی تاب و توان ماندند از جملهٔ حملهٔ علم که
در حلهٔ آن بی باکان بخاک هلاک علم روایت و علم درایت
محمد بن یحیی است که خاقانی در حق او گفته است رباعی

آفای م

در ملت محمد مرسل نداشت کس ** فاضلتر از محمد یحیی قبای پاک
آن کرد کاه تهلکه دندان فدای سنک ** اینک در روز قتل دهن را فدا خ فاک
آن پاک را بشکنجه خاک کشتند حکایت عمرو بن لیث صفار که
شهریار کامکار بود چون ممالک خراسان و فارس و عراق
بقبضهٔ تسخیر آورد خلیفهٔ زمان معتضد را عاق شد
و آثار شقاق و عصیان را اظهار کرد امیر شیرآهنک اسماعیل
سامانی را که ضد او بود معتضد بجنکش فرستاد و مذکور
سرداز باد و هزار سوار کارزار بیامد و عمرو با هشتاد
هزار مرد نبرد در برابر او باستاد از دو طرف صفها آراسته
شد و دل جنک جویان از جای برخاسته نظم دو ابر از دو سو
در خروش آمدند ** دو دریای آتش بجوش آمدند ** چون کوس
جنک را فرو کوفتند ** خنک عمرو نشاط کرد او را در ربود میان
لشکر دشمن جان شکار آورد بی زحمت کیر و دار ان بد فعال
کرفتار شد و کفی الله المؤمنین القتال آن منحوس را در خیمه
محبوس کردند هنکام شب که طعام خواست یکی از ان خدام
که در مقام خدمت بودند پارهٔ کوشت بدست آورد و در دیکی
قلیه میکرد در زمان غفلت ناکهان سکی بیامد و سر فرو کرد که

ازان

ازان میان استخوانی بردارد حلقهٔ دیک بکردنش افتاد دیکرا
برکرفت روی سوی کریز نهاد و عمرو آنرا بدید و بخندید
موکلان سؤال کردند که در زمان ملال و آشفتکی حال
سبب خندیدن چیست کفت امروز بامداد خوان سالارم
شکایت میکرد که آلات مطبخ را سیصد شتر بزحمت میبرند
زیادت می باید کردن شبهنکام سکی بکردن میبرد باسانی
نظم عجب میزبانست این چرخ پیر ٭ کند کرسنه باز چون کرد سیر
چنین است رسم سپنجی سرای ٭ که کشور خدایی کهی که کدای ٭
مباز و متاز و مناز و مرنج ٭ چه تازی برنج چه تازی بکنج ٭
حکایت امیر اسمعیل چون عمرو بن لیث را اسیر کرد چون
شیر بزنجیر بکشید و ببغداد فرستاد از بهر اعتبار خلق بر
جملی چون جبل سوار کردند و بشهر آوردند ناظمان
مقالهٔ رجست حال بدین شعر نشید کشیدند عربیة
وحسبک بالصفار نبلاً وغرةً ٭ یروح ویغدو فی الجیوش امیراً
اتاهم بأجمال ولم یدر انه ٭ علی جمل منها یقاد اسیراً
دو سال در زندان محبوس و از لذات حیات مأیوس
و بحیات قهر دهر مأنوس بماند بهنکام وفات معتضد

اورا فراموش کردند و خوردنی نیاوردند چند روز بی
طعام و شراب بماند بسوز و تاب جوع و عذاب آتش عطش
بُرد کاآن بدکردار اعتبار اهل اختبار شد از پادشاهان
جهان هیچکس را در حضر و در سفر چون سفره او نبود آلات
مطبخش را سیصد بختی کشیدی آخر از گرسنگی بمرد رباعی
بر بِنا است چرخ برین را مدار ٭ گهی سیر دارد گهی گرسنه
ز زندان گهی سیر باشد گهی ٭ بزندان بمیرد شهی گرسنه
حکایت هشام بن عبد الملک که در ایام خلافتش عامهٔ
اهل اسلام را سلطان فرمان گذار بود گویند که خاصهٔ
جامههای گران بهایش ششصد شتر بار بود چون نصیب
خویش از صاف و درد بخورد و بمرد از آن بیحد شمار
حریر و برد بجود کفنی نبرد در آن زمان که حادثهٔ فوتش
واقع و شایع شد خزانه را مهر نهادند از خوف وارث
ملک که غایب بود خزینه داران تولی ندادند که کفن سازند
قطعه
ثیاب خاصه اش ششصد شتر بار ٭ همه بردند و خود بُردی نمی برد
لباس فاخر از هر نوع جامه ٭ درینجا ماند آخر بی کفن مرد
حکایت شنیده ام که اسکندر فیلقوس که صدای سلطنتش

بکوس چرخ برین رسید بود چون برای جهانگیری برای خرم
آرای پای عزم آسمان فرسای در رکاب زمین تمکین بنهاد
وبیکران باد جولان سوار شد وعنان جهان ستان سمند عزیمت را
بدست همت بلند بکشید وگفت شش گوشهٔ هفت کشور چارسوی
گوی بحر وبر را آن قدر قدری نه که از برای او بر اقدام اقدام
واهتمام بنمایم وبیدای تعب را بپای طلب بپیمایم از حکمای روشن
رای یونان ارسطو که هر زمان در رکابش ملازم بود و
جناب کامیابش لازم آن سخن بشنید وگفت چنین همت که
تو داری باندک مدت گوی زمین را بچوگان قدرت
بیاری وبیاری بخت روزافزون وطالع پیروز وهمایون
ربع مسکون ببازوی دولت بگیری بچوگان همت مردان
زمان گوی زمین را چون چرخ گردان کنند ودست ثابت
وسیار هیچ کاری نیست ع هرچه کند همت مردان کند رباعی
ندانی که آن طیر سیر آدمی ❊ بچرخ برین بر بهمت پرد
چو چوگان زند گوی مقصود را ❊ زمیدان ببازوی همت برد
حکایت گویند که سلاطین عظیم الشان سامانیان
از خاندان قدیم بود جد ایشان سامان که بجد ساعد

وجد مساعد سمای سعادت را صاعد شد از نژاد بهرام
چوبین بود اجدادش پیش از اسلام بیشتر حکام ماوراء
النهر بودند بعد از استیلای اهل اسلام بدان دیار بید
سامان در بدر شد زنا سازکاری روزکار از شهریاری
بساربانی افتاد بیت کهی یار سالار وکه ساربان ٭ چنین
آمده رسم این کاروان ٭ سامان اکه کوهر بزرکی سر بکار شتربانی
در نمی آورد روزکاری بشوق رواج کار در سوق و بازار
بکردید روزی در هنکامه آن ابیات شنید قطعه
مهتری کر بکام شیر درست ٭ رو خطر کن بکام شیر بجوی
یا بزرکی و ناز و نعمت و کام ٭ یا چو مردانت مرک رویاروی
آن خردمند را این تاثیر کرد بر سمند همت بلند سوار کشت
کمند عیاری را بر کنکرهٔ قصر سرداری افکند تمام عیاری کوهر
خویش پیش بیکانه و خویش ظاهر کرد امیر خراسان طاهر
ذوالیمینین آن یکانهٔ زمان بدید رعایت فرمود بیت
بشد در قدر شی زبخت سعید ٭ بصدر سمای سعادت بدید
چون عمر او سپری شد و مدت امرش بسر آمد پسرش اسد
چون شیر دلیر بمیدان مردانه در آمد در زمان مامون

ابن رشید آن امین معتمد به پایهٔ عالی رسید از شهرهای
ماوراء النهر بعضی را والی شد مرغ دولتش به پر همت
بر کنگرهٔ ایوان آسمان نشان سلطنت ایشان ساخت مثنوی
چه خوش گفت آنکه سنگ از همتش بود که همت هست مقناطیس مقصود
چو مرغ بیضه را زیر پر آرد ∴ بهمت مردهٔ را جان بر آرد
حکایت گویند که داود علیه السلام غاری دید در کوهساری
در اندرون آن غار نظر کرد مردی دید مرده از برد مرگ
افسرده و قدیر کشته مدت مدید بر آن گذشته بر بالای
سرش بر حجر بنشته که هزار سال شهریاری کردم و هزار شهر را
عمارت ساختم آخر کار مرگ بر من تاخت تاج و تخت و رخت
و بخت را در باختم از خاک سنگین بستر و از حجر سخت بالین
کردم و در کنج غار با مور و مار همنشین شدم هر که اختیار است
از حال من اعتبار گیرد باقبال دولت و دنیا مغرور نشود قطعه
اگر صد عانی و گر صد هزار ∴ شوی آخری کار بی زور و زار
نه گنجینه یاری دهد نه سپاه ∴ نهندش چو من خوار در کنج غار
حکایت پیری روزگار دیده از تابستان و زمهریر جهان
گرم و سرد چشیده در جامع هری شهر یار مستمعان را گفتی که

زنهار تا وی را که برق وار کذشت از عمر نشمارید و فردا
که هنوز در بقعهٔ عدم است هم روزهای حیات نپندارید
همان وقت زندکانی این یک زمانست که تو آنرا بعیش
و شادمانی بکذرانی توانی و بتکاسل نکنی رباعی غافل منشین که
این زمانیست عزیز ٭ هر دم که بر آید ز تو جانیست عزیز ٭ عمری
که بیاید و بخواهد رفتن ٭ ضایع مکنش که مهمانیست عزیز ٭
سرمایهٔ جان یکدم است وجود جهان میانه وعدم طاق
و رواق سرای جهانبانی و فرمان روانی چون قباب حباب
پایدار نیست قصر حیات بی ثبات که بنیادش بر باد نهاده اند
دیوار کل اندود او چون تار پود عنکبوت استوار نیست
جهانبانی ملک جاوید نیست ع ز دنیا وفاداری امید نیست ٭
مثنوی نه بر باد رفتی سحر کاه و شام ٭ سریر سلیمان علیه السلام ٭
باخر ندیدی که بر باد رفت ٭ خنک آنکه با دانش و داد رفت ٭
حکایت در عهد خلافت عمر رضی الله عنه بلاد آباد جزیره
کشاده شد مکر نصیبین که نصاب حصانت اطراف و متانت
اکناف او بحد کمال بود از آن جهت سپاه اسلام ظفر فرجام را
هشت ماه بر در آن شهر بهشت نشان در رشته توقف ببست

از تصرف بماند پس بسمع امیر جمع غزاة از ثقاة چنان
رسانیدند که در شهر کژدم مانند چون دل بو لهب سیاه و چون
تیغ زبان بوجهل پر زهر آسیب نیش ایشان بهر که برسد از
سبب عیش او را بوی بهره نرسد سردار لشکر بیت
چون بشمشیر کار نا مدار است ∴ صف تدبیر و فکر مکر راست ∴
بفرمود تا هزار کوزه از خاک و کژدم آن شهر پر کردند و در
وقتی که زلف معقرب شب رخسار روز نورانی را پوشیده
بود آن کوزهارا از طریق منجنیق در شهر نصیبین انداختند
و چون کوزه بزمین آن کوزه میرسید بسان عقرب زلف
خوبان درهم می شکست هر کرا نیش دم زد بیش دم نمیزد بیت
هر کرا دم میزدی آن کژدمان ∴ می ندادی سم و را یکدم امان ∴
همین که آثار انوار مصباح صباح در مشکوة زجاجی فلک
ظاهر شد و صورت عقرب آسمان بنقاب برقع اشعهٔ آفتاب
تابان متواری گشت اهل نصیبین با قاسته‌ر اسم تعزیت یکدیگر
مشغول شدند و اهل اسلام هنگام فرصت را غنیمت
دانستند بفراغت تمام پای اقدام بر سر سور نهادند و بدست
جلادت دروازه را بکشادند و بسیاری از عفاریت

نقاوت کفرهٔ فجره را بشمشیر افعی صفت بکام مار ان دوزخ
فرستادند و یکی از شعرای اسلام دران معنی قصیده انشا
کرد و یک بیت لایق سیاقت بود درینجا ثبت افتاد **عربیة**
شهدت فتوحاً فی بلاد کثیرة ولم ار فتحاً مثل فتح العقارب
حاضر شدم بفتح بلاد جهان بسی این فتح را ندیدم و نشنیدم از کسی
**حکایت** خسرو پرویز که پرتو همای همایون فر دولتش
از درگاه شاهی تا بخرگاه ماه رسیده بود وقتی پیش او صیادی
ماهی عزیز الوجود آورد بفرمود تا او را چهار هزار درم
دادند شیرین که همنشین او بود گفت عطا بدین مقدار
بهر این خوار مایه شکار خطاست زیرا هر بار که این قاعده رعایت
کنی خزینه کفایت نکند و گر ترک عادت کنی بران سخاوت
اظهار ندامت کرده باشی **بیت** سخاوتی که عادت کرده باشی
کنی چون ترک ضنت کرده باشی پرویز گفت راست گویی لیکن
بعد ازین چه چاره که گوی اختیار از خم چوگان اقتدار بیرون
شد کار از دست رفت و ماهی از شست برجست **بیت**
چو کار از دست رفت و ماهی از شست ندارد فایده مالیدن دست
شیرین گفت چاره هست چون ماهی دیگر بیارند بپرس که

پر

ماده است

ماده است یا نر بعد از ان جفتش بخواه بدین راه باب را سد
کنی پرویز را این پند دلپسند آمد چون بار دیکر ان صیاد
ماهی بهتر از نخستین بیاورد پرویز پرسید که این ماهی
نر است یا ماده صیاد استاد صاحب کیاست و صایب فراست
بود کفت هنوز بکر است پرویز ازین کلام خام نادم شد
و در دام حیرت بماند و کفت هر که بقول زن عمل بکند پشت
دست خود بدندان ندامت بکند **بیت** چو زن نیست کامل
خرد رای زن ٭ مکن کار زنهار با رای زن ٭ صلهٔ صیاد را
بیفزود این بار هشت هزار درم فرمود **بیت** زبان زنان
زنان نیز بدانی ٭ مده شان بشهر و ده فرمانی **حکایت**
از حکمای رای زن یکی را پرسیدند که در جهان مرد بیشتر است
یا زن کفت زن بیشتر است از انکه مخنثان نه ماده و نه
نرند و مذکران که بپند مذکران عامل نیند و بفکر پر
مکر زنان مایلند از قبیل مؤنثانند **رباعی** مردی که عمل
برای زن کرد ٭ شوریده دلی برای زن کرد ٭ از زمرهٔ زن
شمار او را ٭ در مجلس ما میار او را **حکایت** بهرام چوبین
چون بحسام و زور بی تخت کسری را کرفت خسرو پرویز را

صفّ مردان

بخت یاری نداد رخت وبخت بربخت وکر بحت و نبرد
قیصر رفت باز چون بازار دولتش تیز شد شاهباز
در سمای سعادت پر وفر وبال اقبال کشاد به پرواز آمد
بیاری قیصر روم آن بوم شوم را از جای همای دور کرد
بیت خدا شمع بختش چو پر نور کرد ٭ زجای هما بوم را دور کرد
کویند که بهرام نهنک آهنک در هنکام جنک چنک ستیز تیز
کرده بود چون آن بدرای لوای کین بر افراخت بر سر پرویز
تاخت واز کمین کمان تیری بینداخت تیرش که از سپر آهنین
کذر کردی بجیب پرویز تاثیر نکرد آن بد فعال چون آن
حال عبرت نمای بدید ناچار رای کریز اختیار کردی بیت
بر انکه بخت کردد وغا همچو دود ٭ چو دولت نباشد تهور چه سود
یکی از اصحاب که در ان زمان در رکابش ملازم بود کفت
ترا در جنک سایر خانه دیدم که بشیرانه آهنک صفهای
تاتار نهنک جنک را بدریدی تیر خدنک که افکندی از
سپر چین وجوشن در بندی دشمن کذر کردی بیت
چو پیکان ببوسید انکشت آن ٭ کذر کردی از مهره پشت آن
امروز ترا چه شد که تیز تیرت در جیب پرویز کار کر نمی شد

هنر

بهرام کفت آن آهنک زور در بازو وآن سنک در ترازو
مثنوی من آنم که چون حمله آوردمی * بنوک رمح از کف انکشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری * کرفتند کردم چو انکشتری
غنیمت کرفتم طریق کریز * که نادان کند با قضا پنجه تیز حکایت
چون سلطان جلیل الشان اسمعیل سامانی را ایام اقامت
درین مقام پر آفت تمام شد وهنکام رحیل آمد بیت
جنبید درای کاروانش * هودج طلبید ساربانش * بفرزند
ارجمند پند داد وکفت کن عصامیا ولا تکن عظامیا
یعنی چون عصام اظهار همت کن خود را باجداد کرام نسبت
مکن عربیه نفس عصام سودت عصاما * وعلمته الکر والاقداما
وجعلته ملکا هماما * قدر مردان بلند بهمت وحسب باشد
نه بنسبت ونسب مرد آنست که از کهر خویش لافد نه از پدر
خویش مثنوی زنده برده مشو ای ناتمام * زنده تو کن مرده
خود را بنام * از پدر مرده ملاف ای جوان * کرنه سکی چون
خوشی از استخوان حکایت پنج سلطان محمد است که
درین سرای سپنج بنوبت کوس سلطنت زدند ودر میان
شاهان کاوس حشمت سر آمد شدند کوهر هنر در زمان

ایشان درة التاج شد و کالای کران بهای فضل در بازار
جهان رواج یافت **بیت** بمدح مادحان آن شه چه محتاج
که در عهدش هنر شد درة التاج یکی از ایشان سلطان
محمد بن ملکشاه است که در آسمان دودمان سلجوقیان چون
ماه است در تربیت علما که اعلام اسلام اند سعی بلیغ
نموده و در تمشیت اسباب اصحاب فضل آنچه مقدور بوده
دریغ نفرموده از آثار غزای او که در صحیفهٔ روزگار
باقی مانده است یکی غزای هندوستان است که در ان جنک
بچنک حسام خون آشام و بازوی سنان جان ستان
از بتخانهٔ هندوان بتی که سنکش بوزن ده هزار من بود
در ربود و بتخت صفاهان آورد و از بهر نشانه بر آستانه
مدرسه که آنجا ساخته بود بینداخت در ان زمان که
رخت از جهان بر بست این ابیات را انشا کرد **نظم**
بزخم تیغ جهانگیر و کرز قلعه کشای ❊ جهان مسخر من شد چو من مسخر رای
بسی بلاد کرفتم بیک اشارت دست ❊ بسی قلاع کشادم بیک فشردن پای
چو مرک تاختن آورد هیچ سود نداشت ❊ بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای
دوم سلطان محمد خوارزمشاهست که ماه روایت رفعتش

**حکایت**

از

از آسمان برتر بود و درگاهش مجمع ارباب فضل و جناب
کامیابش مرجع اصحاب هنر بود امام رازی که بعنوان
فخر الاسلام در جهان مشهور و مذکور است در ایام او ظهور
یافت **بیت** کسی را که شد فخر الاسلام نام ؛ بدان نام تعریف
او شد تمام ؛ چون در غزای قراختای برکورخان ظفر یافت
و منصور شد و کفار آن دیار را مقهور کردانید بعد از ان
سلطان را ظل الله فی الارض خطاب کردند نور الدین
منشی که نور حدقهٔ براعت و نور حدیقهٔ بلاغت بود
در حق او کفت **نظم** بجنب قدر تو کمتر نماید ؛ زیک ذره فلک
در طول و در عرض ؛ همه پادشاهان کرد و نی بعهدت ؛ بس از تقدیم
شرط سنت و فرض ؛ همی کویند بهر خرد و رورد ؛ که السلطان
ظل الله فی الارض ؛ چون ولایت عظیم غوریان بملک
قدیمش منضم کشت و سلطنت ماوراء النهر و خراسان و عراق
و فارس و کرمان تا سرحد هندوستان او را مسلم شد نامش
اسکندر ثانی نهادند و بر درش صبح و شام نوبت اسکندری
زدند بیست و هفت جفت طبل زرین بساخته در روز
اول بیست و هفت بار نوبت سلطانی زدند **بیت**

حکایت

فلک گفت وکارت بغایت رسید ۞ که طبلک زند از شهان شد پدید

سوم سلطان محمد بن قلاوون است که بکمال کامکاری وغایت

عظمت وجلال چهل پنج سال در ولایت مصر وشام وحلب

وسایر ممالک عرب فرمان روایی وشهریاری کرد هنرمندان

ودستانرا بدانرا اکرام واحترام برخود لازم دیدی بدان

سبب اشراف اطراف روی بدرگاه جهان پناهش نهادند از

اعلام علوم عقلیة ونقلیة صاحب محاکمات قطب الدین الرازی

وشمس الدین اصفهانی وجمال الدین بن هشام وصاحب التفسیر

اثیر الدین ابو حیان واز شراح هدایه اکمل الدین صاحب

عنایه وقوام الدین کاکی مؤلف معراج الدرایه وقوام الدین

اتقانی مصنف غایة البیان نظم شان بدیع فضلش محتاج نه به تبیین

چه حاجت بیانست چون او چو خورعیانست ۞ وزباب فضل فضلش

اطناب را چه حاجت ۞ چون غایة البیانش درغایت بیانست ۞

همه چون رمه از سهم وهم گرگان ترکان از ایران وتوران رسیدند

ودر حمای حمایت ورعایت آن راعی راکه در اجرای آیین

انصاف وقوانین انتصاف ساعی بود آرامیدند مثنوی

بعدل وکرم سالها ملک راند ۞ برفت ونکونامی از وی بماند ۞

برفت آن همه حشمت و اقتدار ۞ از و ماند نام نکو یادگار ۞
کسی زین جهان گوی دولت برود ۞ که دربند آسایش خلق بود ۞

چهارم سلطان محمد خدابنده است که اولجایتو لقبش خدا بنده بود چون بشرف اسلام مشرف شد اسم منیفش محمد و بدان لقب شریف ملقب گشت زمانی او جوانی دولت خاندان ایلخانی بود کامران ترین پادشاهان آن دودمان او دست عدل گستر و فضل پرور در زر دشمن و هنر دوست در عهد او اهل کشور بعدل و داد در دلشاد و بلاد در آبادی بود در نظام امور جمهور انام سعی بلیغ فرموده در تدبیر تعمیر سواد ید بیضا نموده در کردستان سلطان آباد و در عراق عجم سلطانیه از آثار و آیات

عربیه ان آثارنا تدل علینا ۞ فانظروا بعدنا الی الآثار ۞ وضع سلطانیه گوئی که سپهر بیست برین ۞ یا بهشتست مصور شده بر روی زمین ۞ شهر آراسته چون کارگه انگلیون ۞ خاصه چون بالغ شود از رخ گلها زنگین ۞ فلک از کنگره قلعه او گر نگرد ۞ کله زر کشش از فرق بیفتد در چین ۞ در تقویت دین مبین اسلام تمام اهتمام نموده و در اجرای احکام شرع متین اقدام تام فرموده آیین ادیان باطله را منسوخ گردانید بر ترسا و یهود جزیه نهاد

⁘ نامش

وایشانرا بعلامت غیار از اهل اسلام ممتاز کرد و اعلام
علم را سرافراز ساخت و رایت درایت را برافراخت قاشانی
وعلاء الدوله سمنانی وشیخ صفی اردبیلی وشیخ اوحد
الدین کرمانی راکه علم ظاهر و باطن را جامع بودند اندر
مجامع بنفس نفیس خود خدمت میکردی وشرط فرط اکرام
واحترام را بجای آوردی درین جهان فانی نام نیک کذاشت
وایام بهار عمرش چون هنکام کل تیز کذاشت از ان دروازه که
سایر مسافران عالم عدم بکذشتند او نیز کذشت در تاریخ وفاتش
کفتند **قطعه** از هفتصد وشانزده چونماه کذشت ؛ از کاه کلاه
سروری شاه کذشت ؛ بکذشت وجهان بی وفا را بکذاشت ؛
آکاه زحال خویش وناکاه کذشت ؛ **حکایت** پنجم از سلاطین عثمانیه سلطان
محمد ثانیست که معمار همت سلطانیه اش مدارس ثمانیه را بانیست
وبسیف یمانیه حصن حصین قسطنطنیه را فتح کرده وطنطنهٔ
کوس مهابتش کوش چرخ برین را پر طنین ساخته است و در
روز مصاف چون ببر ونهنک وهزبر تیز چنک فیروزجنک
بود درکاه انصاف ودم انتصاف پیش درکاه عدالت پناه او
توانکر و درویش برابر واندر زمین میزان معدلتش شاه

دوخر

وکدا همسنک بود **بيت** رهانده کوسفند از کرک ظالم ؛
رسانده صيت عدل از قاف تا قاف ؛ بجای خدمتش بر پای عزت
کمر بسته کله داران اطراف ؛ حرم محترمش چون بيت الحرام
مطاف اشراف اطراف کشته بود بتربيت ارباب فضل و اصحاب
هنر و ترتيب اسباب آنجماعت رغبت نمود يکانهٔ زمانه علی
قوشجی را که باز بديار رياض رياضی بود با تباع و اشياع
از ديار سمرقند بدار الملک قسطنطنيه آورد و بقند اکرام
و احترام طوطی دلش را صيد و بشکر خند لطف و انعام
آن صيد را چنان قيد کرد که از وطن مألوف معروف و مسکن
معهود و مشهود که مولد قديم و محتد کريم خود بود دل
برکند آن شهريار کامکار در ديار روم و روم آن بوم را بفرمان
خود رام کرده سی سال و اند جهانبانی و قهرمانی کرد **قطعه**
بداد و دهش سالها ملک راند ؛ بدريای لطف و کرم فلک راند
برفت و از و نام نيکو بماند ؛ خنک انکه نام نيکو زو بماند
چون سلطان محمد بن مراد خان سرير آسمان نظير سلطنت را
زينت داد بدست همت رايت نصرت آيت جهاد را بر افراخت
چهرهٔ شمشير جهانکير را بتاب آفتاب غزا بر افروخت شهر قسطنطنيه

را که

مشهور شهرهای دهر است بلکه اقلیمیست عظیم در سور محصور
نظم هست چو ذات ارم این راصفات ٭ حرسها الله عن الحادثات ٭
برج بدنهاش زبان جمله تن ٭ آمده باماه سما در سخن ٭ عزم
جزم کرد که از چرک شرک کفار دین پاک روم پاک کند چنگ
جنگ و بیکاب تیغ سخت درخت کفر را از زمان بوم بر کند از
بحر و بر عسکر ظفر رهبر هجوم کردند دریا پر نهنگ آتش آهنگ
و صحرا پر پلنگ تیز چنگ شد دشت هامون از خیام گوناگون
چون روی آب پر حباب و دریای بی کران از کشتیهای کوه
شکوه در میان چنگلستان نهان گشت بیت
بر آب افتاده چون تاب بلارک ٭ بماهی گاو گفته کیف حالک ٭
خلیجی را که در میان شهر مذکور و حصار دیگر کرد در لسان
انام بنام غلطه مشهور است کفار بدکردار بزنجیر بسته بود
تا که کشتیهای اهل اسلام که پهلوانِ وِاَند بر تاب آب کشتی
گیری کنند از آن معبر در نگذرد سلطان صف آرای و سلیمان
آصف رای بتدبیر جهانگیری بادبان همت بر افراخت
کشتیها را بخشکی راند و از بالای غلطه بدان طرف در
دریا در انداخت غلطه در زعم عامهٔ انام که گویند ان السفینة

لاتجری

دمار از کفار بدکرداران برآورده اند

لاتجری علی الیبس ظاهر گشت بیت پل بدریا بسته و کشتی بخشکی
رانده شد ٭ آنکه در انکار این کار است حیران مانده شد ٭
چند روز جند اسلام از مطلع فلق بام تا مقطع شفق شام
در سوز و تاب نار کارزار بودند چون هنگام فرصت رسید
و وقت آن آمد که عروس نصرت طاوس‌وار بجلوه آید دوی
دلاوری ظفر را در آینهٔ مجلای تیغ و خنجر و مغفر نماید کماة غزاة
بر اقدام اقدام آمدند و بدست اهتمام شمشیر دار و گیر را بکشیدند
و بضرب حرب در وازهٔ فتح را بگشادند کار و بار قرار شان تار و مار
شد و سرداران فرنگ نهنگ‌وار و اژدها کردار طعمهٔ مور و مار
کشتند قطعه غریو غرنگ فرنگ لعین ٭ رسید از زمین تا بچرخ برین ٭
همه گوشهای زمین پر انین ٭ شده گوش چرخ از انین پر طنین ٭
حکایت چون قبلهٔ ابرار و کعبهٔ اخیار با مهاجر و انصار
و سایر اشراف طوایف از اطراف یمن و طایفه که با یمن تمام در
سلک اسلام انتظام یافته بودند باهنگ مکه از مدینه بیرون
آمد بعد از جزم جنگ شرط فرط حزم دو دو کار نگاه میداشت
یکی در تعبیهٔ لشکر دوم در تهیهٔ سفر بیت سکندر که
با شرقیان حرب داشت ٭ شنیدم در خیمه با غرب داشت ٭

چو بهمن بزاولستان خواست شد چبا آوازه انداخت و زرآ
شد روز دیگر کوکبه عزم در بدرقه خرم میرفتند چون بحرم
محترم نزدیک رسیدند دیده بانان مکه آتشهای لشکر را
از دور بدیدند ابو سفیان که در آن زمان رئیس قریش او بود
بنفس نفیس خود بتجسس بیرون آمده بود عباس رضی الله عنه
پرسید و از آن احوال پراهوال پرسید عباس روشن رای
گفت وای بر تو این رسول خدایست با ده هزار سوار کارزار
و مرد نبرد رسیده رقاب شما را از آب حسام اسلام خواهد
گردانید رباعی ز دوست هر که نصیحت نکرد اندر گوش ::
بکام دشمن اگر بینیش زغم مخروش :: نگفتمت که چو پروانه دور باش
از شمع :: ولی چو آمدی اکنون بروغن خود جوش :: ابو سفیان
گفت اهتمامی که در باب ما داری باتمام رسان چاره این کار
دشوار چیست و متاع این خانه در بار کیست بما اشارت
فرمای تا بسمع امتثال تلقی نمایم عباس گفت اگر روی خلاصی
خواهی دیدن رای آنست که بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
روی آری و از سر اخلاص اسلام آری ابو سفیان رای آن مشیر
روشن ضمیر را قبول کرد بپای ارادت پیش حضرت رسول

اندر گوش

آمد و ایمان آورد رسول صلی الله علیه وسلم عباس را فرمود که
ابو سفیان را بستان و بر کذرکاه لشکر اسلام باستان
تا چنان که در بستان جنان او درخت محبت ما جای
کرفته است بیخ سخت مهابت ما نیز سودای قلب صلبا و
تقرر کیرد و تمکن پذیرد عباس بر موجب فرمان روان شد
و ابو سفیان را بر رهکذر لشکر ظفر رهبر باستاند ناکاه هادی
شاه راه شریعت حضرت رسالت پناه عمامه سیاه بر سر و عصابه
آل بر زیر آن بست و بر پشت مطیه عضبا بر نشست بیت
کو یا که کل سواره بر باره صبا شد یا آفتاب تابان بر ذروه سما شد
توسن ایام در لکام سرکش اجرام زیر زین یسار و سوی یسار
و فتوح سوی یمین همه صحرا و فیحای بطحا شیران مرغزار
دین همه شعاب و هضاب دلیران با مکنت و تمکین صحن
زمین چون آسمان برین بر سنان سماک رامح و سنام پروین
یا چو میادین بساتین در ماه فروردین از کل و سوسن
پر سروز و بین کتایب رایت نصرت آیت او و ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین ارقام اعلام نصر من الله و فتح قریب
و بشر المؤمنین بیت علمهای او عرش فرساهة الفهاش

وقت در دو شنبه که میان عمر و هفته
روز جمعه که کل صحیح بیاره

انا فتحنا همه اصحاب کرام و احباب عظام کروه کروه هر یک
با شکوه غمام بروانی چون دریا و ثبات چون کوه میرسیدند
دلیران شمشیر آتش بار آب رنک در میان و خنک خاک
پیمای باد آهنک زیر ران بیت پلنکی اژدها در زیر کرده
نهنکی در میان شمشیر کرده کویی کرهٔ زمین در خم چوکان دست
و پای اسبان ایشان کویی بیقرار بود یا درخش آتش هلال
نعال خیول و بغال ایشان میان تاریکی غبار در دل شب تار
شعلهای شرار بود ابوسفیان از عباس می پرسید که این
سپاه بی قیاس کیانند میکفت این رایت قضاعه است این
علم خزاعه این خیل سیل شکوه مزینه است این کروه حشم
پرخشم جهینه این غبار موکب غفار است این کوکبهٔ بنو عبد
الدار این جماهیر مهاجر و این مشاهیر انصار است چندانکه
سلطان انبیا صاحب قران محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
در کبکبهٔ خضرا آمد عربیه متکللا بتاج العمامه مظللا
بدیباج الکرامه مقرونا بانوار الیمن و السلامه میمونا
باثار النجح الی یوم القیامه مفخر اشراف بنو عبد مناف
در سُرّهٔ اکابر اضاف ابوسفیان چون آن هیبت بر مهابت

بدید

بدید اثر مزیّت عزت در اندام بی ارام او بدید شد قطعه
برآمده لرز هراسش زجای ؛ شده مضطرب چون زبان درای
زتن رفت توش وز جان هوش رای ؛ در افتاد بت لرزه بر دست و پای
دل او چون کلبرگ طری در کوزهٔ کلاب کری بجوشید تن او چون
برگ بید طبری از حمله باد سحری میلرزید کفت ای عباس
در عالم کرا امکان مقابلت و مقاتلت این سپاه باشد و کرا
مقاومت و مصادمت این جاه پسر برادر تو ملکی عظیم
بدست آمده است عباس کفت ملک مکوی خداوندش بمرتبهٔ نبوت
و درجهٔ رسالت رسانیده است و ذات بی بدل او ختم رسل
و خاتم هداة سبل کردانیده سید عالم و سند بنی آدم صلی الله علیه وسلم
ردای اقبال بر منکب جلال نهاده بود و سر مبارک از شرم کرم
در پیش افکنده و می اندیشید که چون آفتاب تنها از مکه
بیرون آمده بود چون ماه در کروه مواکب سپاه کواکب شکوه
باز آمده ع به تنها رفت و با تنها در آمد ؛ پنهان با یار غار
رفته و آشکارا با چندین هزار مهاجر و انصار بمقر شرف
رسیده و در مقام بشکر زبان بیان می کشاد و جواهر زواهر حمد خدای
جهان را نظم میداد نظم یوسف کم کشته باز آید بکنعان غم مخور ؛

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور * کر بهار عمر باشد
باز در صحن چمن * چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوش خوان غم مخور *
دران زمان که سه هزار سوار از مفاخر مهاجر و اکابر انصار
سوی موته نامزد شدند ناصب لوای شریعت و صاحب
سریر خلافت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم زید ابن
حارثه را بر ایشان امیر گردانید و فرمود که اگر او شربت
شهادت نوشد جعفر طیار سردار باشد و اگر او نیز
خلعت شهادت پوشد عبدالله رواحه بامور امارت جمهور
قیام نماید بلقا از زمین شام با هرقل صد هزار سوار
مقاتل احضار کرده مقابل شدند در میانه و حرب حرب
سخت بدین شد زید و جعفر و عبدالله بنوبت شهید شدند
بیت زبس کشته پشت جهان گشت خم * از ان سوی دیگر زمین داد نم *
چون عبدالله شهید شد صغیر و کبیر باتفاق خالد بن
ولید را امیر کردند او از سر صدق علم بدست گرفت و قدم
پیش نهاد و آواز تکبیر بدروازهٔ فلک اثیر رسانید و تا شب
هر دو لشکر دست از کشش باز نداشتند چون صباح نجاح
اثر پدید شد بیت تیغ کشید اختر گیتی فروز * لشکر شب

کرد هزیمت زدون خالد لشکر را بر طرحی دیگر آراست
وتغییری در اوضاع سپاه بدید کرد مقدمه را بساقه وساقه را
بمقدمه برد ومیمنه را بمیسره ومیسره را بمیمنه آورد بیت
بشمشیری زیک تا ده توان کشت برای لشکر بر اشکنی بشت
مخالفان بدفرجام چون اوضاع اطوار لشکر اسلام را بر
خلاف معهود ومشهود دیدند چنان پنداشتند که ایشان
بهر مددی عسکر جدید آمد از آن سبب خوفی تمام در دل آن
ناقصان بدگمان بدین شد وچون کمان پشت دادند وروی
ستیز بسوی گریز نهادند بیت دل از جای شد لشکر روم را
چو از کوزهٔ آتشین موم را چهرهٔ زیبای فتح از وراء پرده
غبار کارزار رخ بنمود هر فیل که شاه آن سپاه گمراه بود در
بساط حرب از اسب دولت بل صولت پیاده شد در عقب
حرب کفار فرار خالد با عسکر ظفر رهبر اسلام رفت مراسم
مردانگی ومواجب فرزانگی تمام بجای آورد برهان بیان
کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة باذن الله ظاهر شد و بر
جناح نجاح و بال اقبال باز گشتند حکایت از خالد بن
ولید منقولست که در روز موته که موت احمر چشم سرخ کرده

بود و چهرهٔ دلیران زرد کشته نه شمشیر کبود در دست من
پاره شد تا پایهٔ نصرت ساعد سعادت اهل اسلام را بیاراست
تا شود عرصهٔ مراد فراخ **نظم** تنگ بر اسب تنگ باید کرد ٭
سپر ماه جوشن ماهی ٭ زاشک شمشیر زنگ باید کرد ٭ خالد
بن الولید رضی الله عنه تا بدانجا رسیده بود که اکر کوزهٔ
آب بر سر وی ریختندی قطرهٔ از آن بجای زمین نچکیدی
بلکه در عیبهاء تن بی عیب او نابدید شدی از بسیاری زخم
و جراحت که در کارزار بدو رسیده بود از آن جراحتها یکی
بر پس نبود زیرا در جنک پشت او را کس ندیده و بدین جمله خواب
مستیش در جامه خواب بود **نظم** چون اجل کشت دراز محو ٭
دفتر عمر شد بد و مختوم ٭ نه مضر است اقتحام خطر ٭ نه مفید است
بد دلی و حذر **حکایت** کویند آن روز که علی رضی الله عنه
با عمرو بن عبدود برای مقاتلت پای غیرت در جای مقاتلت
نهاد هژده ساله بود و عمر عمرو از نود گذشته پیر بود اما
آتش تیز جوانی از نهاد پولاد بنیادش زایل نشده قامتش کمانی
مایل گشته اما تیر عزم مهیبش از هیبت سخن نشان میداد **بیت**
پیریست که آتش جوانی دارد ٭ تیریست که قامت کمانی دارد ٭

آن پیر خود رای بدان شیر خدای کفت باز کرد که هنوز
ترا وقت آن نیست که در میدان مردان جولان مینمایی
یا زبان تیغ تیز و دهان تیر پرتاب بجواب مبارزان پیر بکشایی
سالها است که روی برزمهٔ رزم بوده ام و کس پشت من هرکز
ندیده است و مبارزان جهان و کردان میدان از دست برد من
عاجز شده اند بیت ندیده است در جنک کس پشت من ٭ به از
صد منی کرز یکمشت من ٭ نمیپسندم که خون تو بر دست من ریخته
شود چون جرعهٔ شراب ناب با تراب آمیخته ابو تراب آمیخته ابو تراب
کفت باری من پسندم که بیاری باری خاک را بخون میکون تو سیر
کنم و سبزهٔ زار جهان در ازباران باران شاداب و بنیاد نهاد
ترا بباد حمله و آتش تیغ خراب کردانم از ان کفتار خوی تند روی کفتاد
شد و حمیت جاهلیتش در کار آورد تا زود از اسب فرود آمد
و از بی رایی پای ستور را پی کرد و خصمش پیاده بود او نیز پیاده شد
مثنوی شد از اسب تازی پیاده چو باد ٭ بخصم جوان رو ببازی نهاد ٭
در آمد بشمشیر بازی چو برق ٭ زسر تا قدم زیر پولاد غرق ٭
شمشیر چون برق رخشان که از قراب سحاب لامع شود یا صبح تا باز
که از نیام ظلام ساطع کردد بر کشید و حمله کرد کردی

برآمد که چشم مهر و چشمهٔ سپهر خیره و تیره گشت پسر ابی
طالب سپر بروی کشید چون شیر دلیر طالب شکار باشد
سوی او رفت آن مرد پیر نیز تیغ بی دریغ فرود آورد و سپر را
بدو نیم کرد و اثر زخم آن جراحت بر سر عم رسول رسید آن شیر
غران نیستان حرب هم در آن کر محضر چنان زد که آن مرد دیو رای
برجای سرد شد بیت چنان زد بسر تیغ مغفر شکاف ۞ که آمد شکاف
از سر ش تا بناف ۞ باز آواز در فضای هوای جهیر تکبیر چنان
پرواز کرد که همه را معلوم شد که بوم جان آن شوم در زاویهٔ
هاویه آشیان ساخت چون کار آن بدکردار بپرداخت مرتضی
رضی الله عنه باظهار آثار بسالت بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
در سایهٔ همای دعایش باز گشت بلبل چمن وحی عندلیب گلبن امر
ونهی از خزانهٔ وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی این تشریف
شریف در تعریف حالت او بیان فرمود که مبارزت علی با عمرو
فاضلتر از اعمال امت منست تا قیامت گویند که خواهر آن
بدگهر را چون خبر قتل برادر برسید پرسید که قاتل وی کیست
گفتند مقاتل غالب پسر ابی طالب گفت در لاوری هم سزاست و عمرو
کریم این شعر بخواند عربیة لو کان قاتل عمرو غیر قاتله ۞ لکنت

ابکی

ابكي عليه آخر الابد ؛ لكن قاتله من لا يعاب به ؛ من كان يدعى
قديمًا بيضة البلد **نظم** چار ديوار دار سلطانی چيست
بشنو اكر عيدانی ؛ عدل ودحكم وبذل اندر بزم ؛ رای حزم و
شجاعتست برزم **حكايت** كويند كه چون خيل شوم سيل
هجوم تاتار كه سرداران بدكرداران جنكيز خان بی اصل وامان
بود در كنار جويبار رسند باجندا سلام كه مقدم مقدام ايشان
سلطان جلال الدين شير اقدام بود ميان ميدان مقاتله
مقابله افتاد چندبار سلطان بر حمله جيش بدكيش تاتار
حملهای دليرانه كرد **مثنوی** درآمد بميدان چو شير دلير
نهنكی بچنك اژدهايی بزير ؛ اكر ديدی آن جنك را پور زال
ببوسيدی او دست سلطان جلال ؛ درقلب چون سد سكندر باهفتصد
مرد نبرد از بامداد تا نيمروز با دشمن خرمن سوز مقاومه
ومصادمه كرد در آخر كار تكرار بر باره باد رفتار سوار شد
وبار ديكر حمله آورد جمله لشكر تاتار را باز پس نشاند چون
مجال توقف تنك تر از چشم ميم وصدر لئيم بود وجای پای
قرار كمتر از نقطه جيم چون برين حزم ديد كه **بيت**
ستيز بد برجا زديوانكيست ؛ كريز بهنكام مردانكيست ؛

عنان یکرانرا بر تافت میان آن کرّ و فرّ زمانی فرصت یافت
وجوشن از پشت بینداخت و چتر را بسر نیزه کرد و در
شیب آن تنها بنشست تا نماز دیگر از سربازان نهنگ آهنگ هفت
کس از آب بیرون آمدند بدو پیوستند چون آفتاب زرد
شد با آن چند مردم مرد روان شد جنگیز خان چون از جلال
الدین آن جلادت مشاهده نمود و آن مجاهده دید مثنوی
بدو آفرین گفت از پدر ⁂ بدینسان بگیتی نیاید بسر ⁂ بصحرا چو
شیر است فیروز جنگ ⁂ بدریا دلیر است همچو نهنگ حکایت
چون جنگیز خان بدافعال از خراسان بازگشت جلال الدین
با جمعی از دلیران نبرد که با و همراز شده بودند بایران آمد
و بعد از آن روی سوی روم و شام نهاد سلطان علاء الدین
کیقباد و ملک اشرف نطاق اتفاق را بمیان وفاق بستند و آهنگ
جنگ کردند بسبب رنجوری جلال الدین انهزام یافت بعد
از صحت و انتظام حال عودت نمود و در شام و روم
خرابیها بسیار کرد سیلاب غارت و خسارت را در دار
خصوم روان ساخت و این بیتها را در آن زمان گفت
بیت در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم ⁂ بر دوست

و بکرجستان رفت و آن کشور را مسخر گردانید و باز بایران آمد

خویش را در رود و جوشن بیفکند
و اسب را تازیانه کرد و از میان
گیرودار بدر شد گویند که از کنار
جویبار تا رود خانه مقدار ده گز بود
بلکه زیاده که اسب با شتاب آتش تاب
را در آب انداخت و چون بادبان
آب و روان بگذشت و زود لش اسب
فرود آمد و غدو زین و قبا و تیرها در
آفتاب خشک میکرد و چتررا

مبارک

مبارکیم وبردشمن شوم ۞ از حضرت ما برند انصاف بشام
وز هیبت ما برند زنار بروم چون باز بایران آمد باز
آن نکبت بر سرش باریدن آغاز نهاد از خست نهاد خسرو
شکسب باده افتاد بیت چو دولت را بر فتن باشد آهنگ
زند مقبل بکار مدبران چنگ ۞ کوش بصدای پر صفای نای
وچنک نهاد وبنوش باده کلرنک هوش وفرهنک بر اباد داد
پند ناصح خردمند سودمندش نشد با ساده رویی چند
شب و روز در طرب دلفروز افتاد سرود درود بدرود
سلطنت او میداد وغافل اغانی مغانی مرثیه جهانبانی
او میخواند واو بیخبر صراحی غرغره در کلو فکنده نوحه کار
او میکرد او قهقهه می پنداشت پیاله بخون دل بر حال او
میکریست واو قهوه می انکاشت نور الدین منشی این ابیات را
در حق او میکفت قطعه شاها زمی کران چه بر خواهد خاست
در مستی بیکران چه بر خواهد خواست ۞ شه مست وجهان خراب ودشمن
پس وپیش ۞ پیداست کزین میان چه بر خواهد خواست ۞ طلبهای
مغول غول سیرت در طلب او بودند بهنکام غفلت شبیخون بر سر آن
نکبت فرجام بردند وسنک جنک بجام نام وننکش بزدند مست

مست خفته بود سراسیمه جان از خنجر بیم از جای بر پای خاست
بهزار حیل از میان خیل سیل هجوم بجستی بجست و کنار کوهسار
کرفت بعد از ان ندانستند که کجا رفت و انجام کارش چون
شد رباعی معلوم کس نشد که چو بختش بداد پشت ؛ چرخ حرون
ورا بلکد کشت یا بمشت ؛ چون شد بضرب خصم زبردست پایمال ؛
ظاهر نشد که دهر زبون کش چکونه کشت حکایت چون
بکنار ری شهریار میان سلطان طغرل ابن ارسلان شاه
و تکش خوارزمشاه جدال بقتال انجامید اینانج قتلغ که
از امرای بدرای سلجوقیه بود سیف حیف از غلاف خلاف
کشید و در مقدمهٔ سپاه خوارزمشاه با سلطان طغرل
مقابل شد سلطان از غرور شباب و سرور شراب خواست که
دستبردی نماید با خوارمایه خدم و حشم چنک جنک بدامن
دشمن نهنک آهنک زد نظم هوا قیرکون شد ز کرد نبرد ؛
بر اینانج چون شیر نر حمله کرد ؛ و از شاهنامه این ابیات بخواند ؛
چو زان کشتن پرخاش بر خاسته کرد ؛ رخ نامداران ما کشت زرد ؛
من آن کرز یک زخم برداشتم ؛ سپه را همان جای بکذاشتم ؛
خروشی خروشیدم از پشت زین ؛ که چون آسیا شد بریشان زمین ؛

بمرد

نمیدانست که در آسیای سپهر آسیابان قهر بسنگ فنا دانهٔ
عمرش آس میکند و دهقان روزگار کشته زار وجودش را
بداس هلال محو درود از مستی گرزی بر دست اسب خود
زد اسب بروی در آمد و سلطانرا از پشت زین بروی
زمین انداخت اینانج بد و برسید سلطان اورا گفت ای
جهان پهلوان من سلطانم زنهار ده ایناج گفت بوقت مردن
بزرکی مطلب از ین شور و شغب و سوز تعب سر شراشر
ترا از تن دور کردنا است این بگفت و بکینه حربهٔ بر سینه اش
زد و باز ضربهٔ سخت کارش تمام ساخت سرش از بن جدا
کردند تنش را بردری بردار این بنهاد ران معنی گفته شده
قطعه امروز شها کار جهان دلتنکیست منصوبهٔ چرخ هر زمان از
رنکیست دی از سر تو تا بفلک یک کز بود و امروز ز سر تا بتنت
فرسنکیست حکایت کویند که تیمور لنگ چون با سپاه عدو سوز
آهنک روی سوی پارس نهاد شاه منصور که در ان زمان حاکم
شیراز بود ساز جنک راست کرد و با سه هزار مرد نبرد در
ظاهر شهر پای مقاتله در جای مقابله نهاد و بیاد حملهای
دلاوری داد سروری داد مثنوی دو لشکر بهم برزدند از کمین

توکفتی زدند آسمان بر زمین ؛ زباریدن تیر همچو تکرک ؛
بهر کوشه برخاست طوفان مرک ؛ چون دید که خیل سیل پوی
عدوی تندخوی بجد حدید تیر وشمشیر قابل سد ورد
نیست روی سوی کوچه بند نهاد ع شده کرد آلوده چون کرد باد
آن برکشته حال راز الی ازکوشهٔ بام بدین زبان بدشنام
دراز کرد وکفت ای بر توساز جنک حرام چرا میکریزی وآب
روی مردان میریزی بهر نام وننک مردن به که باعار بردن
مثنوی چه اندیشه داری زشمشیر وتیر ؛ دوسه پاره نان دکر
خورده کیر ؛ زناموس وناموس اکر سر بداست ؛ سرت را زدستار
معجر به است ؛ مرد آنست که در میدان مردان پیش از زخم خوردن
چون سپر ابروی پرچین کرده روی کردان نشود چون سرباز
نبود براسب تازی سوار شود یا چون نیزه سربازی کند یا چون
تیغ خون ریز سر اندازی مثنوی ازان سرزنش شیر شمشیر زن ؛
که آمد بکوشش ازان تیر زن ؛ بویژه وبرکشت چون شیر مست
بدیدار اژدهای نهنکی بدست ؛ بدشت رزمکاه عزم کرد وصفهای
سپاه دشمن برهم زد وشمشیر برق نشان را بر فرق سلطان
شرق حواله کرد کاه سپر وکاه مغفر میان پادشاه وآن

قضای نازل حایل شد در اثنای کر و فر پای نکاورش خطا
کرد از پشت زین بروی زمین افتاد فلک فیل زور فرزین
کرد شاه منصور را چون از اسب دولت پیاده کرد شاهرخ
که پور پر شوکت تیمور بود اتفاق در آنجا حاضر آمد بفرمود
تا سرش را بریدند و پیش تیمور بردند سعیش مشکور نشد
بجای تحسین نفرین شنید و چوب بساق خورد که چرا نی
دریغ بر آن شیر دلیر تیر بران براند بیت صولت پیش
از کشش بند کرد ٭ که نتوان سرکشته پیوند کرد ٭ سر آدمی باز نا
بجا ٭ نروید دگر بار همچون گیا حکایت چون یزدجرد از برای مقابله
در جای مقاتله با سعد وقاص که غواص دریای غزا و
رقاص بزم رزم و وغا بود بازگشت از بخت سخت ستاره
نحس چاره یاری و ساز کاری ندید و آهنگ هزیمت را بر عزیمت
جنگ اختیار کرد و از انبار روی سوی مداین نهاد مثنوی
آن براختر بخت را برکشته دید ٭ طالعش بر آسمان سرکشته دید
چون نباشد یار جدا زجد چه سود ٭ کر نبارد دجله کردد خشکرود
قرار رای مصلحت آرای اصحاب حزم بر آن افتاد که از آب دجله
که در میان مداین میرفت بگذرند و جانب عربی را که ملاصق

سواد است وملاحق آن دیار آباد عرب بگذارند وطرف شرقی
راکه ایوان آسمان کاسره در وزن قصور پادشاهان ایران
بدان نیمهٔ غربی شهر بودند نفایس اموال ونفوس اهل وعیال را
از نهر بگذرانیدند و پلها رابکشیدند چون عسکر اسلام ظفر
انجام در آنجا رسیدند کلهای کلزار شهر را چیده وپلهای نهررا
کشیده دیدند مبارزان تکبیر گویان اسبان چون گوی را درخم
چوگان دجله درانداختند فوج فوج دلیران ستوران خودرا
با بختیان موج همعنان ساختند وچنانکه عرف است پیش اسبان
بگرفتند واز آب بگذشتند یزدجرد بر سنظر نشسته بود چون تجاسر
ایشان بر عبور بی جسور مشاهده کرد کار و بار قرار را بباد
داد واز بالای کوشک بزیر آمد و بر پشت نوبتیان بادرفتار
روی سوی فرار نهاد چون سعد بخت سعید بتختگاه کسری برسید
ایوانهای رفیع وبینانهای منیع بستانهای خرم وباغهای
چون ارم راخالی بدین حالی این آیت برخواند کم ترکوا من جنات
وعیون وزروع ومقام کریم ونعمة کانوا فیها فاکهین کذلک
واورثناها قوما آخرین نظم هان ای دل عبرت بین از
صدق نظر کن هان ایوان مداین را آینهٔ عبرت دان زندانتر

هر قصری پندی دهدت نو بنو ٭ پند سر دندانه بشنو تو از بن دندان
ای هست همان ایوان کز نقش رخ مردم ٭ خاک در او بودی دیوار نگارستان
پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی ٭ زرین تره کو بر خوان رو کم ترکوا برخوان
٧ دو
چون نقصان ماه دولت یزدجرد که راه سال تفاوت کنان بکمال رسید
رخت بختش چون زلف و خال دلبران پریشان و سیاه شد و دلیران
سپاه متفرق کشتند و حالش تباه دید و در چرخ کردون آن
سرکردان را از حشمت جهانبانی دور کرد در آخر کار ناچار بآسیابانی
پناه جست آن بدگهر بطمع تاج و کمر تبری بر تارک سر او چنان
زد که افسرش چون ترک غنچه در خون نشست و دفتر وجودش
مانند گل تر ابتر شد **مثنوی** چنان زخم بی رحم زد بر سرش ٭
که چون غنچه شد غرق خون افسرش ٭ زهی قلب صلب و زهی طبع سخت
که زد دهره بر پهلوانی درخت ٭ آسیای مردم خای چرخ کردون
که بر جوی بر خون شفق کردانست دانهٔ عمر او را آس کرد عاقل که
غافل نیست قبای بی بقای اقبال و مال دینار را از بی حال قیاس
کرد **رباعی** چرخ را آسیاب کردانست ٭ سنک را کرد کردانست ٭ آس
هر دو یکسان شود بکردش او ٭ سنک سختست کر و کردانست ٭
**حکایت** پیری روزکار دیده در زیر حصار فیروز آباد

شیادی میکرد و سلاطین تخت نشین پیشین را که سریر
زرین را بر باد داده اند و این بیت را انشاد میکرد **بیت**
بره کین زرهای کرد بینی ۞ سلیمانان باد آورد بینی ۞ در اثنای
سخن آرای میگفت آیة کرسی سلیمان را منشور کل من علیها فان
نسخ کرد و نوبت نبوت آل عمران بپایان رسید و دبدبهٔ آل
سفیان و غبغبهٔ جاه حال ایشان فرو نشست و دمدمهٔ دمامهٔ
بنی مروان که از کوس کیکاوس نشان میداد از گوش عالمیان چون
آویزهٔ آوازهٔ شدّاد و عاد و ارم بیرون رفت اساس دولت
آل عبّاس روی بسوی اندراس نهاد ماه دولت عیوق سای
آل سلجوق که چون هلال در کمال جلال انگشت نمای بود از خسوف
حروف ایّام سیاه شد **بیت** سر الب ارسلان دیدی ز رفعت
رفته بر گردون ۞ برو تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی ۞
در خاک آن خطهٔ پاک از باد آتشناک مرگ رمیم و رفات گشته
ملکشاه که ملک ایران افریدون ثانی و کشور خراسان را
تا حد سیستان بوردستان بود در زنگبار خاک سپاهان
پنهان شد **بیت** سپاهان گر حرم بود و همین کعبه
ملکشاهش ۞ سمرقند از فلک بود و همین اختر قدر خانش ۞

قدرخان خود روزی غیکرید سمرقندش ملکش رفت چون ❊ وقتی
نمی مویید سپاهانش بهرام کور کز آهنک خدنک بهرام فلک
مینا رنک جز در شبهای تار آشکار نمی شد در تنکنای کور
بی زور بماند **بیت** عاقبت کنبد سپهر بزور ❊ شد کشانش بسوی
کنبد کور ❊ اسکندر که چون برق جهان کرد از غرب تا شرق
سیاحت کرد و ربع مسکون زیر تیغ میغ کون آورد
آخر چون آفتاب جهانتاب دولتش رخ زرد شد در ظلمات
عدم راه کم کرد و بر چشمهٔ حیاتش بکل ممات انباشته کشت
**بیت** چو رخشنده خورشید کیتی خرام بر آمد ز روم و فرو شد
بشام امروز از آن خسروان بجز بر زبانها یادی و در دهانها بادی
بیش نمانده است هم از ما نیز چون یاران کذشته همین یادی
بیش نماند و بس بر نیاید که تا بر خاک ما جز بادی بر نکذرد **مثنوی**
هست در زیر کاخ پیروزه ❊ آدمی مهمان ده روزه
نیکبخت آنکس است که در انجام ❊ زنده جاوید ماند کشت انام
**حکایت** کویند که در عهد نوشین روان ستمکاری زور
آور بیچارهٔ ناتوان را طبانچه زد نوشین روان بفرمود
آن بدکردار را بر دار کردند یکی از خواص کفت بنیان انسان را

بدین قدر گناه بسیلاب سیاست خراب کردن از عدل پادشاه
عجب داشتم نوشین روان گفت من انسان را بیجان نکردم بلکه
ددی بدخوی را از میان خلق برداشتم **مثنوی**
مپندار هر آدم از دد بهست ٭ که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست
نیست اندر اصول دینداری ٭ هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود ٭ خاک و خاشاک گشته زار وجود
**حکایت** یکی از شاهان عجم با تنی چند از حشم در شکارگاهی
از دور حضور و قصور سرور دور افتاد ایام برد بود
و هوا سرد گشته درجست و جوی مقام آرام خدام بهر سوی
دویدند شبانگاه خانهٔ دهقانی دیدند سلطان گفت
آنجا رویم و راحت شویم و از زحمت سرما سرما فراغت
یابیم یکی از وزرا گفت که بارگاه سلیمانی را در خرگاه دهقانی
زدن و نیزه توغ فروغ سلطانی را بپیش آلاچوغ ترکانی
نشاندن لایق شاه جهانبانی نیست هم اینجا خیمه نشانیم
و هیمه را آتش زنیم **نظم** از قلب شتا نموده روی آتش ٭
در قلب شتا از آن شد آتش خوش ٭ دهقان از این معنی خبر
یافت ٭ چون باد دمان بخانه بشتافت ٭ ما حضری از نان و بریان

بر رهگذر برد و گفت سلطان عالیشانرا از مهمانی دهقان
چه نقصان آید قصهٔ سلیمان و میزبانی مور مشهور است
و در لسان اهل زمان مذکور بتشریف منزل دردمندی
قدر بلند خداوندی نازل نشدی ولیکن نخواستند که
خانهٔ دهقان بنزول سلطان شرف یابد ملک ملک خصال را
آن سخن مطبوع بسمع قبول مسموع و مقبول افتاد هم در آن
شبانگاه بخانهٔ دهقان ارتحال و انتقال کرد بامدادان
خلعت و نعمت داد چون بسمند رحلت سوار شد دهقان
قدمی چند در رکاب کامیاب میرفت و میگفت **قطعه**

چه کم شود ز کمال جلال خسرو چین ∴ کند مشرف اگر کلبهٔ گدای کمین
کلاه من بسر ماه آسمان برسید ∴ که سایه بر سرم افکند آفتاب زمین

**حکایت** شنیده ام که شهریاری ستمکر در شکار از خدم و
لشکر دور ماند و شبهنگام رسید ناکام در خانهٔ روستایی
آرام گرفت جوانی زبردست را دید خری تعب کشیده را بر
بست و بی سبب چندان بزد که استخوانش بشکست **مثنوی**

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان ∴ ز حد رفت جور تو بر بی زبان
چو زور آوری خود نمایی مکن ∴ بر افتاده زور آزمایی مکن

آنجوان پیر تدبیر گفت ای نادان خاموش باش چون تیر قضا

مضروب راندانی صدای چوب را گوش باش مگو که حکایت

نکایت کشتی شکستن خضر بگوش هوشت نرسیده است

بسا تعب و سستی که سبب تن درستی کشته است شاه گفت ای

گمراه آن شکست کشتی علت درستی کار و بار ایتام کشت بی رای

و رؤیت پای شکستن خر بیچاره بدان چه نسبت دارد مثنوی

دران بحر مرد جفا پیشه بود ؛ که دلها از و بحر اندیشه بود ؛

پس آن از دست مصالح شکست ؛ که سالار ظالم نگیرد بدست ؛

جوان گفت چو آنرا بدانستی حال ماهم بر ان منوال است قصه

پر غصه خر تیره روز را امثال ان کشتی روشن مثال است

شهر یار دیار ما که بفرمان دیو کمر بسته و از دست جورش

غریو بگردون کردان رسیده درد و را و آدمی بدین کشور

روی آسایش و خرمی و جای حضور و بی غمی ندیده خر

روستایی را بزور بگیرد آخر کار در آخر آن بدکردار از بی علفی

تلف شود یا زیر بار گران زار بمیرد مثنوی نه از جهل من بشکنم

پای خر ؛ که از جور سلطان بیداد گر ؛ خر اینجا یکه لنگ و تیمار

کش ؛ از ان به که پیش ملک بار کش ؛ شه اینجمله بشنید و چیزی

نگفت ❊ بجست اسب و سر بر نمد زین بخفت ❊ بامدادان که سپاه
آگاه شدند بدان جایگاه برسیدند خواص اصحاب چون
شاه را بدیدند از رنج تنهایی در کنج روستایی و رسم خورد
و خواب پرسیدند شاه دهان ابان شکایت باز و حکایت
بر نکایت دهقان را سر آغاز کرد و گفت **بیت** ز مرغی کسم پیش
ننهاد بر ❊ ولی بس لگد خوردم از پای خر ❊ بفرمود آن دهقان را
جستند در جای آرام بی هنگام بر سرش تاختند دستش سخت
بستند و در پای تخت بینداختند آن بیچاره چون حسام
انتقام و سیف حیف را تیز دید نه جای گریز و نه رای ستیز
امید از خود برید چون شمع جمع افروز زبان برگشاد و از
دل پر سوز داد و سخن وری داد **بیت** نه بینی که چون کارد بر سر بود ❊
قلم را زبانش روان تر بود ❊ گفت ای شهریار در این شهر یار و
دیار از هزار بیش است که ترا هر صبح و شام دشنام دهند و فرق
میان من و آن دلریشان از بس گو بند من نه بپسند گفتم **مثنوی**
زمین کردم از دست جور تو تنگ ❊ ز چندین هزاران یکی کشته گیر
اگر سخت آمد نکوهش ز من ❊ به انصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است ❊ نه بیچاره بی گنه کشتن است

این قدر هست که ایشان

ازان پند سودمند که بگوشش رسید شاه از مستی غفلت
بهوش آمد بدست خود بند از پای آن دردمند برداشت
سرش ببوسید و در بر گرفت خلعت پوشید و نعمت داد و نصیحت
او عدل و داد بنیاد نهاد مثنوی ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست ستایش سرایان نه یار تواند
نکوهش کنانند دوستدار تواند زبان است دادن برنجور قند
که داروی تلخش بود سودمند حکایت روباهی را در گذرگاهی
دیدند افتان و خیزان گریزان در تاب آفتاب بخوی از
روی ریزان سؤال کردند که چه حالست که موجب اینچنین
استعجالست گفت میدیدم که خری را بسخره میگیرند گفتند ای
سفیه تو خر را شبیه نه این سخن توجیه است گفت خاموش اگر
حسودان حق را بپوشند و بغرض گویند که این خر است انکار من
چه سود کنند تا آنگاه که من روباهی خود گواهان آرم کار بجان
رسد و کارد باستخوان آنانکه در هنگام وجل عجل گزیده اند
گفته اند که تا از عراق تریاق آرند مار گزیده مرده شود و رخت
بسختی ازین جهان برده بیت دی براهی اندرون دیدم یکی روباه را
گفتمش آهسته چون از زیان برخاسته گفت میجویند خر گفتم تو آخر خر نه

گفت

کفت می ترسم که تمیز از جهان برخاسته است **حکایت** این پند
سودمند از ابن سینا منقولست که کفته لا تونگ شمس الشتا و تملق
النسا و نصیحة الاعداء و تقرب الامراء تاب آفتاب در ایام
زمستان و هنکام سردی بر پایدار نیست چون قول مستان
و عهد کودکان پستان استوار نیست مهر زنان ماه چون تیر چون
تاب آتش تیز و سحاب تابستان بر قرار نیست **عربیة** دع ذکرهن
فما لهن وفاء ریح الصبا و عهودهن سواء عهاد عهود ایشان
جز در شورستان عذر نبارد و شاخ صحبت و شاخ بند آن جز
ثمرهٔ پشیمانی بار نیاید **رباعی** دوستی زنان و ابرها همچو باد است
و برق زود کذار ورزنی صد هزار عهد کند اعتمادی بر آن
مکن زنهار نصیحت دشمن کزیدن که سبب لب کزیدنست
خطاست ولیکن پند اشتن را اکرچه سودمند نیست بکوش هوش
شنیدن رواست تا که نقیض آن کنی که عین صوابست حذر کن
که بر زانو زنی دست تغابن برد و ستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد
و بر آواز خوش کودکان که بنای آن بر آتش است و بنیاد بر
بر باد آن بخیالی فی الحال مبدل شود و این بابی در خوابی متغیر
کردد **بیت** حذر کن که قرب شهان آتش است با آتش در آزد و دیدن

خوش است حکایت اعرابی که بیم اضطراب کشتی نکشیده و
تلخی سورش آب نچشیده بود سفر دریا کرد ناگاه باد برخاست
و موجی پیدا شد و کشتی را درهم شکست آن بدبخت بی درخت
بر تختهٔ بماند بسیار وخامت کشید تا بکنار سلامت برسید
وقتی گذارش بر لب دریا افتاد آب را ساکن دید بر رویش
اثر اضطراب پیدا نه گفت مرا بسکون غرور نخواهی داد که
من از حرکت بی برکت تو عجایبها دیده ام بیت بدریا منفعتها
بی شمار است ٭ ولی راه سلامت در کنار است حکایت
چنین آورده اند که در کنار کوهساری مرغزاری بود چون
نگارستان چین پر از ورد رنگارنگ صحن سبزه زارش از انوار
ازهار چون دو روز ساده دلان صافی و روشن فارغ از فروغ
قندیل آفتاب جهانتاب و شمع جمع آرای ماه سیمین لگن چنانچه
زبان زمانه در بیان آن گوید عربیة مخضرة والغیث لیس بساکب ٭
ومضیئة واللیل لیس بمقمر ٭ در ان مرغزار که در هر کنارش هزار
مرغزار بود ٭ شیری دلیر که از هیئت هیبت فزایش گاو گردون
بی تاب و مانده جای گیر شده بود و در خدمت آن شاه بزرگ
روباهی و گرگی ملازمت اختیار کرده روزی آن شیر باز و د

پر از نگار و بستان نهال رستان در زمان نغز و دری

بدست

بدشت شکار رفت و باز و را بصید کشاد کوری و غزالی
و شغالی بدست آورد پیش کرگ و روباه که مونس و همراه
خویش بودند بنهاد و از سر تعظیم کرگ سترگ را اشارت
بتقسیم کرد کرگ روان برخاست و کوررا در حضور شاه نهاد
و شغال را بروباه و غزاله را در قبالهٔ خویش کشید چون
شیر آن مساوات بدید از غیرت چنان بجوشید که پیش
طاقت مواسات نداشت سرپنجه فراز کرد و بطبانچه سر کرگ را
چنان کوی غلطان ساخت پس آنکه بروباه فرمود که زود
این گوشتها را درمیان آورد و تقسیم کن اشارت شاه را روباه
مسارعت نمود کوررا بهزار زور پیش آورد و گفت این طعمهٔ
چاشت شاه است و آن غزال طعام شام و دیگری بقیهٔ سحری
نظم از حضرت شاه عافیت خواهی به ٭ وز دور نظارهٔ شهنشاهی
به ٭ قصهٔ چکنی دراز کوتاهی به ٭ در بیشهٔ شیر شرزه روباهی به ٭
تقدیر روباه روشن ضمیر نزد شیر دلپذیر افتاد گفت
ای پیر جهان دیده این تقدیر پسندیده از که دیدهٔ و این
ادب عجیب از کدام معلم عالم آموختهٔ گفت ای بزرگ از
سر کرگ ادبنی رأس الذئب که غریب است اشارت بدین

حکایت عجیب است این بیتها که نشان ثبت و سمت بیان
یافت از زبان آن روباه بسمت تقریر و جهت تحریر آمد **قطعه**
چونان آن ذیب را شاه تقریب کرد ... درون دل بنده تهذیب کرد
سر ذیب را ذنب را بر باد داد ... ذنب را همان راس تادیب کرد
مرد خردمند باید که از احوال و افعال دیکران عبرت کیرد
و خیرت پذیرد و از هر پندی پند بکوش هوش او در
زود تا مؤدب کردد و مهذب شود **بیت** جهان خود همه
زمان عبرت نمایست ... دل دانا بر او حیرت فزایست
از ین بستان سر ا مرغی پر دکر ... بجای او دیکر دستان سرایست
**حکایت** چنین کویند که کسری را سپهسالاری بود که برای
حزم و نفاد عزم از سایر امرای رزم آرای ممتاز بود در
میان اقران چون سنان خون فشان سرافراز جمعی از منهیان
اخبار بسمع شهریار رسانیدند که آن سردار چون آتش هوای
سرکشی دارد پای از جادهٔ اطاعت بیرون نخواهد نهاد **بیت**
هوای سرکشی دارد چو آتش ... با آهن پای او چون شمع درکش
کسری آن رای زرین را سزای تحسین دید و بدان پند سودمند
ایشانرا آفرین فرمود و بران تدبیر دلپذیر که چون

دبحبو

زنجیر آهنین محکم بود از دل پر خرّمش عزم مصمّم شد بعد
ازان امیر شیر اقدام را چندان احسان و اکرام کرد که
غنچهٔ خاطرش چون کل خندان شد واز سودای سرکشی
که در سویدای دلش قرار کرفته بود شرمسار کشت نظم
اکر خواجه با دشمنان نیکخوست ❀ بسی بر نیاید که کردند دوست
بلطفی که دیدست پیل دمان ❀ نیارد همی حمله بر پیلبان
اصحاب که پند داده بودند و بند را صواب دیده پرسیدند که
ازان رای مصلحت آرای که بمقر عزیمت وصول یافته بود سبب
عدول چه شد کسری تبسّم کرد و فرمود که من آن تدبیر را
تغییر ندادم طلیعهٔ صبح رویت من مقدمهٔ خورشید امضای
عزیمت بوده است الا آنکه محکمترین بندی بر و نهم و هیچ
قیدی آزاد مردان را قوی تر از کمند احسان ندیدم و محل
هر قیدی عضوی معین دیدم بندی بر محل آن مخصوص افتد
بدید بود که چه عمل کند خواستم که قید بر صید دلش نهم
که دل سلطانست اعضا و جوارح خدم و حشم چون اصل
بقید احسان بسته باشد اعضا که اتباع اند بدان پیوسته
باشند و نیز بند آهنین بسوهان سوده شود و بند کرم

در دل ایشان هیچ آلت فرسوده نگردد **نظم**

| | |
|---|---|
| عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند |
| چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث از او در وجود |
| بدانرا نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد |

**حکایت منظوم مناسب حال مرقوم** بدیدم بره نیکمرد جوان

| | |
|---|---|
| بتک در پیش گوسفندی دوان | بدو گفتم این ریسمانست و بند |
| که می آورد در پیت گوسفند | سبک طوق و زنجیر از و باز کرد |
| چپ و راست پوییدن آغاز کرد | هنوز از پیش تازیان میدوید |
| که جو خورده بود از کف او خوید | سر از طوق فرمان از آن بر نکرد |
| مرا آن جوان گفت ای رادمرد | نه آن ریسمان میبرد با منش |

که احسان کمندیست در گردنش

**حکایت** چون دوران ستمگر خنجر جور بر سلطان سنجر بکشید غزان چون شیران غران بر دیار خراسان تاختند و قصور آن کوره معموره را ویران ساختند بسیلاب غارت و خسارت نیشابور را خراب و یباب کردند آن شهر نازنین که از خلد برین نمونه بود و توده تراب شد **نظم** قصرها توده تراب شده ** کاخها مسکن غراب شده ** اهالی آن خاک پاک یکبار بهلاکت

افتادند

افتادند از ان حیف دیدکان بقیة السیفی که ماندند بشادیاخ
انتقال کردند شادیاخ دار الملک ابن طاهر بود در جوار
نیشابور معمور شده در ان زمان عبد الله بن طاهر والی
خراسان در ان حوالی کاخهای عالی ساخته بود و بستانها
چنان نشان پرداخته چون از جور دور روزگار روزگار نشان
آن خیل جلیل الشان سپری شد ان قصور از زینت رتبت
آل طاهر دور ماند چنانچه از ین بیتهاء شاعر ظاهر شده است
عربیة وکان الشادیاخ مناخ ملک ۞ فزال الملک عن ذاک
المناخ ۞ وکانت دورهم للهو وقفا ۞ فصارت للنوایح و
الصراخ ۞ آنجماعت شادیاخ را باز عمارت کردند زمانی
دیر باز نیشابور از ان معمورة عبارت شد چون خیل تیز باز
جنکیز خان بی میل و امان بخراسان آمدند آن دیار را انکرار
خراب و یباب کردند در هیچ داری جداری قایم نماند نر از
آثار و علایم عمارت آن ولایت عاری شد شهنشینهای خاک
همسر بیت کند چرخ احوال را منقلب ۞ شود کاخ عالی شه
تل خاک ۞ ز حکم قضا حاکمان خاکسر ۞ ز تر قدر عقلها سینه چاک
حکایت ابو الحسن سیجور را گفتند که در کوره عظیم خراسان

سی سال باستقبال سالاری کردی یکبار حسامت از نیام
بیرون نیامد و در ایام تو سرکشی از ترکش سرکشی تیری
بقصد تدمیر تو برنکشید سبب چه بود گفت رعیت را
بعدل رعایت کردم و سپاهی را بجود خشنود مثنوی
نشسته است بر دار دارا بزر ∴ به از زور داری مدارا بزر
خدا چون بما داد دست کرم ∴ چه غم پای مردی نباشد کرم
شاهان که از راه و رسم شاهی آگاهند بر رعایت رعیت از آن
جهت رغبت کنند که در وقت حاجت حاضر سپاه اند مثنوی
رعیت کند چون بشه یاوری ∴ برآید ز هر کشوری لشکری
بکشور نباشد اگر رنج بر ∴ نیاید ز خاک و حجر گنج بر
حکایت مقتدای قرا پیشوای قرا امام همام کسائی که
مأمون را تعلیم فنون ادبیه و تفهیم علوم عربیه میکردی
روزی برسم معهود و در مقام مشهود برای اقامت
خدمت حاضر آمد مأمون بندمای خود بشرب مدام مشغول
بود ترک عشرت را نفس بد فرجام غول سیرت رخصت
نداد این بیت را بگفت و بر برگ نوشت و فرستاد عربیه
للدرس وقت وهذا الوقت للكاس ∴ وللندامى وشم الورد

والاس

والآس ۞ زمان عیش و طرب است نه اوان شغب شغاب و وقت
آنست که بشوق از ورق گل صبوح از ذوق و صفا
بخوانیم قلقلهٔ بلبله و غلغله بلبل را گوش میکنیم و تشویش
قیل و قال و اندیشهٔ حل اشکال را فراموش **بیت**
کار هر وقت و وقت هر کاریست ۞ خوار و دان هر زمان نزد کاریست
کسایی بر پشت آن بنوشت **عربیة** لو کنت تعلم ما فی العلم من حسن
الهتک لذته من لذة الکاس ۞ او کنت تعلم من فی الباب قمت له
علی الوجه او مشیا علی الراس سحبا **بیت** لذت علم را نکردی ذوق
بتعلم ازان نداری شوق ۞ گر بدانستی حق استادی
بسر رفتی به پا باستادی **حکایت** گویند که چون ابو العباس
سفاح لباس امارت و خلعت خلافت بپوشید بر بساط
نشاط بنشست و راح شادکامی از جام ایام بنوشید
دست ستم ببست و کف سیم بخش بگشاد امور جمهور امم را
بکفایت و کیاست نظام و قوام داد جان زیر دستانرا
بنواخت و خان و مان دشمنانرا بر انداخت **مثنوی**
در ظلم بر بست و کف بر گشاد ۞ بداد و دهش داد شاهی بداد
تو از گفت او را سحاب کرم ۞ که دستش چو باران فشاندی درم

خواصی که دم از اخلاص میزدند قصه نوشتند واو را ابدان
بذل بی دریغ چون میغ بهار ملامت کردند وگفتند این طریقه
احسان که امیر المؤمنین پیش گرفته است کاسهٔ بحر وکیسه کان
از دادن آن تنگ آید خلیفه چون آن قصه بخواند بر پشت آن
بنوشت که زشت باشد که آفتاب دولت بر ما بتابد وجهانیان
از ما تاب احسان نیابند **بیت** چو باشد ابر دولت بر تو باران
صدف کردار از کف باش در بار **حکایت** حکیمی را پرسیدند که
در رزم آرای شجاعت بهتر است یا بزم پیرای سخاوت گفت آنکس که
ترازوی سخاوت بدست آرد بازوی شجاعت چه حاجت دارد
**نظم** بنشته است بر گور بهرام گور ❀ که دست کرم به زبازوی زور
بدست ار بکفا بو بهمن شوی ❀ از آن به که بزور تهمتن شوی ❀
آنرا که بهرهٔ سخاوت وکرم نیست زهرهٔ شجاعت هم نیست
شبلی گوید که هرگز بخیل شهید نشود که ترک نان نمیگوید ترک
جان کجا گوید **بیت** آنکه او ترک نان نمیگوید برضا ترک جان نمیگوید

## باب دوم در رزی درویشان وانذر زایشان

**حکایت** عارفی را شنیده ام که بگفت فقر که فخر عالم او را
ستوده است والفقر فخری فرموده از فنا غنا عبارت نیست

بلکه اشارتست بجای درفنای آن فقر آنست که داری و نه کیری
آن نیست که نداری و بحسرت میبری دینار را از دل بیرون کنی
و بدست آری به از آنکه دینار را از دستار بنهی و بدل کیری امیر
شاکر را به از فقیر شاکی بود شادی آن به از غمناکی این **بیت**
شاکران دردمی دو عید کنند ❀ شکر هر نعمتی بدید کنند
**حکایت** فقیر امیر پیشه خواجه احمد غزالی که شیر بیشهٔ درویشی
بود این نظم دلاویز از سخنان شور انکیز اوست **قطعه**
چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد ❀ با فقر اکر بود هوس ملک سنجرم
تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب ❀ صد ملک نیم روز بیک جو نمیخرم
او را همی کفتند که تو هر دم از ذم دنیا دم میزنی و خلایق را بر
قطع علایق تحریص میفرمایی و طریق تفریق جمع مینمایی و ترا چندین
طویله اسب و استر بسته آخر این چه حالتست که خلاف آن مقالتست
آن مالک کنجینهٔ الهی و سالک شاه راه صواب در جواب کفت من
میخ طویله در کل زده ام نه در دل **بیت** درد دل بجز از یکی نشاید بود
در خانه اکر هزار باشد شاید ❀ طایفهٔ که اهل وداد ند همه را یکی
بدادند تا تو یکی دهی و دوستانی که از مهر که از دوستانی **نظم**
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل ❀ به تنهایی اندر صفایی نبینی ❀

جو نمیخرم

ورت مال و جاهست و زرع و تجارت * چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت از مشایخ طریقت یکی را پرسیدند که حقیقت
تصوف چیست گفت پیش ازین در حلقهٔ درویشی طائفه بودند
خائف از حق و بی پروا از خلق بصورت ظاهر پریشانی و غایب
و خایف در معنی بنور حضور خاطر شمع جمع اکنون خلقی اند بد خلق
در دلق خلق بظاهر جمع و در باطن پراکنده مثنوی

راکع و ساجد شده تن چون هلال * بوید زبان مشرق و مغرب خیال
رای در میخانه و رود و خدای * وای بر ان طاعت آلوده وای

هر که از خلقش خلق خشنود شد درویش آنست نه آنکه در
برش دلق کبود درویشانست درویشی آنست که بدرگاه حق روی
نیاز آری و اندرون خلق را بخلق بد نیازاری بیت

جوانمرد درین حضرت هر آن کس کو نیاز آرد * چنان باید که موری را بموی
نیازارد

حدیث ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم و اقوالکم و لکن ینظر
الی قلوبکم و احوالکم بیت ما زبان را ننگریم و قال را * ما درون را
بنگریم و حال را

حکایت یکی از بزرگان طریقت شنیده ام که
بگفت آنها که ایشان را از برای منادمت مجلس انس و ملازمت
مقام قرب آفریده اند و از اصحاب وصول و صال اند و ارباب

آن نیست که روزه داری و نماز گذاری که درویشی

فضل

فضل ونوال اینجا در زیر قباب غیرت متواری اند اولیائی
تحت قبابی لا یعرفهم غیری **رباعی** مردان رهش زنده بجان دگرند
مرغان هواش زاشیان دگرند منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان
بیرون ز دو کون در جهان دگرند **بیت** ایشان بس شوریده حال
وشولیده مقالند بی سر و سامان و بی سر و پا لند **بیت**
ایشان دارند دل پریشان دارند ایشان که سر زلف پریشان دارند
**حکایت** بزرکی میفرماید الدنیا یوم ولنا فیه صوم هرکه غم
قوت هر روزه دارد قوت این روزه ندارد خلق را وعده افطار
بعید است عید این جماعت ازان وعده بعید است **مثنوی**
عارفان در درد خود عید کنند عنکبوتان مکس قدید کنند
ما که از دست روح قوت خوریم کی غمک سود عنکبوت خوریم
**حکایت** بزرکی دیکر کوید یوم تبلی السرائر در عالمیست که
انجا ظاهر باطن کردد و باطن ظاهر **مثنوی** کر زعلم ازبرون علم داری
زیر پوشی ز جهل هم داری انچش امروز زیر پوش بود از زیر
پوش حشر خواهد بود سر رب لم حشرتنی اعمی وکنت بصیرا
ازینجا بدید شود ازینجا برد باید چشم روشن دکر چشمی
بود چون چشم سوزن **حکایت** عیسی علیه السلام میکوید

لا يلج ملكوت السموات والارض من لم يولد مرتين يعنى تا آدمى
از شكم مادر طبيعت خلاص نيابد واز مشيمهٔ بشريت بيرون
نيايد تا قدم در عالم ملكوت ننهند واذ انتم اجنة فى بطون
امهاتكم فلا تزكوا انفسكم طورى وراى عقلست بفكر وراى
فهم نتوان كرد **بيت** داند اعمى كه مادرى دارد ؛ ليك چونى بوهم
در نارد **حكايت** حضرت عمر رضى الله عنه جماعتى را ديد كه
دست كسب بآستين بطالت كشيده بهر قيد صيد چون دام صيادان
بركيد چشمها بهر سو كشاده پاى طلب بدامن فراغت پيچيده
ودانهٔ خير از خرمن غير بچيده **مثنوى** بطالت را توكل نام كرده ؛
بصيد خلق دلقش دام كرده ؛ كشيده پاى در دامن كه بر كست
كرفته دامن دنيا بدو دست ؛ پرسيد كه شما چه كسانيد كه بر گوشهٔ
خلوت افتاده چون مكسانيد كفتند كه ما در كوشهٔ فراغت
توشهٔ قناعت را اختيار كرده متوكلانيم كفت نه متوكلان
بلكه متاكلانيد كه بار خلق خود بر كردن خلق نهاده ايد
دست از كسب وكار بر كشيده ودهن چون كفچهٔ بلقمه حاضر كشاده
**بيت** اى ببطالت چو فرومايكان ؛ چند خورى نعمت حق رايكان
متوكل آنست كه جفت راند ودانه فشاند در كشت راز و

بچشم جان منتظر آب باران احسان وتاب آفتاب عنایت پروردگار
کشت **مثنوی** گر توکل میکنی در کار کن ⁂ کشت کن پس تکیه بر جبار کن
رمز الکاسب حبیب الله شنو ⁂ از توکل در سبب کاهل مشو **حکایت**
شنیده ام که امام مقتدای عالم آن بعلم عَلَم و قدم عمل علم بظاهر
صافی و بباطن صوفی یعنی امام اعظم ابو حنیفه کوفی با
چندان علم یکروز قضا نکرد نه از عجز جهل اما نماز چهل ساله را
قضا کرد **بیت** بوحنیفه قضا نکرد و برد ⁂ تو بمیری اگر قضا نکنی
سراج وهاج امت بود روز و شب در سوز و تعب اجتهاد
خود را میسوخت برای ساختن کار خلق نه بهر فروختن دلق ریا
و پرداختن بازار ربا می افروخت **رباعی** همه آزادگان کز رخ نه
جستند ⁂ زیان خویش و سود خلق جستند ⁂ حکیمانی که دور اندیش
گشتند ⁂ دوای خلق و درد خویش گشتند **حکایت**
عابدی سالک که مالک گنجینهٔ عبادت بود از خرق عادت
خرقهٔ در بر کشیده و از ترک دنیا تاجی بر فرق نهاده و در
هنگام شام بر قلعهٔ پرشکوه کوه قاف آرام گرفت چون
بحال خود بچشم غرور نظر کرد بخاطرش این خیال گذر کرد که
آیا درین زمان بر روی زمین نزد حق از من مکرم تر آدمی

هست چون این خاطر او را ظاهر شد ناگاه از هاتف غیب
خطاب آمد که برو بفلان جایگاه که انجا مردیست **بیت**
در سیر بسته نشسته چو کرد ❁ نه چون باد کرد جهان هرزه کرد
آنکه ملازم باب حق را لازم است مارا ماره را کشتن است
نه هواره آواره وار کشتن آنکس که عنقای جهان پیش او
چون مگس است نزد من از تو هزار بار عزیزتر است با آنکه بی
زراست بازارش تیزتر این خطاب آتش تاب را که آن عابد
مجاهد بشنید بشتاب بدانجا برسید شخصی دید بتفصیل
مسائل فروعیه و تحصیل شرعیه مشغول شده تفضیل آنکس را
بر نفس خود معقول ندید و گفت یا رب **مثنوی**
این بفکر غیر تو اندر تعب ❁ من نیم خالی ز ذکرت روز و شب
کی نی خالی بود چون نیشکر ❁ از چه رو شد نزد تو او معتبر
در جوابش این خطاب آمد که تو در مصلحت خویشی و در اصلاح
رسم و راه درویشی او در بند خلاص بندگان منت شمع هدایت
در راه ایشان نهاده است تا که از چاه جهالت و ظلمت
ضلالت برهند **نظم** گرفته راه حجاز او تو مانده در جا ❁
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ❁ کجاست بر سر خلق آفتاب نور افشان

نشانده در دل خاکستر آفتابه کجا گویند که آن مقبل مقبول امام
همام محمد شیبانی بود دران زمان باستنتاج مسائل فرعیه
واستخراج دلائل شرعیه مشغول ساخته نظم
صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه ۞ بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ۞ تا اختیار کردی ازوان فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌کشد ز آب ۞ وین جهد میکند که بگیرد غریق را
حکایت پارسایی را گفتند چه فرمایی در شان فلان عابد
مجاهد که جاحدش بسیار است و خلق از خلق او در انکار جواب
صواب داد که ظاهرش بی عیب است و باطنش در پردهٔ غیب نظم
باطنش غیب و ظاهرش بی عیب ۞ علم او نزد عالم بی ریب
از برون عیبش مگو غیبت مکن ۞ چون ندانی اندرون خانه کیست
واقف اسرار ایزد انست و بس ۞ ظاهر و باطن بنزد او یکیست
حکایت کاملی را که عالم عامل بود در محفلی ستودند هر چیزی را
که در حق او شنودند حمل بخیر نمودند بعلم فتوی ستون
خانهٔ دینش گفتند و بقدم تقوی پیشوای اهل یقین آن
مهتر ازان خبر شکفت چون گل تر بشکفت و گفت من آنم که
من دانم بظاهر تنی درستم در باطن شکسته جانم چون

خراس چشم بسته در دایرهٔ قیاس حواس سرکردانم **نظم**

بدنفس مباش وبدکمان باش ⁂ وزفتنه ومکر در امان باش
ماییم و درین کنبد دیرینه اساس ⁂ جوینده رخنه چو موری در طاس
آکاه نه از منزل امید و هراس ⁂ سرکشته و چشم بسته چون کاو خراس

**حکایت** از فخر البشر که مبشر بخیر است و منذر بشر این خبر مقبول منقولست که نوع بالناس رویدا چون ظاهر حال خلایق را از خبث جنث ظاهر طاهر بینی فی الحال واثق مشو اول عیار سیم تن ایشانرا بر محک امتحان بزن آنکاه بکالای مصاحبتش خریداری نمای **بیت** دل منه تا نیازمایی دوست ⁂ مغز شناز نیست خاک بر سر پوست **حکایت** شیخ سعدی کوید تنی چند از روندکان که متفق سیاحت بودند در رنج و راحت شریک و موافق مرافقت ایشان اکر نیدیم احسان موافقت ندیدیم کفتم روی از مصاحبت درویشان بپیچیدن و درون پریش ایشان بخیدن از کرم اخلاق کرام دور است آفتاب جهانتاب را نمی بیند که هرچند بعلو شان و سمو مکان مشهور است از هر اهی سایهٔ فرومایه نکو برد وازمهمانی خانهٔ کدایان نپرهیزد روز رومی نژاد از آن فیروز است که از همسایکی شب هندو زاد عار نکیرد منی اکرچه بی قدرم ولی

در

درنهاد خود این قدر قدرت میشناسم که از استیناس کرد
ملال بر آستین حال شما ننشیند در خدمت مرافقت جوانمردان
و موافقت جهان کردان یار شاطر نه بار خاطر **عربیه**
ان لم اکن راکب المواشی ٭ اسعی لکم حامل الغواشی **مثنوی**
خر خود را چنان چابک نبینم ٭ که با تازی سواران بر نشینم
ولیکن میتوانم سعی کردن ٭ کشیدن بار خدمت را بگردن
یکی از آن میان گفت ای یار از انکار ما درین کار دل تنگ مدار
که درین روزگار دزدی بیمزد بصورت صالحان و سیرت
طالحان بر آمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده از
آنجا که عادت درویشان و سلامت شان ایشانست کمال فضولش
نبردند و یاری قبولش کردند **بیت** چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست ٭ روزی تا بشب با هزار سوز و تعب
رفته بودیم و در شب تاری بپای حصاری خفته که دزد بی توفیق
ابریق رفیق را برداشت که بطهارت روم بغارت رفت و ما را
بنجاست تهمت ملوث گذاشت **بیت** دزد دزد است اگر جامهٔ قاضی دارد
همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد ٭ آن بی گهر در آن زمان که خود را
از نظر درویشان غایب دید ببرجی رفت و درجی دزدید

بمقصود بالغ شده ومبلغی موجود کرفته تا روز روشن
مبالغه راه رفته بود یاران بی کنه خفته بامدادان که دزد
شب رو روی بکریز نهاد تیرمار ابقلعه آوردند و چون زندان
بزندان کردند و چندان بزدند که دوستان کریان و دشمنان
خندان شدند **نظم** تیر شد با کمان کج هم کیش ۞ کشت اندر ره
هرایرتاب ۞ شد چو همره بسنک ناهوار ۞ ازدل پر فکار نالد آب ۞
ازان زمان ترک صحبت رفیق کفتیم وطریق عزلت کرفتیم وبکوش
هوش ندای السلامة فی الوحدة شنیدیم هر کنج سلامت در کنج
وحدت دیدیم کفتیم منتهای بی منتها بحضرت رب العزة کدبدین
حرکت از برکت درویشان محروم نماندم اکرچه بصورت از
صحبت وحید شوم بدین حکایت که روایت کردی مستفید
کشتم **حکایت** دزدی که دزدی همیشه پیشهٔ او بود بخلیهٔ درویشی
بجستی درآمد چندانکه جست چیزی بدستش نیامد صاحب خانه
که با حق آشنا بود از حال آن بیکانه اکاه شد کلیمی که در و خفته
بود بکند کاه دزدبی مرزد انداخت تا آن شوم قدم محروم نرود
**نظم** پوستین کی دهی بدشمن تو ۞ پوست را برکنی ز پشت دوست
هر که او کرم شد بدشمن سرد ۞ نرم آید و را درشته دوست

حکایت زاهدی جامد طبع و سرد دم بی قدم کرم براهی
روان بود ناکاه فاسقی را دید در لیل غاسق ضلال بچاه وبال
افتاده بیت بکناه عظیم افتاده ٭ ره بسوی جحیم بکشاده ٭
بدعا کرد بروی و بکذشت ٭ بدم سرد همچو باد دشت ٭
عارفی صافی درون دران موقف واقف بود و بران حال
واقف شد کفت ای بی انصاف چه جای دعای بداست و محل
سرزنش آن بیچاره بپای افتاده است اکر کاری بدست داری
اورا پای مردی نمای و یاری ده و ازان کرفتاری خلاص کن نظم
کشت مسکین بوجه دریا غرق ٭ تو چه سنکش همی زنی بر فرق ٭
کر ترا دست هست دستش کیر ٭ دست جان هوا پرستش کیر ٭
ور نه یاری مکن دل آزاری ٭ بر سر بار او منه باری حکایت
شیخ سعدی کفت وقتی در سفر حجاز جوانان سبک روح و چابک
باز نمی همدم بودند و هم قدم دمادم زمزمه کردندی پر سوز
نشید کشیدندی دلفروز عابد جامد نهاد دم سرد چون باد
در هنکام برد همراه ما شد آن مرد بارد نفس منکر حال درویشان
بود و بیخبر از درد ایشان نظم چه مرد سماعست شهوت پرست ٭
باواز خوش خفته خیزد نه مست ٭ پریشان شود کل بباد سحر ٭

نه هیزم که نشکافدش جز بتبر تا برسیدیم بر نخل بنی هلال
کودکی سیاه همچون خال ناگاه از حی عرب بدر آمد آوازی
طرب انگیز بر آورد که مرغ از هوا در آورد شتر عابد را دیدم
برقص در آمد و آن مرده دل فسرده جان را چون بار بر سر خار
بینداخت و پای کوبان راه بیابان گرفت **مثنوی** شتر آمد برقص
و آواز نقص ❀ متاثر نشد ز حالت رقص ❀ آنکه زین حال بیخبر باشد
نه بشر بی تمیز خر باشد ❀ گفتم ای شیخ آواز خوش و نغمهٔ دلکش
در جانوری اثر کرد تو چگونه بشری که در طبع حجری ترا هیچ
تغییر نداد و تاثیر نکرد **بیت** شتر را برقص آورد صوت خوش ❀
خری چون تو باید ترا زخم چوب **حکایت** از حکیمی شنیده که میگفت
نغمه فضله ایست از نعمت سخن که زبان با ستخراج آن از قوت
بفعل و باستنتاج آن جز بمعاونت کام و ازدواج لبها قادر
نشد دهان او را بطور ترجیع نه بطرز تقطیع ظاهر کرد
و نفس شریف و طبع لطیف بر آن طالب و راغب شد هر آنکس که
از صدای خوش و ادای دلکش متاثر و متغیر نشود نه بشر است
خر است بلکه از حجر بد تر **نظم** نه بینی شتر را بنوای عرب ❀
که چونش برقص اندر آرد طرب ❀ شتر را چو شور و طرب در سر است ❀

اگر آدمی را نشاید خراست ۞ آخر کم از شتر نیستی که بصوت
حدی جنبش شوق بوطن مألوف و مرعی معروف خود پدید
آورد از الحان موزون مرغ جان قصد آشیان اصلی کند
چون خواهد که پر باز کند و پرواز آید با بلبلان گلزار قدس
دمساز شود قفس قالب و دام اندام مزاحمت نماید و از
مواصلت بوطن معهود و مسکن مشهود مانع و دافع آید
چون ذوق خطاب یافته است و از تاب شوق تافته در اندام
آرام نتواند گرفت و باضطرار نه باختیار اضطراب آید خواهد
که آن دام را بدرد و بمقام اصلی پرد **بیت** آن بلبل محبوس که جان
شد نامش ۞ دم رستنش ندهد دریدن از [illegible] دامش ۞ بتبعیت
آن مرغ پرتاب دام اندام در اضطراب آید رقصی بی اختیار کند در
بدایت کار از اصحاب صفا پدیدار شود عبارت از آن اضطرابست
**قطعه** رقص آن نبود که هر زمان برخیزی ۞ بی درد چو گرد از
میان برخیزی ۞ رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی ۞ دل پاره
کنی و زسر جان برخیزی ۞ از شیخ ابو علی رودباری قدس سره
منقولست که گفته تصوف همه جد است صوفی آنست که در تصفیه
باطن مجد باشد بنا میزد هیچ هزل با او نیامیزد مولانای

دو مجازان رومی کوید **بیت** بیت ما بیت نیست اقلیمست
هزل ما هزل نیست تعلیمست شیخ کفتند چکویی در حق آنکه بسماع
مایل است و بقول قوال قایل و کوید بدان منزل رسیده ام که اختلاف
احوال مرا اختلال ندهد کفت بلی رسیده است ولی بدان منزل
بلکه بمنزل بران یعنی دوزخ از جاهلی خروش نفس چرون را جوش
درون پندارد از نقص و ناتمامی رقص را وجد و حال تام دید **بیت**
زنقص و ناتمامی رقص میکرد برآمد ۷ در چو ذکر کرد **حکایت منظوم**

| | |
|---|---|
| رقصی که شود زنقص و خامی | در سلسلهٔ نظم کرد جامی |
| بکشاد دهن بذکر شیخی | کو داده درون بفکر شیخی |
| میزد شیخ ما زشور و شغب | صیحهٔ صبحگاه و همی شب |
| صف زده کرد وی از خران کله | درفکنده بشهر ولوله |
| چیست آن شیخ ذکر میکوید | لوث غفلت بذکر می شوید |
| ناکهان مردکی دوید از در | کرد در کوش شیخ و یاران سر |
| که فلان خواجه یا امیر رسید | حضرت شیخ را محب و مرید |
| شیخ و اصحاب او زدست شدند | از شراب غرور مست شدند |
| ذکر را شد چنان بلند آهنک | که از آن مردم آمدند بتنک |
| آن یکی برده از کف آورده | وزکف خود طبانچها خورده |

۷ برهوائی

وآن دکر جیب خرقه چاک زده ‏ ‏ دم بدم آه دردناک زده
وان دکر هم بهای های دروغ ‏ ‏ کرده آغاز کریهای دروغ
کفته هر کس که دیده آن کریه ‏ ‏ هذه فِریة بلا مریة
بعد از آن شیخ معرفت کوید ‏ ‏ وز مریدان سماع میجوید
مرد قوّال را دهند آواز ‏ ‏ تا کند پردهٔ سماع آغاز
قول نا کشته صادر از قوّال ‏ ‏ کرم شد جست صوفیٔ فی الحال
دیکران هم موافقت کردند ‏ ‏ می ز جام موافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان ‏ ‏ کرد شان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را از آن قبولی نه ‏ ‏ پای کوبان ولی حصولی نه
همه بر بانک نای و دف رقصان ‏ ‏ لیک رقصان بجانب نقصان
رقص نقص بسوی نقص بود ‏ ‏ جنبش کاملان نه ز رقص بود
میزند مرغ جانشان پر و بال ‏ ‏ تا رهد باز ازین حضیض وبال

**حکایت** از حلقهٔ چند صوفیه ابو القاسم جنید قدس سره پرسیدند که چرا در وقت ذوق سماع اثر شوق از تو ظاهر نشود و کفت وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمرّ مرّ السحاب.

**مثنوی**
آنکه بکذشت کاه تلوینش ‏ ‏ کشت ثابت چو کوه تمکینش
سیر آن چون سحاب ظاهر نیست ‏ ‏ در تنش اضطراب ظاهر نیست

نشیش آب از صدف جدید بدید شود بعد از آن که سیراب شد
ساکت و صامت باشد کشیش شراب هم از خامی و ناتمامی آن
مادهٔ شور آیت که بصورت سرور ظهور یافته و اصحاب شور
و شغب و سوز طرب را غوغا داده است بیت
ز خامی میزند آن قلب از جوش ٭ که خام آوازه دارد پخته خاموش
حکایت ابو عثمان مغربی که دلش مشرق انوار الهی و زبانش
کلید خزینهٔ اسرار نامتناهی بود روزی بر سر راهی گذر میکرد
در آنجا که یکی از چاه آب کشید ناگاه صدائی بکره بسمع آن
شمع جمع پر صفا رسید در جنان جنانش چنان حالت
وجدی پدید شد که در تاب اضطراب افتاد و دولاب وار زمانی
نالان و سرگردان شد نظم چو شوریدگان می پرستی کنند
باواز دولاب مستی کنند ٭ بچرخ اندر آید دولاب وار
چو دولاب بر خود بگریند زار حکایت یکی را از مشایخ طریقت
که بحقیقت وجد و حال واقف و راز نهان وجدان را عارف
بود سؤال کردند گفت که آنکه صریر باب را از صوت تار
رباب فرق نکند و از طنین ذباب چنین اشتیاق و انین فراق
در جنانش چنان پدید آید که ز آواز مگس زیر و زبر شود

کمه سماع را لایق مستحق
کیست شرط استماع صدای
صفا بخش چیست

ندمطربکه آواز پای ستور **بیت** سماعست اگر داری و شور
مگس پیش شوریده پر نزد ٭ که او چون مگس دست بر سر نزد
**حکایت** شبلی رحمة الله علیه روزی از خانه بیرون
آمد از بیگانه این بیت بشنید **عربیه** أسایل عن سلمی فهل من مخبر
یکون له علم بها این تنزل ٭ نعره بزد و گفت لا والله ما فی
الدارین عنه مخبر **بیت** مرغی که درین بحر کند داردکو ٭
وان قطره که از بحر خبر داردکو ٭ آنکه داند می پوشد و آن
که نداند می فروشد بهر کوی و بازار صد هزار مست و هشیار
در جستجوی در دست هیچکس نشانی نه شش گوشه جهان
و چارسوی زمین پر گفت و گوی و در هیچ زبانی از شان او
بیانی نه **مثنوی** درین اندیشه سرگردان چو گویم ٭ چه گویم چون
نمیدانم چگویم ٭ ز دل آگه نیم از تن چه پرسی ٭ دروگم گشته ام
از من چه پرسی **حکایت** شیخ سعدی گوید در جامع بعلبک
وقتی کلمهٔ چند از جوامع الکلم نصح و پند همی گفتم با جمعی
افسرده و دلمرده و راه از صورت بمنزلگاه معنی نبرده **قطعه**
آنانکه نه با غم تو شادند ٭ در عالم معرفت جمادند
زان مرده دلند همچو حیوان ٭ کز مادر طبع خود نزادند

دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ
آمدم تربیت ستوران کردن و آینه داری در محلهٔ کوران و لیکن
بی اختیار در معنی باز نشد و سلسلهٔ سخن دراز کشت در معنی
این آیة ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسید که
کفتم **نظم** دوست نزدیکتر از من بمنست ٭ وین عجبتر که من
ازوی دورم ٭ چه کنم با تو که توان کفت که او ٭ در کنار من و من
مهجورم ٭ عجب حالیست هیچ چیز از سایه بنور نزدیکتر نیست
و هیچ چیز از نور همچو سایه دورتر نیست **رباعی** ای سایه تو مرد صحبت
نور نهٔ ٭ رو ماتم خود دار که بن سور نهٔ ٭ اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد ٭
می ساز بدین قدر که زو دور نهٔ ٭ من از شراب این سخن خراب و مست
و فضلهٔ قدح در دست ناگاه یکی از حریفان بزم الست که در
سر ترشنهٔ وجد و در دل اثر عشق داشت بر کنار مجلس گذر کرد
و در آخر دور او اثر **بیت** بود سر مست را خوابی کفایت ٭ کل نم
دیده را آبی کفایت ٭ نعره چنان زد که دیگران بموافقت او در
خروش آمدند و خامان مجلس بجوش کفتم **قطعه** الله الله چه طرفه دولت
خط قربت نصیب دورانست ٭ حاضری بیخبر ز طایفه
حاضران نیست بلکه دور آنست **حکایت** ابو بکر واسطی کفته انکه

کوید نزدیکم دوراست وانکه کوید بدورم هستی خود در هستی
او مستورم **بیت** هرکه کوید که با آن جان جهان نزدیکم
باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری وانکه کوید که از و دورم
وآن دوری او هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری دور چه کوید
که زهره ندارد اکر صمّ بکم صفت دوران این دورانست از فض
نصّ من عرف شانه کلّ لسانه نزدیکانرا مهر دهانست **قطعه**
این مدّعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
**حکایت** ابوالحسین نوری رحمه الله میکوید که سی سال
در طلب حق تاختم و در کورهٔ درد بکداختم ندا شنوانیدند که
ابوالحسین اینجا که تو باشی ما را امکان نباشد و آنجا که بارکاه
جلال ماست ترا راه نیست حجاب میان تو و حق نه آسمانست
و نه زمین همین حجاب هستی عاریتست که بخود نسبت کنی **بیت**
کوهر طلبی صدف شکن باش غواص محیط خویشتن باش
**حکایت** کویند که هر کاه که حسن بصری رحمه الله در اثنای تقریر
وعظ تذکیر رابعهٔ عدویّه را دیدی پایهٔ سخن را بر ترکشیدی
علم تدقیق را بر آوردی و دیک تحقیق را آتش کرم کردی

وبالماس بیان جواهر معانی بدیعه راسفتی وکفتی وهذه من
جمرات قلبك **بیت** جانب ما ای اکر تشنهٔ کرد روان طبع سخن جوی
جوی ٭ فسحت میدان ارادت بیار ٭ تا بزند مرد سخن کوی کوی ٭
**حکایت** کویند که عارفی از ارباب تجرید بقدم تفرید بعالم
قدس برسید بهر تحفهٔ اصحاب از کلشن معارف دامنی پر کل کرد
**بیت** ببوی کل او انچنان مست شد ٭ که پر کل شده دامن از دست شد ٭
**حکایت** سمنون که در تصوف ذو فنون بود روزی در
مسجد وعظ میفرمود و در هر پرده آهنکی و از هر روی رنکی
مینمود اثر تفرقه از غفلت جمع حاضران بدلچون شمع او
رسید در هیچکس از ایشان نشان سمع قبول ندید روی بقندیلهای
مسجد کرد وکفت با شما میکویم آتش نفس دلکش او در
قندیلها درکرفت همه برهم زدند و از دست سخن آن بزرک
خرد بشکستند **بیت** تر دامن خشك ابسخن نپذیرد ٭ پچون
با سوخته دم زن که در وی درکیرد **بیت** از دراین مرده دلان
باش دور ٭ چونکه نه مسمع من فی القبور **حکایت**
بهلول دیوانه که بحلول قایل بود و نه باتحاد مایل اما از
سر وحدت غافل نبود از آن روی سر بکوی فنا نهاده بود کار دو بار

کوزه

کثرت را تار و مار کرده و خرمن عاقلی بباد داده **نظم**

| | |
|---|---|
| نزدیک خود آی و زهمه دور | می باش چو سایه پی دو نور |
| میلی که کنی بخلق میلست | کان چشم دل ترا کند کور |
| بکریز ز خلق کاندرین دشت | از کرک بترند صفت مذکور |

**حکایت** شیخ سعدی کوید که شبی در کاروانی از شفق
شام تا فلق بام رفته بودم خار و خاشاک خواب را از رواق
دیده بجاروب مژکان رفته سحرکاه در کنار بیشهٔ خفته از
عشق بیشکان شوریده پیرهن دریده دران سفر همراه من
بود که ناکاه نعره آورد چون اشتر مست رسن بریده سر بیابان
بی پایان نهاد و بهر سوی از تک و پوی چون کرد باد یکدم آرام نکرد
**بیت** کشت چون کرد باد کرد آلود ٭ بلب رود بر کشید سرود
چون روز روشن شد و کلخن چرخ از نور خود کلشن آن
شوریده حال را سؤال کردم کفتم این چه راه بود که رفتی ترا
چه حالت رسید که ناکاه وادی ضلالت را پیش کرفتی کفت
دیدم **مثنوی** فاخته فریادکنان صبحکاه ٭ فاخته کون کرده فلک را
باه ٭ آمده از قمری و بلبل بهم ٭ کوش مرا ناله و غلغل بهم ٭ کبک
و زاغ در کنار راغ بلبل در میان کلزار و باغ صلصل

بر شاخسار چنار غوک بر لب جویبار اصناف وحوش در اطراف
بیشه بناله وخروش آمده اندیشه کردم که مروت نیست که ایشان
بذکر حق شوند وانسان اینسان خاموش **نظم** تا سحر ناله کرد
مرغی دوش ❋ برد از من قرار وهوش ونیوش ❋ گفتم آخر نه شرط مردیست
مرغ در جوش ذکر ومن خاموش ❋ برکشیده خروس صبح آواز ❋ بخروش
آمده طیور ووحوش ❋ همه گویا بشکر نعمت حق ❋ تو خموشی گزیده چون
بیهوش **حکایت** شنیده ام که پیری خردمند فرزند خود را پند
میداد ومیگفت قدر ایام شباب وقیمت توان جوانی را بر این
حال که زوال پذیر است مغرور مشو فرصت عمل وقدرت عقد
وحل را نعمتی عظیم وغنیمتی جسیم پندار وبیدار باش که آنکس که
پهلوی کاهلی بر بستر فراغت نهاده باشد ودر خواب غفلت رفته
ویرا از سعادت حصه واز بخت بهره صورت نبندد **رباعی**
نرگس اندر خواب غفلت یافت بلبل صد صداع ❋ خفته نابینا بود دولت به بیداران
رسد ❋ چون شود روز قیامت سر برآرند از تراب ❋ خفتگان دارند
آن ساعت به بیداران حسد **حکایت** شبلی رحمه الله میگفت
اگر حق سبحانه وتعالی مرا مخیر گرداند میان جنان ونیران من نیران
اختیار کنم این سخن را با جنید قدس سره گفتند فرمود که شبلی

نیوش بمعنی استماع

بیداران

فضولی میکند بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرستند باید
رفت و هر کجا که گویند باشد باید بود **قطعه** خواهی بوصال شادمان
دارم ‌ا خواهی بفراق در فغان دارم ‌ا من هیچ نگویم که چه سان دارم
زان سان که تو خواهی آنچنان دارم **حکایت** مردی که اهل حال
و صاحب درد بود در بنی اسرائیل سالها عبادت کرد حق جل و علا
خواست که خلوت او را جلوتی دهد ملکی بفرستاد که وی را بگو که
رنج مبر که تو دوزخی خواهی بود سروش چون خبر شر اثر
بگوش هوش آن عابد مجاهد برسانید گفت مرا با بندگی کار است
خداوندی او داند **بیت** من خود کیم که صافی وصلت طلب کنم
اینم بس که دردی درد تو بار رسد فرشته سرهشته باز به پروان
آمد بمقام ادای پیغام و جای قیام برای خدمت سفارت
پیوست از جناب رب العزة این خطاب شنید که چون او بالنمی
خود از باب ما بر نمیگردد من با کریمی از قبول مسئول او چون بر
میگردم **بیت** امتحان بود زان خبر مقصود رحمتش را بهانه می
طلبید ‌ا رایگان داد و در احسان را ‌ا آن گهر را بها نمی طلبید
**حکایت** صدیقی بود در امت گذشته از روی نیاز نه از روی
نعمت و ناز سالها دراز در عبادت و طاعت شب و روز را بسوز

و میان از آن کلمن انبیاء و پیغامبران زمان

وحی آمد که آن مرد را بگوی که خود را رنجه مدار که از اهل دوزخی
آن پیغامبر وحی بگذارد داود در طاعت بیفزود گفتند این چه
حالتست آن مرد گفت نه دانسته بودم که درد رگاه او بر کاهی را
شایم چون خیمهٔ دوزخی را که افروختهٔ قهر اوست شایسته ام
دولتی باشد بیت در آتش اگر رضای طبعت بینم چون شمع
بسر شوم در آتش نه بپای از جناب عزت خطاب آمد که آمرزیدیم
اورا حکایت شیخی که طریق درویشی دم صفا و قدم صدق
داشت با رفیقان خویش از زیر بالا خانه که بر راه مشرف بود
گذر کرد ناگاه گستاخی بی شرم از سوراخی طشتی خاکستر
گرم بر سر شیخ بریخت و کریخت مریدان خواستند که چنگ چنگ
بدامن خصومت آن بد سیرت زنند آن عزیز گفت تیزی مکنید که ما
مستحق بودیم که بر سر ما آتش بریزند از گرم بخاکستر گرم صلح
کردند چه جای خصومتست کرم با ورنمیکنید کلام حق را بگوش
هوش بشنوید وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن
کثیر بیت دیگر از آتش برون بر تاب لیک علة جوش درون او
هواست آنکه در راه هدا پویان شده است گر ببارد بر سرش آتش رواست
حکایت ثوری گفته است که در همسایگی من مدمن الخمری را

پیمانهٔ عمر پر شد من بجنازهٔ او نرفتم نماز برو نگذاردم بخواب
دیدم که گفتند اگر نجات همی خواهی و رفع درجات بر گور پر نور
وی رو حاجت خواه پس از آن از کسان او احوال وی پرسیدم
گفتند بوقت نزع دیده وی در اشک غرق شده بود و همی گفت
که یا من له الدنیا والآخرة ارحم من لا دنیا له ولا آخرة خداوندا
بس کاری نیست بوسعید و بایزید را آمرزیدن کرم آنست که
بر چون منی شقی پلید رحمت کنی **قطعه** پاک کرد از کنه قطرهٔ اشک
مغفرت را بهانه می جوید نعمتش رایگان و بی منت رحمتش را
بهانه میجوید **حکایت** در صفت سرور کاینات علیه السلام والصلوة
مذکور است و مشهور که در هیچ حالی از حزن خالی نبود و جوف
او بسرور ممالی نه این ملال از خوف عاقبت و ترس سابقت خیزد
**بیت** روزی که بدروازهٔ کوی تو رسیم کو هیچ مراد دل رسیم یا نرسیم
بسا رویها که در لحد از قبله بگردانند بسکه آشنا که فردا
چون فردا آید بیگانه خوانند باش تا سیل فراد ریا رسد و کالای
بازار فراخ پدید آید **بیت** مسکین دل من گرچه فراوان دانست
در دانش عاقبت فرو می ماند بس اخرس که بوقت نزع
وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباءً منثورا بیاد بی

نیاز بر دهند بس سینهٔ آباد از که در حال سکرات موت فی بدالهم
من الله مالم یکونوا یحتسبون خراب شود یکی را میکوید نم
نوم العروس دیکری را کویند نم نوم المنهوس **بیت**
تا مشکل شد از کدامین زده ام ٭ باری نه بکار روان و نه در کره ام
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا خلق جمله در رسید صبح
مرکست و اسفار فیامتست و اشراق وقت التفت الساق بالساق
الی ربک یومئذ المساق سوف تری اذا انجلی الغبار افرس
تحتک ام حمار باش تا این شب بروز آید خفتکان را هنکام بیداری
باشد سروران را بار بر کردن بینی و کردنان را دست بر سر **قطعه**
باش تا ناکه بر افتد این نقاب ٭ بکسلد این خیمه را از هم طناب
این رواق شش جهت پرانج در ٭ با چهار ارکان او کردد خراب
**حکایت** مردی هرزه کرد که در لسان انام بیدنامی و اندر
سوق فسوق با نواع فجور مشهور بود روزی در امام اهل
اسلام حسن بصری می نکریست و بر احوال قبیحه و افعال
فضیحهٔ خود بکریست امام چون آن بدنام را کریان دید از
سبب آنحال پرسید کفت بر احوال پریشان خود میکریم که مردمان
در من مینکرند و میکویند چه بدکرداریست و در تو مینکرند

ومکابرند

ومیکویند چه نیکو کاریست **رباعی** میکند بجال نیکان رشك
این فضیلت بس است نیکانرا * بدی بد شقاوت ابداست
رشك هرکز نکرد نیك آنرا * اکر در حق من نظر خالق نیز
چون نظر خلایق باشد کار من بس تنك آمد امام فرمود که
هیچ عمل نیك داری که چنك در ان زنی چون در مانی از ود رمانی
یابی در تنکنای حساب و کتاب کفت سه چیز دارم پیری در سر
حواله و توحید ٧ ساله و از روسیاهی خود فریاد و ناله کویند ٧ هفتاد
چون هنکام وفات رسید امام در خواب دید که در کلستان
جنان میخرامید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد کفت مرا موی
سفید و هفتاد ساله توحید من بخشید **قطعه** چون عود نبود چوب
بید آوردم * با نامهٔ سیاه موی سپید آوردم * کفتی چه وسیله است
دست آویزت * بر رحمت عام تو امید آوردم **حکایت** از پیر هراة
عبد الله انصاری که از مقبولان درکاه باری بود منقولست که
در هنکام مناجات و عرض حاجات کفتی ای بینای بیدار و ای توانای
بی یار بر آرندهٔ همه کار سه چیز از ما دور دار محرومی بوقت بار
و رسوایی بوقت شمار و مردودی بوقت دیدار **بیت**
سرم را از آستان خود مکن دور * چراغم را ز فیض خویش ده نور

گناهم از کرم مغفور گردان ٭ بدیدار خودم مسرور گردان

حکایت مالک دینار که مالک دینار بود و هیچ درهم در نبود روزی بر گورستان گذر کرد دید که جمعی مرده را پاک کرده بخاک می سپارند چون بدان حال نگریست بسیار بناله و زاری بگریست با خود گفت ای مالک تو نیز هالک شوی درین راه که خویشان رفتند تو هم در پی ایشان می روی مثنوی

تفرج کنان بر هوا و هوس ٭ گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که حالی بغیب اندرند ٭ بیایند و بر خاک ما بگذرند

مالک دینار چون بخانه آمد از آن اندیشه که او را دل ریش کرده بود بیمار شد جمعی از درویشان و هم کیشان عبادت عیادت اقامت کردند رباعی

چو رنج بر توانی گرفتی از بیمار ٭ قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار ٭
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم ٭ چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار ٭

مالک روی بدیشان کرد و گفت ای درویشان با شما وصیتی دارم که چون مرغ روحم از قفس قالب در طیران آید زنهار که مرا بر جنازهٔ جمازه سوار مکنید بلکه رسنی بر پای من بندید و کشان کشان تا گورستان برید بیت

مرا کشید طنابی بگردن اندازید ٭ کشان کشان چو سگان بکوی یار برید

چون کلام وصایا تمام شد نفسی سرد بر آورد و جان بجان
جنان تسلیم کرد بعد از آن آوازی شنودند که آن مالک ما نجا
من المهالک مالک دینار از مهالک نار نجات یافت و برحمت
مالک الممالک پیوست **نظم** عشاق بعشق برده‌اند و شدند
دلرا بغم عشق سپرده‌اند و شدند کردند ز زنگ لوح هستی ساده
این نقش وجود را ستردند و شدند **حکایت** یکی از ابنای سبیل
که آوازهٔ کوس رحیل بدروازهٔ گوش جانش رسیده بود و رخت
نهادش بر جمازهٔ جنازه نهاده وساربان اجل محمل عمل را کشیده
**نظم** چو آمد صدای درای درای روان شد بره کاروان روان
خدنگ اجل از کمان قدر رسید و زمانی نداد امان چون
بغربت خانهٔ خاک که منزل پسین است رسید خواستند که فرزند
ناسوتی را با مهد تابوت در کنار مادر لحد نهند یکی از حاضران
جمع که در بزم حکمت شمع بود آنکار را انکار کرد و گفت که تختهٔ
تابوت که تختگاه ناسوتی هر دو زادهٔ پاک خاک اند و خاک
هر دو را مادر هوسناک و پیش اهل ادراک پوشیده نیست که مادر
از برادر خویشتر است قرب او از قرابت این بیشتر **بیت**
کفن کردند و بسپردند غمناک غریبی را بغربت خانهٔ خاک

حکایت عزیزی صاحب تمیزی که از روزگار بسیار درشتی
دیده بود زهر قهر از جام ایام کام و ناکام چشیده و کوزهٔ
آبگینه را بر پشت کشیده در راه رفتی یکی از آشنایانش برسید
و پرسید که ای یار چه بار داری گفت اگر ناکام بلغزم هیچ نماند
جز رازی و غم خواری بیت پای لغزان و راه پیچاپیچ
دست لرزان نماند قوت هیچ حکایت مردی دم سرد در تابستان
کرم یخ میفروخت از سختی گرما آن بدبخت را زبان اندر دهان
میسوخت و هر زمان آواز پر آشوب دادی که ای خریداران
ارحموا لمن راس ماله یذوب بیت عمر تو برفت در تاب تموز
شد هلال آن بدر و تو غره هنوز حکایت یکی از مشایخ کبار
که بار مجاهده اش بس گران و آثار انوار مشاهده اش بیحد
و کران بود بدم صفا و قدم وفا موصوف و معروف مقامات
و کراماتش در مجامع مذکور و مشهور وقتی در جامع دمشق
بر کنار حوض خانه طهارت می ساخت ناگهان پایش بلغزید
و در آب بیفتاد بمشقت بسیار از آن ورطه خلاص یافت
چون از نماز و نیاز فراغت خاطر حاصل شد یکی از خواص
اصحاب که در آنجا حاضر بود بوجه استغراب شیخ را گفت یاد دارم

که بر روی دریای مغرب چون باد رفتی و قدمت تر نشد امروز
درین یک قامت آب نزدیک شد که دفتر وجود پر سود تابتو
کرد شیخ در جوابش گفت **بیت** آمد شد این راه روان یکسان نه ٭
پیمودن این بادیه را آسان نه ٭ گاه باشد که بی زاد و راحله روند
گاه باشد که در پناه قافله دوند آن قافله سالار کار باز
تحقیق آن چابك سوار میدان توفیق **مثنوی**
زباغ رخش هست بستان گلی ٭ در آن باغ روح الامین بلبلی
زمین با فلک یک غبار رهش ٭ ازل تا ابد یک تماشاگهش
چون قدم تجرید در بیابان تفرید بی همراه و رفیق نهادی
گفتی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل
بار چون آن حسن خلق بمقتضای حسن خلق بخلق دمساز شدی
و گرم صحبت بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم در منزل خلوت جبرئیل را
بر در شی بار نبود در محفل جلوت از پیر زن ذلیل بر دلش بار نه **حکایت منظوم**

یکی گفته بیعقوب ای خردمند ٭ عجب افتاده حال تو بفرزند
ز مصر آمد چو بویش در مشامت ٭ چرا ننمود روی از چاه شامت
بگفت احوال ما یکسان نباشد ٭ همیشه برق ما رخشان نباشد
گهی بر طارم والا نشینیم ٭ گهی بالای خود ادم را نبینیم

| | |
|---|---|
| اگر مرد خدا با حق بمانی | ز گرد خلق دامن بر فشانی |

حکایت از پیر مردی مرویست که گفته اگر بر آب روان روی خسی باشی و گر بر هوا پری مگسی باشی بزنهار مپندار که بقبا و دستار کسی باشی دلی خدا پرست بدست آر که فریاد رسی باشی قطعه

آنکه کس با عمامه و جامه است ❊ چون بگرما بر رفت ناکس شد
آدمی زاده بود آن ناکس ❊ جیفه خواری گزید و کرکس شد

حکایت از شیخ بسطامی که موج از بحر بسطامی بود چنین نقل کرده اند که فرمود که بیابان مکه را بپا یا نبردم بادلی خرم عزم حرم جزم شد چون بکعبه رسیدم خانهٔ یافتم که دیوار او از سنگ بر چیده با خود گفتم از ین جنس عمارت بسیار دیده ام این کاری بنیادی ندارد بار دیگر رفتم هم خداوند خانه دیدم وهم خانه گفتم هنوز حقیقت توحید نماینده خسار نیست بار رسوم برفتم خداوند خانه دیدم بیت ز چاه جسم بیرون آی تا رخسار جان بینی ❊ گر از چشم بکشائی از ین پیش آن بنبینی ❊ شیخ گفت بسر من ندا آمد که یا بایزیدا گر همه عالم را نبینی در چرک شرک مانده از خود بینی بیت تا عکس هستی تو نماید در آینه ❊ معبود تو خیال تو باشد هر آینه ❊ خود را ز چشم خلق افکندن آسانست

جان

دشوار از چشم خود افکندنست تا مطرود و مردود همه دلها
و ساقط از همه نظرها نکردی مقبول حق نباشی **حکایت**
شنیده ام که دیوانهٔ بر شیری نشسته و ماری بدست گرفته
میان بازاری در آمد گوشه نشینی بود این جام نوشیده
و از چشم عوام پوشیده در هر دو کون مکانی نگرفته اما در آن
بازار دکانی داشت آن دیوانه را گفت ای بیگانه سگی را برنشستن
از فرط لاف بی باکانست کرمی را بدست گرفتن خلاف شرط
پاکانست مردی آنست که سگ نفس را بزنجیر تسخیر کشی و مار
اماره را بکشی **بیت** گر دیو مسخر تو گردد • زین هر دو چه حاصل تو کردی
گر شهرت آرزو کرد • در پای خسی بمانده‌ای چو نکرد **حکایت**
بزرگی شنیده ام که میگفت شهرت آفتست آنکه در کنج
خمول چون گنج پنهان شد اندر راحت است یکی بعرض
معارضه آمد و گفت در شهرت دیدن خلق است و در خمول
دیدن خود دیدن نیک و بد سهل است اما دیدن خود نیک بد **بیت**
نگه دار خود را تو از چشم خویش • که اندامت از ناخن تست ریش
تو که نگذری ز خودبینی هر بد که بینی ز خود بینی ابلیس لعین
ز خودبینی مردود ابد است • ببین که خودبینی چه خوی بد است

بیت
ابلیس

زخودبینی کشد بیچاره طوطی ۞ همان کز خود نمایی دید طاوس
زخودبینی چنان شد کار جمشید ۞ که در شهنامه گوید شاعر طوس
بیچاره طوطی گر با خود سخنی نگفتی بودی که در زندان قفس
نخفتی تا با خویشتن همدم نشد آن بند بر وی محکم نشد خود
بینی و خودنمایی ترا دو بند است این گفتار را گوش دار که به
از هزار پند است هر که از بند وعلت خلاص یافت حقا که
حقیقت اخلاص یافت بیت در نفس تو گر هوا بر آمد ۞
این هر دو صفت ز وشهیر آمد بیت برخیز و به پر بهر دو بالش ۞
آنکه بنشین بچار و بالش ۞ رسیده را پرسیدند و گفتند یافتی
این قدم را از چه یافتی گفت انچه من یافتم در انجمن یافتم غنچهٔ
مراد در انجمن یافتم بیت بدل از خلق چون دوری گزینی ۞ حکایت
حضوری یابی از باشد نشینی ۞ این کلام فصیح از حضرت عیسی
علیه السلام منقولست کن واسطا واش جانب انبیا در انجمن
باش و بجان در انجمن گرد رفیق مگرد که زمین کاری نکار و زمین را
بگذار اگر مردی هر که در خود سیاحت نکرد در بحر معنی سباحت
نکرد بی دیده میسر شود نکردید بیت وارستی ز تشویش کردیدن ۞ نکرد
بنشین و سفر کن که بغایت خوبست ۞ بی منت پا بجهان کردیدن

حکایت پادشاهی درسیرت پارسایی پاکیزه سیر را برسید
وپرسید که هیچ مارا یاد میکنی هنگام شام وبامداد در حق
ما دعای خیر یاد میکنی گفت آری هرگاه که باری را فراموش
کنم وزبان از ذکر حق خاموش **بیت** هرکه پرشد دلش ز فکر اله
نرود بر زبان او ذکر شاه ٭ چو تو نام سلطان فراموش کردی
یقین دان که یزدان فراموش کردی از یاد غیر حق فراموش بهتر در
فکر خویش فروشدن از خود فروشی به چون ز کلام خاست

گر ذکر خیر نباشد خاموشی به

اثر بیهودی نیست اگر خروس سحر به بیهوده نخروشی به **نظم**
زبان از حرف بیمای برو یکچند کوته کن ٭ چو از ظاهر خمش کردی
همه باطن زبان بینی ٭ گر او باش طبیعت را برون رانی ز دل از پیش
همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی **حکایت** از بزرگی شنیده ام که
بگفت من عرف الله جل شانه فقد کل لسانه هر دل قابل انوار
مشهود حق نیست هر گوش متحمل اسرار وجود مطلق نه **بیت**
اول آن به که مستمع طلبی که ندانند هندو از عربی **قطعه**
بسامع چون سخن را نیست گوشی ٭ تو بیهوده چه جوشی و چه کوشی ٭
هر آن وحشی که آن هوشی ندارد ٭ بگوشش در نیابد جز خروشی ٭
**حکایت** یکی از صوفیان صافی دل از آلودگان آب و گل

روزی بسوی صحرا نهاد کرد بادی دید کرد آلود شده چون
دود پر تاب بر سحاب کشیده و برک کاه و کیاه پوشیده خار و
خاشاک بر سر پاشیده چون آن سرکشته راه هوا را بدین اثر شوریدکی
در دلش پدید شد پای کوبان و رقص کنان سر بکوه و بیابان
نهاد سر وی پر غبار و خاک شد و از خار و خاشاک صحرا پای فکار
و دامن چاک کشت بیت چه باد است اینکه کرد از من برانگیخت
چه خار است اینکه در دامانم آویخت نظم قصه

| | |
|---|---|
| کوشه کیری بسوی صحرا شد | ناکهان کرد بادی پیدا شد |
| باد را دید کشت سرکردان | شور در دل فتاد شیدا شد |
| نظر چون رسیده بو جانش | اثر وجد از او هویدا شد |
| چون صبا رو بکوهسار نهاد | در رهش هر که بی سر و پا شد |

حکایت غلامی که دلش از ترس عاقبت و فوت عافیت
بازاری بود با خواجه زاری خود ببازار میرفت هنکام نماز
رسید غلام بمسجدی در شد تا ادای فرض کند و نیازش بدرکاه
الله عرض دیر تر ماند خواجه چون درای بانک بر زد که بیرون آی
غلام کفت که نمیکذارند خواجه کفت که نمیکذارد و کفت همانکس که
ترا نمیکذارد که بمسجد در آیی بیت کوشش بکشش چه سود کند

نار بی تاب خانه دود کند * تا شوقش چو دلفروز شود
شب طاعت ترا چو روز شود * سر رشته روش بکشش پیوسته است
تن شکسته و جان خسته ناچار رود آنجا که دل بسته است یک ذره کشش
به از هزار کوشش بیت هر که کوشش لایق این راز نیست * ما یقین است
او در سر این کار نیست حکایت جعفر صادق را پرسیدند که کدام
معصیت است که بنده را بخداوند نزدیک کند و کدام طاعتست
که از مقام حضور دور گرداند گفت هر طاعتی که اولش امن و آخرش
عجب بود بنده را دور گرداند از خداوند هر معصیتی که اولش
خوف و آخرش عذر بود بنده را بمنزل قرب باز کند نظم
هر که از مکر حق امین باشد * او نه از فرقهٔ یمین باشد * گر حذر
از فضیحت محشر * این نصیحت ترا همین باشد * ابلیس بطاعت مغرور
شد لاجرم از مقام قربت دور ماند آدم علیه السلام بذلت
اعتراف کرد و از بحر عفو اعتراف نمود تاج عزت بر سرش نهادند و
بمعراج رسانیدند تا جهانیان بدانند که معصیت بعذر بهتر است از
طاعت با عجب با آدم صفی بشارت رسانیدند که رب العزة سجلات زلات
ترا بزلال فضل خود محو گردانید و جراید جرایم ترا رقم عفو کشید بیت
هر نفس که از عجب جدایی دارد * با نور خدا آشنایی دارد

چون مردم چشم کر نباشد خود بین صاحب نظرانست و روشنایی دارد

حکایت پیغامبر علیه الصلوة والسلام از جبرئیل علیه السلام

سؤال کرد حال شما در حضایر قدس چیست گفت تا آن یکی را که

از برما برده اند هیچ کسی از بحضور ساکن و این نیست قبول

او را نرخی معین نه ورد او را بهانه پیدا نه یکی را بذروهٔ عزت

بر می آرد بی عزتی و دیکری را در صف نعال ذلت میکذارد بی

علت کاه آلوده را می طلبد تا باب جوی لطف و عنایتش بشوید

تا نور فضل او از عدل برین آید و کاه عابدی را میجوید تا روی

طهارت او را برود کناه سیاه کند تا پاکدامنی سلطان قهر

او از علل و اسباب ظاهر کردد و حضرت جلال او را هیچ نقصان نه

بیت مارا غم تو هیچ امان می ندهد وازکیست که در وصل تو جان می ندهد

از هجر تو چند هزار جان کشت خراب و ز وصل تو هیچکس نشان می ندهد

بوی در نامهٔ نافهٔ رقم است رنک بر جامهٔ لاله علم است

عمر در بتخانه مقبولست عبد الله ابی در مسجد مخذول

والعنایة قبل الماء والطین اولئک یبدل الله سیئاتهم

حسنات مدد دریای کرم است ان الله لغنی عن العالمین

زخم کبریای قدم بیت یاری دارم که سرفرازی دارد

و دهلکی باید دید بهار آب کشته و عالم اخراب کرده

بردوش ردای بی نیازی دارد **حکایت** از پیر هراة پرسیدند که
در حق دنیا چه گویی گفت چه گویم در حق چیزی که بحرص بدست
آرند و ببخل نگاه دارند و بحسرت بگذارند درون آن حسرت است
و بیرون آن همه عبرت میان حسرت و عبرت چه جای عشرت است
**عربیة** لئن کنت ممن له خبرة ففی کل شیء لك عبرة **قطعه**
شنیدم که جمشید فرخ سرشت ٭ بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت
بدین چشمه چون ما بسی دم زدند ٭ برفتند تا چشم برهم زدند **حکایت**
ابوهریره رضی الله عنه گفت عجب آید مرا که کسی از درکات دوزخ
نجات یابد و بدرجات بهشت شتابد تا دنیای غدار و نفس بدکار
و شیطان مکار حسین بن علی رضی الله عنهما گفت عجب میدارم که
کسی در نار جحیم بعذاب الیم مبتلا گردد چگونه گردد با چندین
آثار رحمت پروردگار و با احسان بیشمار آفریدگار و مغفرت
بی نهایت آمرزگار **قطعه** هرکه که در لطف و کرم باز کنند ٭
مفلس طلبند و مفلس ناز کنند ٭ سر باز کنند خون گوناگونش را ٭
هر جا که گدایی بود آواز کنند **حکایت** سوسن زاد در عرصهٔ
عرصات بموقف حساب آرند و کتابش بر دست نهند پایش
بلغزد و دستش بلرزد چون نامه بخود بیند و چون خامه سرنگون

مانند شفیع محشر سید بشر فرماید که مترس که کناه ترا من
شفاعت خواهم ملائکه کویند که اندیشه مکن که نامهٔ ترا ما نوشتیم
حق جل وعلا خطاب کند دلتنک مدار که من کریمم **بیت** بدین
امیدهای شاخ بر شاخ* کرمهای تو ما را کرد کستاخ* بشر حافی
را بعد از وفات بخواب دیدند و ازو پرسیدند که حالت تو چون
شد کفت با من عتاب کردند که بشر در دنیا از ما چرا ترسیدی
**مثنوی** اکر هست جرمت برون از شمار* چه غم چون منی داری آمرزکار
ز آلایش جرم مانم چه باک* که دریا نشد تیره از مشت خاک **حکایت**
عابدی در هنکام شب یک من طعام خوردن عادتش بودی
و از شفوح شام تا فلق بام در مقام عبادت قیام نمودی
و فرض نماز کذاردی و عرض نیاز کردی عارفی بر حال او واقف
شد و کفت کر سنت و فرض کذاردی و کرسنه خفتی و خانهٔ
درون را از لوث روث رفتی فاضلتر ازین بودی **نظم**

| | |
|---|---|
| اندرون تهی ز نور صفا | پر شده از طعام تا بینی |
| فربهی چون زنداد غرو تهی | از تهی بر تو فرو تابی نی |
| باش عبد خدا نه بندهٔ خود | از عبادت ثواب تا بینی |

**حکایت** در آن هنکام که حق جل وعلا با ذریهٔ آدم علیه السلام

عقد عهد الست بست از حضرت ربّ الارباب خطاب
در رسید که یا عبادی و امائی از هر دو هر آرزوی که
دارید از مال و منال و ضیاع و متاع و عقار و دینار
امروز اختیار کنید تا مدت حیات بدان برخوردار باشید
و از بدایع صنایع و طرف حرف آنچه پسندیدهٔ شماست قبول
کنید هر کسی آنچه مقصود خود بود تعیین و بیقین نمود
و از جناب حضرت عزّت بعطای مبتغای همت و منتهای
همت خود مشرف گشتند **قطعه** منت خدایرا که عزیز جهان شدم
بر منتهای همت خود کامران شدم اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم از میان ایشان طایفهٔ را
اختیار کار و بار افکار درم و دینار فارغ البال گشتند بسوی
طلب جاه و مال روی اقبال ننمودند خطاب آمد که شما چرا
با سباب توصل دنیا اظهار توسل نکردید جواب دادند که خداوندا
ما را بدنیا و اهل او چه کار و به پیشه‌ها و اندیشه‌ها چه باز ما را
چه دولت از خدمت آستان تو بهتر خار خشک این گلزار خوشتر
از تر گل مشک بوی بهار **رباعی** نثار روی تو هر برگ گل که در
چمن است فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست نظیر دوست ندیدم

و گرچه از مه و مهر نهادم آینه دار مقابل رخ دوست خطاب
مستطابی رسید که هر بنده که بر در خدمت من کمر طاعت
در میان جان ببندد و در گوشهٔ فراغت بتوشهٔ قناعت بنشیند
آسمان و زمین را ضمین رزق او کردم و وظیفهٔ شام و چاشت
و خورد و داشت وی تمام برسانم همه خلایق می بافند و می
دوزند و او می پوشد جمله اصحاب علایق می کارند و می دروند
و او میخورد و می نوشد مثنوی

سپهر از برای تو فراش وار ... همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ ... وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند ... که رزق تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش ... که سقای ابر آبت آرد بدوش
خور و ماه و پروین برای تواند ... قنادیل سقف سرای تواند
شب از بهر آسایش تست و روز ... مه روشن و مهر گیتی فروز

حکایت گویند صدیقی را که طریق توفیق
پیش و دنبالهٔ کار خویش گرفته بود روزگار عیش با خر انجامید
و روز عمرش بشام رسید آفتاب حیات او بغروب ممات آورد
بیک نفس تنگ آمد مسافر جان رخت از جای بدن برداشت بیت
جان قصد رحیل کرد گفتم مرو گفتا چکنم خانه فرو می آید

زبان از حرف پیمای و دندان از لقمهٔ خایی فرو ماند آب حسرت
از دیدهای چون نرگس شبنم دیده بر رخسار شبنلد کون روان
شد بیت چون شمع شب گذاشته در انتظار آنکه ۞ ناگاه در آید و بر یکی
دارد از میان ۞ در ان زمان پیر ناتوان پسر جوانرا گفت هر دو دست
مرا از پس استوار بربند چنانکه با جانیان و خاینان کنند پس
مرا بر خاک نه پسر وصیت پدر را بجای آورد سر پیر تدبیر دوی
کم کرده گفت الهی وقت رحلت آمد و سر کار پریشان و بار گناه
گران و مطیهٔ ناتوان نه زبان اعتذار دارم و نه قوت انتصار عربیه
فمن کان ذا عذر لدیک وحجة ۞ وعذری اقراری بان لیس لی عذر
اکنون ع من ماندم و لطف تو دگر هیچ نماندم بیت
این گفت و باشکدیه ترکرد ۞ و آهنگ ولایت دگر کرد ۞ از سر درد
فریاد بر آورد و جان پر انبیا را بجهان آفرین سپرد حاضران
آوازی شنیدند گوینده را ندیدند بنده بیچارگی عرضه کرد خدا وندش
او را قبول کرد مثنوی آن بود که وقت بیچارگی ۞ جز خدا اندر
دنیا بی هیچ ۞ معذرت پیشه گیر و استغفار ۞ عجز و فقر و شکستگی
پیش آر ۞ جرم عصیان بسوی خویش افکن ۞ سر شرمندگی به پیش افکن ۞
از سر قد کن بدر هوای فضول ۞ تا که باشی سزای فضل و قبول ۞

حکایت از شیخ ابو سعید بو الخیر پرسیدند که صوفی کیست
گفت آنکه هرچه در سر دارد بنهد وهرچه در دست گیرد بدهد
واز انچه بر وآید نجهد نظم برهان جان خود ازین زندان
بجهان دل مبند هان زنهار ٭ آفرینش نثار فرق تو ند
بر مچین چون خسان زراه نثار حکایت از جنید قدس سره
منقولست که گفت کسی راکه از اقوال قوال سماعست وسماع را
از درون خود مایل آن حالت او دلالت کند که طینت طبیعتش
هنوز نقیه نیست در وبقیه ایست از بطالت عربیه ایا ضیل التصوف
خیر جمیل ٭ لقد جیتم بشیء مستحیل ٭ افی القرآن قال لکم الهی
کلوا اکل البهایم وارقصوا لی مثنوی معده فاسد از اشتهای دروغ
میدهد تیز ومیزند آروغ ٭ زین دو باد عفن ز طبع کثیف ٭
داد بر بادی نقد عمر شریف ٭ بس که زد معده بر دماغش دود از دود
عقل شد بر ومسدود عربیه شهوت بطن کان بود بطنه ٭ تذهب
بالزکاء والفطنه حکایت از عارفی شنیده ام که میگفت
صافی درد نوش رود رکل به ز صوفی پرده پوش تیره دل دیگری
هم درین معنی گفته صافی برد پوش ودرد نوش به ز صوفی ازرق
فروش وازرق پوش بیت ای کرده ز راه بیخودی جامه کبود

انکه

آنکس که بجامه کامراش یافت که بود * لباس جان پر وسواس در حرکت
شرک پوشیده خود بلباس افلاس برتن بی پیرهن پوشیده کسی است
که پنبه از گوش بر کشد نه آنکه پاره پشم با آغوش در کشد جرعه
ناچشیده و سر در کشیده که شکر است زنبیل پر کرده که شکر است

**بیت** در نهاده ز مکر نفس دغل * چند لقمه در آستین و بغل *
که تبرک ز خوان درویشان * می برم بهر خانه و خویشان *

در عالم بطالت حیران مانده دم انا الحق زند قدم از قید
عدم خلاص نکرده خبر از وجود مطلق دهد **بیت**
بس بو العجبست کار دینی * معنی نه و صد هزار دعوی * در باب
حقیقت کلمه چند از کلمهٔ طریقت بگوششان رسیده دل بیهوششان
از مراد ایشان غافل شده و در وادی بوادی اباحت و الحاد
افتاده **نظم** پوشیده مرقع این خامی چند * بگرفته ز طامات الف لامی چند *
نارفته رهی صدق و صفا گامی چند * بدنام کننده نکونامی چند *

**حکایت** در آن هنگام که ذریت آدم علیه السلام بر منصهٔ شهود
جلوه نمودند فرشتگان از ازدحام ایشان در تعجب بودند و گفتند
خدایا این همه خلایق را منزل و مأوی و باغ و راغ و دکان
و سرا باید زمین را آن عرصه نیست که از عرصهٔ اینها بیرون تواند

آمد حق تعالی فرمود که آمدن و شدن اینها در دنیا بنوبت
خواهد بود یکی می آید و دیگری می رود یکی می کارد و دیگری میدرود
**قطعه** یکی میرود دیگر آید بجای ۞ چنین است رسم سپنجی سرای ۞
پلی دان جهان را بدین رهگذار ۞ ندارد کسی بر سر پل قرار ۞ ملائکه
گفتند الهی فنا سابقان بقاء لاحقان را منغّص کرداند یعنی
چون مادر و پدر و برادر و خویشان خود را بینند که درخت
زندگانی ایشان از باغ کامرانی بصرصر مرگ بی بار و برگ شده از بیخ
برکنده و افکنده میگردد عیش ایشان مکدر شود حق تعالی فرمود
که من طول غفلت و طول امل بر دلهای ایشان گماردم تا خویشان را
در دل خاک تیره می سپارند و ذرّهٔ از آن اعتبار بر نمیدارند **مثنوی**
مخسب ای دل سخن بپذیر آخر ۞ ز چندین رفته عبرت گیر آخر
بغفلت میگذاری زندگانی ۞ دریغا گر چنین غافل بمانی
**حکایت** عارفی صاحب نظر صوفی سیاه سر را دید گفت ای بیخبر از
سر اثر فقر سواد وجه است نه سواد سر رنگ ظاهر ز رنگ باطن تو شد و
نقاب رسم و اسم عقاب روح و جسم تو گشت بر علامی فرود آوردی
و از سر آگاهی محروم ماندی **قطعه** ای خورده شراب غفلت از جام هوس ۞
مشغول مشو بخویش چون خر جرس ۞ ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی

مسح

مستی رود ودر سرت ماند وبس * بر روی خلق دلق را اظهار
کرده وبظاهر حال امر فطهر ثیابك ای فقصر ثوبك فانه انقی واتقی
وابقی را امتثال نموده غرض باطن جستی و سبکپا بیست در رنک
وبوی اندر کوی هوا وجست وجوی صید دنیا دامن دراز
چون دام باز طلب را از پرواز باز دارد آستین کوتاه کرده که
دست از مناهی باز کشیده ام چون دِرا از باز است آستین چه کوتاه
وچه دراز بیت رند کوتاه صافی دل * به ز صوفی آستین کوتاه *
آستین کوتهی چه سود کند * چون درازست دست آن کمراه * از بینه
بد حلاج کنبدی بر سر نهاده که تاج است بفکر مکر وحیل سر بسوی
کنده بغل فرو برده که معراج است از آن تاج جز سر کرانی حاصل
نه وزین معراج کس بآستان حق واصل نه بیت رو سبکبار شو که ره
دور است * سر کرانی دهد ترا این تاج * کوچه صنوبری است آن واین
تبوی * نیست در حلقها تاج انتاج حکایت این خبر مقبول از
خیر البشر منقولست که اشد البلاء للانبیاء ثم للاولیاء
ثم للامثل فالامثل هر بلایی که از آسمان قضا نزول کند وهر
مشقتی که در صحرای وجود شقه زند منزل ومحل آن جز دل
جان احرار واخیار نبود بیت کزندی که از چرخ کردان رسد

دو چندان بود آن بمردان رسد * انها که محرم راز ندود رکارخانهٔ
عالم کارساز ند هر دم چون سیم مذاب در بوتهٔ بیم وتاب کداز ند
عربیة لله درّ النائبات فانها صداء اللئام وصیقل الاحرار
هر واقعهٔ صاعقه که لئیم جاهل آنرا محنت و مشقت پندارد کریم عاقل
آنرا اثر نظر عنایت و تربیت شمارد رباعی ز احداث چرخست تهذیب مردم
چو از زخم خایسک تزیین خنجر * بجنک خوارزمی شد جنک طول
بدست غاز بست شد قد سنجر * بارهای درد دوران و احمال
بلای چرخ کردان مردان بکشند ره زنان که جان و مال کار زنان
بیت
ببرند اطفال و زنان برنکشند * در سینهٔ مرد آتش درد نهند
حکایت از بزرکی شنیده ام که بکفت پیر و جوان توانا و
ناتوان اکر دانا است و کر نادان همه اطفالند بی تربیت صاحب
حال ببلوغ رجال نرسند اغترار نفس بنقش و نکار این دار رنکین
ازکود کیست و دم از احوال کوناکون عالم تلوین زدن نه زیرکیست
بیت همه اندر زمن بتوانیست * که تو طفلی و خانه رنکین است

حکایت منظوم مناسب حال مرقوم

که عیدی برون آمدم با پدر * همی یاد دارم زعهد صغر
بغوغای خلق از پدر کم شدم * ببازیچه مشغول مردم شدم
* برآوردم از هول دهشت خروش

پدر ناگهانم بمالید گوش | که ای شوخ چشم آخر چند بار
نگفتم که دستم ز دامن مدار | نه تنها بداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد | تو هم طفل راهی به پیر گیر
بزن دست در دامن پیر و میر | مریدان بقوت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوار مستحکمند | بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

حکایت چون مولای روم را معلوم شد که پریدن مرغ غریب جان باشیانهٔ خود قریبست بخدمت بدر آسمان یقین حضرت شیخ صدر الدین قدس سره برفت هر دو در خلوت برابر یکدیگر بزانوی ادب نشستند زمانی دم نزدند و لب از گفت و گوی ببستند شیخ بروی مولانا نگریست و بگریست

قطعه
هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم ؛ از بیم بداندیش لب خویش گزیدیم
بی واسطهٔ گوش و زبان از طرف چشم ؛ بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

بعد از آن مولانا وداع کرد و برفت شیخ را از سر آن حال سؤال کردند گفت حضرت مخدوم مولانای روم از خلق خود این جای پر شور بسرای سرور خبر داد و مرا وصیت کرد بر جنازهٔ وی نماز گذارم و تن پاکش را بخاک سپارم سوز آن خبر شرار اثر دیدهای مرا از کرد بیت چون بهار وصال شد آخر

در چمن گل وداع یاران کرد ۞ سوز آن درد دم گلاب کری
کرد تا نیر و اشک باران کرد **حکایت** گویند که سلطان علاء الدین
کیقباد حضرت قطب الاقطاب شیخ شهاب الدین سهروردی را
که از دار الخلافه بخدمت رسالت بود تا منزل زنجیلوخان
که یک فرسنک قونیه است بوداع رفت و در حالت مفارقت این
دو بیت بر زبان شیخ گذشت **عربیة** ولم ار کالتودیع اقبح منظرا ۞
وان کان بین اهله للتعانق ۞ وللصارم الهندی الیق جانبا
ملامسة من کف الف مفارق **نظم** به وداع انیس خود کردست ۞
روی خوشبوی او ازان زردست ۞ از غبار رشار راه فراق ۞
بر سر شاخ چهره پر گرد است **حکایت** از ثقات رواة منقولست که
ابوذر غفاری رضی الله عنه در ربذه نام مقامی بیمار شد و با وی
در آن دیار یکی دختر و غلام بیش نبود روزی دختر را
گفت از مخبر صادق که ناطق وحیست **نظم** صدر عالم آفتاب شرع دین ۞
قدر او از عرش اعظم چون زمین ۞ در ازل منشور او فخر البشر ۞
تا ابد طغراش ختم المرسلین ۞ صلی الله علیه وسلم شنودم که گفت
چون تو از مرکب حیات پیاده شوی سوارانی که متوجه جهت
کعبه باشند و در آن موقف از ایشان فاضلتر نبود کار غسل و دفن

تا بود دست گیرند و گمان من آنست که فردا مرغ روح من از قفس
قالب پرواز کند باید که بامداد طعامی ساخته کنی و چون آن
سواران برسند و مرا بکنار مادر خاک تسلیم کنند طعامی که
ساخته باشی بر سبیل عجالة الراکب پیش ایشان آری و همین که
گوسفند سیاه شب را در مسلخ نسلخ منه النهار پوست بکشیدند دختر
مسلوخی مهیا کرد چون مبداء آفتاب برگوشهٔ خوان سبز فلک
ظاهر شد **بیت** قرص خور بر خوان سبز آسمان * گشت ظاهر
کردهٔ مه شد نهان * طعام مهیا گشت آنگاه ابوذر با دل صدپاره
به پارهٔ جگر گفت نگر تا از گرد راه هیچ سواری پدید می آید دختر که
گفت سواری چند می بینم از طرف کوفه می آیند ابوذر روی
سوی قبله کرد و گفت بسم الله و علی ملة رسول الله و امانت
نقد جان بخزینهٔ سلطان دائم البقا تسلیم کرد **بیت**
شد خلاص از بند تن چون مرغ جان * ساخت خود را آشیان در لامکان
سواران برسیدند دختر پیش رفت و گفت ابوذر غفاری
این ساعت بجوار مغفرت پیوسته است فرود آیند تا کار او بر آید
پس عبدالله بن مسعود رضی الله عنه که مقدم آن جماعت بود
با یاران خود فرود آمدند و شرایط آن سنت را بواجبی اقامت

کردند و بران طعام تبرک نمودند و ماحضری که بود تناول فرمودند
حکایت یوسف بن مهران میگوید بمن رسیده است از ثقاة
رواة که فرشته ایست از نور سرشته بصورت خروس چون دری
عروس پر زینت افسر از زبرجد اخضر بر سر جای او در زیر
پای عرش از شب چون ثلثی بگذرد فی الحال بال بجنباند و گوید
بصدای پر صفای روح پرور و روح گستر برخیزند کسانی
که قیام شب در مقام عبادت عادت ایشان است بیدار دلان
بگوش هوش آواز آن سروش بشنوند و بی درنگ برخیزند و آهنگ
نماز کنند و سر آغاز نیاز بیت عابدان اندر نماز و عارفان اندر نیاز
عاشقان از نار شوق وصل در سوز و گداز ** چون شب به نیمه
رسد باز آن خروس فرخ فال بال باز کنند و خروش آغاز سازند
و باواز دلاویز ندا دهد که برخیزید ای عزیزانی که عادت
ایشان شب خواستن و از درگاه پادشاه بی نیاز مغفرت خواستن است
جماعتی دیگر ترک بالین نرم و بستر گرم گویند و به بندگی خداوند
تعالی برخیزند بیت با حق آنکس را که بازاری بود ** در دل
شب جانش بازاری بود ** چون از شب ثلثی باقی ماند باز بال اقبال
بگشاید و خفتگان را بدرگاه حی که لا تاخذه سنة و لا نوم

خوانند

خواند وکوید برخیزید ای نماز کذارندکان تا وقت فوت نشود
که صبح نزدیکست بیدار شوید که هنکام استغفار است بقیت
بختیاران برخیزند وغافلان مانند خفته غنچهٔ دل ایشان از
نسیم عنایت ناشکفته **بیت** خفتکان چون مردکان ز در راه داد ٭
بی نصیب آیند در هنکام داد ٭ چون صبح صادق بر مهد شاتیر
صباح نجاح اثر شارق شود باز آواز دهد که برخیزید ای
غافلان با اوزار وقت آن آمد که روی سوی بازکنی **قطعه** بازار ن
هنکام سپیده دم خروس سحری ٭ دانی که چرا کند همه نوحه کری
یعنی که نمودند در آینهٔ صبح ٭ کز عمر شبی کذشت و تو بیخبری
**حکایت** فضیل بن عیاض که دنیا را بدین عوض کرده بود کفت
هرکاه که فراشان بارکاه چرخ بوقلمون بساط قیرکون بر صحن
نیلکون هوا بکسترند و در پس پردهٔ ساتر ایام آرام کیرند
شادی شوم که وقت خلوت آمد و فرصت عبادت وطاعت است
**قطعه** هر شب نماز شام مرا شادی تمام ٭ آید پیام او که بیا نزد ما خرام ٭
خرشید هر کسی چو شب آید فرو شود ٭ خرشید ما بر آید و هر شب نماز شام
زندکانی را که بحیات طیبه زندکانی میکنند راحت در طاعت است
ولذت در عبادت و سرور قایم در ذکر دایم و دوام طرب در قیام

شب خفتگان منام غفلت این دولت را در خواب نه بینند **بیت**
دولت شبگیر خواهی خیر شب را زنده دار ☙ خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد
شب روز بازار ابرارست پهلوی ایشان بر خوابگاه قرار نمیکرد
و از فراش نرم و گرم دور و نفور میشوند درین آیه که تتجافی
جنوبهم عن المضاجع بشارتست که قیام شب آن طلبکاران را بر
طبیعت شده است از آن سبب نگفت که پهلوی خود را از بستر
دور میکنند فرمود که جنوب ایشان از جامهٔ خواب اجتناب میکنند
**حکایت** چون آدم علیه السلام باغوای ابلیس پر تلبیس از بهشت
بدنیای محنت سرشت آمد گفت پروردگارا اگر اصلاح کار خود
کنم در فلاح و نجاح بروی من باز میکنی و مرا باز بدان جای
نعمت و ناز میرسانی و از محنت و بلای دوری و مهجوری میرهانی
از باری خطاب آمد آری ای آدم **نظم** نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدمهری نمودی ☙ هنوزت گر سر صلحست باز آی
کز آن محبوبتر باشی که بودی ☙ آدم چون بزمین رسید از جبرئیل
امین پرسید که باشد درین بریه که همنشین خواهد بود گفت آن
منشاء ضلالت که ترا بر اکل شجره که این بار محنت و قرار در دار
غربت ثمرهٔ اوست دلالت کرد آدم پر غم شد که انفصال از دوست

نبود که وصال دشمن بیفزود مثنوی یار بد بدتر کنار مرد نکو ٭ شد
در بند دار نار دوزخ او ٭ زینهار از قرین بد زینهار ٭ وقنا ربنا
عذاب النار حکایت حضرت شیخ اجل گوید که بحکم اول
الفکر آخر العمل در عقد شرای سرایی متردد بودم جهودی
خرسیرت بگفت بخر که من همسایهٔ آن سرایم ع عیب و هنرش ترا ایم ٭
دورش بیقصور و قصورش از خلل دور بحق توریت در این
سخن توریت ریب نیست که آن دار هیچ عیب ندارد ع گفتم بجز آنکه
همسایه تویی مثنوی خانه را که چون تو همسایه ایست ٭ ده درم سیم کم عیار
ارزد ٭ لیک امیدوار باید بود ٭ که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت
رابعهٔ عدویه را گفتند چرا جنت را طالبی سرایی را در از جای
راغبه گفت الجار ثم الدار بیت گر هست ترا صفا دل و روشن رای ٭
همسایه طلب نخست وانگاه سرای ٭ اگر در هوای شرای سرای مجاورت
کریمی اختیار نمایی و سرمایهٔ عافیت در سایهٔ حمایت او [illegible] دریابی
وگر از عاقبت وخیم و سرانجام پربیم واقعهٔ ایام ترسانی باید
که در باب مشاورت مجاورت با حکیمی بتقدیم برسانی که گفته اند
جاور کریما و شاور حکیما قطعه چونکه باشد مشاورت لازم ٭
هم جوار کریم باید بود ٭ گر کنی با کسی مشاورة ٭ آن مشاور حکیم باید بود ٭

**حکایت** در روزن زنی بود که روزن پیرهنش مطلع مهر
سپهر لطافت گنجینهٔ سینه اش خزینهٔ جواهر زواهر ظرافت بود
حلیهٔ جمال بی‌همالش را فضل و کمال در فصل نظام کلام و باب
نظم منتظم گشته و شیوهٔ غنج و دلال در کنج دهان غنچه مثالش
مدغم شده با آنکه در بند کمند گیسوی مشکبوی پر تاب و خمش
عالمیان گرفتار بوده خود ربودهٔ جوان خوش رفتار و دلکش
گفتار گشته از کسانی که پیوند دلبند مهر آن ماه رخسار دلفگاران
کشان بریده و بوده کرده بود محبوب و مطلوبش را به پنجهٔ قهر صید
کردند و بقید شکنجه در آوردند و قندش را به زهر مبدل ساختند
و چون خونیان بر دست و پایش بند نهادند بدان علتی که سابقا
سمت تقریر و تحریر یافت بعد اللتیا و التی کور دیده و دامن
چاک جبه و نم دیده و دهن پر خاک از پنجهٔ پر شکنجه آن بدان خلاص
یافت چون زبان زنرا از ین واقعهٔ پر ملال خبر دادند در جست
حال این بیت را انشا کرد **بیت** از بهر کسی دریده شد کوتن
همسایهٔ کس مباد کس را **حکایت** ارباب سیر و اصحاب خبر چنین
گویند که چون اهل مدینه از قدوم مهتر عالم صلی الله علیه و سلم
خبر یافتند هر روز باستقبال آن قبلهٔ اقبال و کعبهٔ افضال

بیرون می آمدند و تا بوقت زوال بظاهر حره مترصد ظهور
موکب جلال می بودند تا روزی برسم معهود بیرون آمدند و چون
آتش کانون فلکی مزاج هوا را بسان دل عاشقان گرم کرد و سایه
میغ از زخم تیغ آفتاب هزیمت شد **قطعه** از تف آن شعله که در تاب شد
سیم کواکب همه سیماب شد کوه ز سنگ آتش لاله فروخت
شعله بدامانش گرفت و بسوخت مستقبلان مدینه باز گشتند
و چون باماکن و مساکن خود رسیدند خبر بشهر در افتاد که خواجه
کاینات علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات بحدود مدینه رسید
یکبار خرد و بزرگ بر مرکب شادی سوار شدند و در میدان مسرت
جولان کردند و باستقبال موکب جلال و اقبال نمودند و چون بظاهر
حره رسیدند

## باب سیوم در فضیلت قناعت

**حکایت** پارسائی را که از درویزه امیر بیخبر بودی و زیر
گلیم گدائی کوس پادشاهی هفت اقلیم میزدی از حقیقت قناعت
استفسار کردند و گفتند او را که ما القناعة **ع** گفت آنکه بیفکنی قناعت
برای سیر شدن از ابای پیاز بدست حرص و از روی نیاز
پرده بر نینداری و نفس خود را بردهٔ هوای جانکاز نسازی
**عربیه** طوبی لمن یقنع بالقناعة و لم یکشف المخلوق قناعة نعمت ازان

بار بیت تو بار منت هر ناکس مکش همت مکش از بهر یکپاره نان زهر
قهر منت دونان مچش **بیت** کر تو سعدی زخم نان ضنان ٭
سنبله بر مشتری آمد وبال ٭ من قنع شبع طمع و حرص شومست
و طامع و حریص محروم **بیت** پر نکردد هیچ چشم طامع نیاید پرست ٭
آنکه قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است **حکایت** مردی بنزد حاتم
اصم آمد و کفت دخلی نداری پیرامن مسکن تو از نخل و نحل عاری
ازکجا میخوری حاتم کفت از نعمت بی منت باری که پرورد کار
مور و مار است و بر پر آرنده نور و نار **مثنوی**
عسل دادت از نحل و من از هوا ٭ رطب دادت از نخل و نخل از نوا
زخارت کل آورد و از نافه مشک ٭ زر از کان و برک تر از چوب خشک
سائلکه از سر تدویر فلک غافل بود کفت نان تو از آسمان میرسد وتدبیر ملك
حاتم کفت آری اکر باری در سماط رنکین زمین که بر بساط پای
خاک کستر انین است نان من نهاده بودی از آسمان فرستادی
رزاق که جلیل و ذلیل را کفیل ارزاقست کوید که رزق شما
در انبار خانهٔ سماست که وفی السماء رزقکم نادان کسی که او را در
انبان زمین میطلبد **نظم** سپهر از برای تو در صبح و شام ٭ همی کستراند
سماط طعام ٭ اکر تشنه مانی ز سختی مجوش ٭ که سقای ابر آبت آرد بدوش ٭

**حکایت** یکی از عزیزان صاحب تمیز که براسب کسب سوار شده
بود خط سفر بر وطر حضر اختیار کرد و از دیار خود بدر آمد
در راه مجوسی دید که از مقتضای قدر و قضای الهی آگاهی
داشت آن مجوسی او را گفت از قطع مسافت که خالی از مشق
آفت نیست و از تجشم سفر که قطعة من السقر است غرض چیست
**عربیة** لا تکن مایلا الی السفر * فانه قطعة من السقر * آن عزیز
گفت مقصود از وجه حلال تحصیل مال است و امر اطلبوا الرزق
فی خبایا الارض را امتثال مجوسی گفت اگر آن رزق را میطلبی که
ترا مقدر نیست سعی بی طایل میکنی و اگر آنرا طلبی که در ازل قلم
تقدیر بنام تو تحریر کرده است بی تعب و نصب آنی ترا و اصل است
**بیت** در پی آن غله که بیهوده کشت * رنجه مشو چون قلم آسوده گشت *
گمان تو آنست که ترا از روزی چاره نیست یقین میبین که
روزی از تو چاره نه **قطعه** رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است *
رو توکل کن ملرزان پا و دست * گر نه لرزانی بیاید برد رت *
ور بلرزانی دهد در درت * چون این خطاب بگوش جان
آن سروش هوش رسید از رکاب سفر پای طلب بکشید و اسب
کسب را پی کرد دفتر ابتر سوداگری و طومار شومار بازار را

بدست اختیار طی از رای ری و عزم خوارزم هوای کشت شیراز
باز کشت کویند آن عزیز که بار تبریز بهوای ابریز کشیده بود
و از روزکار زور کار بسیار تلخی چشیده شقیق بلخی بود و رفیق
حق رفیق او شد طریق تحقیق کرفت **بیت** بتذکیر آن پیر آتش پرست
ز دست هوا آستینش برست **حکایت** یکی از کنج نشینان اهل
یقین کفته است که در طلب آن کنج که در کنجینهٔ غیب بهر تو نهاده اند
رنج مکش و برای او زهر قهر ابنای دهر مچش بنقش سود و زیان
نکار خانهٔ وجود نکران مباش که خفت بالعدم از تنکی حال ز
دیدهٔ نم دیده اشک ~~مهر~~ مپاش و خشکی سال تیره تر مشو که جف القلم
**بیت** از کار تو چون قلم بیاسود ٭ کر رنجه شوی نداردت سود ٭
**بیت** چون بار کشی باری بار غم یاری کش ٭ چون زهر قهری زهر چشی بهر شیرین
کاری چش **ع** دل چو جوری کشد جور نکاری باری **بیت** غم دین
خور که دنیا غم نیرزد ٭ عروس یکشبه ماتم نیرزد ٭ دار دنیا را بدنیا
دار ده و اکر مردی زر دین آر و هر دم درهم مشو درهم در هم
و دینار غایة الدرهم هم و نهایة الدینار نار **عربیة** النار آخر دینار
نطقت به ٭ والهم آخر هذا الدرهم الجاری ٭ المرء مادام مشغول
بحبهما ٭ معذب القلب بین الهم والناری ٭ اکر که خلاص خواهی و مناص

مپاش

چون زهر چشی بهر شیرین کاری چش

~~چون زهر قهر چشی به شیرین~~

جویی از نار هم و هم نار چون مالک دینار هالک دینار باش نه مالک
دینار **بیت** در گوشهٔ مزرع قناعت * با خوی جبین بکن زراعت *
تاکه توشهٔ آخرت آری بدست که دران روز تهی دستی بسیار ... بدست
**بیت** درین مزرع بیفشان تخم و دانه * دران عالم بنه انبار خانه
**حکایت** یکی از محققان طریق تحقیق این سخن مدققانه را
شنیده ام که بگفت جد مساعی نمودنست در تحصیل مطالب
و جهد رنج بردنست در اکتساب مآرب و هر چه وصف ممدوح است
و فواید شان در کتب مشروح و انچه بر خاطر گذرد که در حصول
مطالب پس از تحمل متاعب و قایع بسیار و موانع بیشمار است
نه هر که کشت دروید و نه هر که دوید رسید **بیت** بسا کسان که رنج فردا
کشیدند * که دی مردند و فردا را ندیدند * عاقل برای راحت
معدوم موهوم زحمت محقق و معلوم را ارتکاب نکند اگر قلم قدم
نقشی بر جریدهٔ قسم روزی باسم کسی رقم کرده بود بی جد و جهد آن
سعادت مقدر میسر گردد المقدر کاین والهم فضل فضل
الخطا نصیبک یصیبک والطلب نصب نص امام الکتاب در کیسهٔ
طلب جز نقد تعب نیست غنای مکتسب غنا را سبب نه اسب کسب را پای
لنگ است و محل عمل را جای تنگ **نظم** ما عیش میکنیم بشادی و اهل کسب *

جز غم بزیر طاق مقرنس نمی‌خورد ٭ از قصهٔ سکندر و آب حیات و خضر
معلوم شد که روزی کس نمی‌خورد ٭ و سایر امثال این مقال دایر است
در هر نادی بر السنهٔ حاضر و بادی از کلام خام ارباب عطالت و
اصحاب کسل و بطالت است مرد عالی همت در تحصیل معالی سرمایهٔ
مقدرت را صرف باید کرد اگر دست امانی بر امان کامرانی کدام سعادت
باشد و رای آنکه از گریبان شب طلب شعاع خرشید امید دمیدن
آغاز کند و مهر آرزوی دل از پردهٔ سپهر امل روی نماید و اگر
سابق تقدیر که سایق تدبیر است مساعد نشود و طالع صاعد نباشد
مطلوب مرغوب در حجاب تعذر متواری شود عذر بنزدیک
ارباب الباب و رب بین و اصحاب صواب کزین روشن گردد و علو
همت او در اقتناء مفاخر و اجتناء مآثر ظاهر شود **قطعه**
رزق مقدور می‌رسد هر چند ٭ شرط عقلست جستن از درها ٭ بی اجل
گرچه کس نخواهد مرد ٭ تو مرو در دهان اژدرها **حکایت**
درویشی را شنیدم که دل پریشان نیش فاقه را بدین پند دلپسند
تسلی داده که ای آزادگان گدایان را غم نیم نان است و پادشاهان را
غم جهان و بیم جان هر که کارش تنگ است بارش سبک سنگ شبانرا
هر شبان روزی غم گرگ است و دبیر بزرگان نیز گرگ است حلو الرحیم

۷ رسد

وخلق

فی خلو الراحة **نظم** شب تار و کرداب هایلها ‌٭ از بی محنت
شوند این سبکباران ساحلها ٭ اکر هستی و نیستی دل بستی درستی
وکر که ننک تنکدستی کشیدی دل شکستی و تو خستی کدایان از
پادشاهان بعیش کمترند ولیک بعیش خوشتر که نیش تشویش کم و
بیش ندارند و دران دم که برکیرند مرک سختی بر انکیزد برابرند
وازین جهان فانی که درو وفا نیست جز از کفن نبرند **حکایت**
کویند که رئیس حکما ابن سینا را کناسی علی رؤس الناس الزام و افحام
کرد دران حالت که بذلة اندر لباس بزله نقل ثقل متاع بی قیمت خود را
مشغول بودی واین نشید کشیدی **بیت** کرامی داشتم ای نفس
از انست ٭ که آسان بکذرد بر دل جهانت ٭ رئیس باکوکبهٔ وزارت
درکذر بود آن کلام خام را شنید و بر سبیل استهزا و طریق سخریه
کفت ای خر بی افسار عجب کرامی داشتی که بذلت خدمت کناسی
کرفتارش کردی کناس کفت بنزد همت مرد از جان کندن و بار کردن
بردن به از دست تنک چشمان نان خوردن **بیت** بکف آهک
کرم کودن خمیر ٭ به از دست بر سینه پیش امیر **عربیة** الغنی
من اعتز باللباس ٭ والغنی من اعتز بالناس ٭ دیکر آنکه بوقت
رحیل ازین جای عنا بدان سرای غنا دل از بند لباس کناسی

برداشتن آسانست و از رخت و بخت خودآرائی و کار و بار

کوکبه و طنطنهٔ دارائی بسیار سخت و دشوار **بیت**

بناز و نعمت دنیا منه دل ٭ که دل برداشتن کاریست مشکل

**بیت** در دل بر و زکاری بنشاند بهر باری ٭ بیرون نتوان کرد الا

بزور کاری ٭ در آن مدت که شجرهٔ ملت اسلام نهال بود و قمر شریعت

چنین گویند که

حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام هلال در خلال این

حال از صعوبت احوال طائفهٔ همچو هلال و بلال و زمرهٔ از

جمله من المؤمنین رجال بارگاه آن نبی اعظم عالم اقبال آمدند

و شکایت نکایت قریش که اهل تعدی و طیش بودند عرضه داشتند

و گفتند **نظم** بمحنتی که از برای دوست کشیم ٭ راحت جان مبتلای ماست

تا گدای در حبیب شدیم ٭ پادشاه جهان گدای ماست ٭ اگرچه ما بکنوز

رموز اسرار ربانی توانگریم اما در عالم جسمانی بالم گرسنگی و گدائی

در تاب عذابیم اگرچه که چون پشت چنگ بخدمت رکوع قیام مینمائیم

لکن آرزوی قوت چون پردهٔ عنکبوت بی‌نوائیم دستوری ده تا

بر ناقهٔ فاقه مسافر بادیهٔ هجرت شویم باشد که بکعبهٔ مرادی

برسیم که در بقاع این رباع و اقطار این دیار اجتماع اخیار و اشرار

چون جمع بین الماء والنار تعذری تمام دارد خواجه علیه الصلوة والسلام

فرمود که هجرت ضرورتست عربیة اذا ضاقت بکم ارض فسیحوا
مکان العیش فی الدنیا فسیح آما بی رویت نجاشی بجانب نجاشی
رویت که او پادشاه نیکونام است از شهر سید دلان باقلیم شبه پیکران
تحویل کنید که مردم دیده را در سواد حدقه مقام آرام ودار
مقام است پس چو از صاحب شرع جواز رخصت یافتند عزیمت
سواد حبشه در سویدای دل ایشان اقامت کرد **قطعه** نیّت

جانا چو دلت طریق بر کیش گرفت ❀ از جور جفای من ره خویش گرفت
از حال منت هر که بپرسید سکوت ❀ عاشق شود راز در پیش گرفت

یازده مرد از اعیان اعوان رسول آخر الزمان و چهار زن
با شوی بسوی حبشه روان شدند و مهتر عالم علیه الصلوة والسلام
عثمان بن عفان را رضی الله عنه بر سر ایشان امیر کرد و فرزند
ارجمند خود رقیه را که از قیدش در بند رق نکاح عثمان بود
در آن طریق رفیق او گردانید چون سران قریش از آن سر وقوف
یافتند بی توقف در طلب ایشان شتافتند و پس از دریغ نومیدوار
باز گشتند و ابواب جفا بر اصحاب مصطفی علیه السلام
بگشادند و بدست تعدی میکردند و بزبان دشنام میدادند
تا بضرورت کرت دیگر کبوتر از حریم حرم کعبه رسالت همچو فاختگان

قدوس کوی در اسحار از دست تشویش صغیر عصافیر دیوار
حصار انکار پیش آن عندلیب چمن اسرار او خطیب انجمن و انتم
لمن المصطفین الاخیار بنالیدند **بیت** چون کلستان پر شد از
صوت زغن * کشت زندان عندلیبان را چمن * پس باشارت
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم منزلت جعفر طیار باشش
وهفت یار بدیار حبشه روان شد **قطعه** چشم کز بهر دوست تر دارم
کر شود چشمهٔ دوست دارم * بخیم آب چشم و شسته نشده داغهای
که در جکر دارم **حکایت** از بزرکی شنیده ام این کفتار الاستیناس
بالناس علامة الافلاس ومن اختار العزله فالعزله **بیت**
کل من کان یوثر العزله * حصل العزله بلا مهله **مثنوی**

انزوی عزلت که متصل است | آن ز لت نفس و عز و جان و دلست
عینش از علم و زی زهد شناس | یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم جز زلت | نیست بی زای زهد جز علت
یافت عز زین دو حرف عزلت تو | نیست بی این دو حرف جز ذلت تو

**حکایت** ابراهیم ادهم قدس سره که ابلق عالم را زیر ران آورده
بود چون روی از ملک فانی بتافت ملک باقی بیافت کاه کاه
در مسند ملک افتقار از سر افتخار میکفت این ابناء الملوک

عن هذه اللذات تا خزينهٔ تو از جواهر زواهر غناى بى عنا
پر شود بى سيم و زر توانكر باشى و بى خدم و حشم محترم فقر
عبارت از حاجت است ~~ازحاجتات~~ حريص دام مرغوب و مطلوب
بى نهايت بسعى اجتهاد بر همه مراد توانكر ظفر نيابد لاجرم هر دم
در تعب طلب اسباب كسب هى تا ز دود زنبور ان حرمان جان ميكداز د اما ودرپژان
زاهد را كه عبارت از مردم اندك رغبت است غايت مطلوب سد
رمق و ستر عورت است بى زحمت و كوب باو ميرسد دايم دلش
در حضور و خاطرش مسرور باطنش پر نور و آخرتش معمور شود
بيت انكه غم جهان خورد كى ز حيات بر خورد ⁂ رو تو غم جهان مخور
تا ز حيات بر خورى ⁂ همه را معلوم است كه حرص شومست و حريص
محروم بضاعت درويشى قناعت است و علامت عاقبت انديشى
قلت رغبت قطعه دنيا مطلب تا همه دينت باشد ⁂ دنيا طلبى نه
آن نه اينت باشد ⁂ بر روى زمين نه زمين وار بزى ⁂ تا زير زمين
روى زمينت باشد حكايت شيخ الحرام ابو بكر كتانى قدس سره
كويد كه در مكه جوانى بود خلقانى پوشيده كوشهٔ ويرانه اختيار
كرده و بنانى از جهان قانع شده از زمرهٔ ملوك تحت اطمار
غيب حضار سكوت نظار روزى مرا دوست در رم دست داد

پیش آن جوان نهادم کفتم این مال از وجه حلالست بر کیر و بجهت
معیشت صرف کن جوان تیز در من نظر کرد و کفت من این فراغ
بال بذکر ذو الجلال ابتو کنج برخاست و دامن فشاند و درا هم را
بخاک ریخت و من نشستم و از خاک بر چیدم آن زمان عزت
آن جوان و ذلت خود دیدم قطعه از حادثات صفت آن
صوفیان کریز * کر بود غم کنند و ر نا بود شادمان * زیشان
شنود قیقهٔ فقر از برای آنک * تصنیف را مصنف بهتر کند بیان *
حکایت کویند که خواجهٔ عالم علیه الصلوة و السلام در اثنای
مناجات و عرض حاجات این دعا کفتی که اللهم انی اعوذ بک من
طمع یدنی الی طبع و من طمع فی غیر مطمع ای بار خدایا از تو پناه
میخواهم از طمع که زنک غفلت بر آینهٔ دل نشاند و از طمع که بمحل
خود نباشد یعنی طمع بلیمان که طامع مال خویش را دشمن دارد
و کریم جامع خصال حسنه است طمع درویش را دوست دارد
بیت طمع خام اکر شدی معدوم * نشدی کار بحکان معلوم
حکایت کویند که یکی از زنها بر امیر داد حبش شوی عرضه کرد و کفت
که فلان کفته است و بمن توسل نموده و شرف استماع التماس کرده
امیر داد شعر را بکرفت و بمطالعه مشغول شد ندیم کفت آنکس که

هفتاد هزار دینار ضریبه اخوک هرکس بحق نیای عقیدرا

این مدح گفته است هیچ طمع ندارد امیر داد این سخن که بشنید
خود را تند ساخت و شعر را از دست بینداخت و گفت من این
اکاذیب را بشفاعت طبع استماع نمودم محض طمع طماع
در میان نیست این کلام خام بگوش هوش من نرسد بیت
در شاعر اگر این طمع خام نبودی ؛ چندین سخن پخته که گفتی که شنودی
حکایت روباهی بر سر راهی رسید نگاه کرد و چاهی دید چون
چشمهٔ آفتاب بی آب و چون چشم کور از نم دور و او نظر کرد
سنگی سفید دید در رنگ و صفا چون مروارید پنداشت که پنیر
نرم است گرم شد و از غایت حرص از کراه خود را در چاه انداخت
چون آگاه شد که سنگ است دلتنگ شد در جان آن بدگمان
زمان زمان غم و الم افزود بعد خراب البصره از پشیمانی و پریشانی
چه سود بیت کار هر وقت و وقت هر کار است ؛ پیش از غم زخم
در کار است ؛ روباه چون تباه حالش بدید و از دهر ناساز
کار زهر انفعال و بار ملال چشید و کشید نه مجال مناص
و نه احتمال خلاص در بن چاه محبوس و مأیوس بماند ناچار بحبل صبر
توسل و بهنگام حیل آرام و تحمل کرد بیت چون زبانی بسته در بند حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج ؛ روباه پر ملال در بن چاه بود که

ناکاه کرکی سترکی از کرد راه بدان جایکاه رسید چون بکرد چاه
آمد پر تاب بود و محتاج آب رسن شعاع بصری را بینداخت
و نظر بکرد روباه را درین چاه دید کفت ای یار درین جا چه کار
داری بدین چاه تنک و تار چرا درنک اختیار کردی روباه روبراه
تزویر و رنک کرد و آن سنک بنمود و کفت دلم را آرزوی پنیر روی
نموده بود در جستجوی او بهر سوی با نفس راغب و حرص طالب
شتافتم آخر این قرص را درینجا یافتم بیت هرچند درین تاب و تب کشیدم
المنة لله که بمقصود رسیدم کرک بی تمیز کرسنه بود و کفت مرا نیز
حصه ده که از غم کرسنکی پر غصه‌ام روباه محتال که از اشباه و
امثال بحیل ممتاز بود کفت بیا و بخور که آخر نه مال بخیل است کرک که
نه فکر مال داشت و نه خیال مکر و احتیال خود را بدان جثهٔ بزرک
با شتهای تیز بی پروا و بی پرهیز در آن چاه بی آب پرتاب ساخت چون
بدکمانش را بکرداب بلا انداخت چون از سختی سنک آکاه شد آن
بدبخت شناخت که روباه او را رنک کرد پر غم شد و محنتی تنکدل
کشت و از ننک دم نزد بعد از آن دهان غرامت باز کرد و زبان
ملامت دراز و رو بروباه آورد و کفت ای فتان کمراه این چه کرد فتنه
بود که ناکاه انکیختی و این چه طوفان بلا بود که بر سر ما ریختی روباه

کفت

گفت ندانستی که هرکه مبتلا باشد خواهد که همه کس در بلا باشد
بیمار همه را در هم گرفتار و ماتم زده عالم را غم زده و سوگوار
خواهد **قطعه** هرکه ماتم زده است در عالم ٭ همه را سوگوار میخواهد ٭
خر که یکجمله بار میدارد ٭ جمله را زیر بار میخواهد ٭ چون من
از بی راهی درین چاه افتادم خواستم که ترا نیز درین بند اندازم
وانیز پند خردمندی ابنای خود سازم شاید که بقوت شرکت ازین
ورطهٔ فرصت خلاصی یابم ایشان درین خطاب و عتاب بودند
که خرسی بحرص تمام بسر آنچاه آمد چون از دمدمه و غمغمهٔ پریشانی
ایشان آگاه شد از سبب آن سوء حال سؤال کرد روباه ماجرای
سابق باز راه صدق تقریر نمود هوس پنیر در نفس خرس جای گیر شد
و رغبتش بیفزود و بی اختیار خود را از کنار چاه پرتاب ساخت
و بی درنگ فرو انداخت چون سنگ آسیا گردان شد و چون
بر زمین سنگین برسید همه استخوانش در اندرون پوست همچون
آرد گشت روباه چون خرس حال گمراه بدید دلشاد شد و از بند
جانش آزاد گشت **مثنوی** چه خوش گفت آن نشابوری بطوسی ٭
که مرگ خر بود سگ را عروسی ٭ سگ از مرگ حمار شاد است ٭ ماتم
این عروسی آنست ٭ مگر کرگ را گفتا ای بزرگ این چه کار شگفتست که

مارا دست داد باری که در همه کار پیچارکان را یاری از وست
ثبات حیات مرا مکرد مرک این بنهاد بیت کارکاه وجود بر
عجب است مرک آند رحیات این سبب است روباه کرک را کفت
تیز برخیز وپای بر سر آن جغ تیز بنه ومرا بدو دست بر دار امید هست
که از ین کرفتاری خلاص یابیم کرک آن خبر خیر را بکوش هوش
بشنید وفی الحال فرمان آن محتال را امتثال نمود روباه چون بهزار
زور وزار بکنار چاه رسید کرک را کفت ای بزرک تو بکرماز
تحمل کن تا من بتحمل رسن رسانم وترا ازین ورطه برهانم کرک را
بدین وعدهٔ دلفریب در آن چاه پر نهیب فرو کذاشت وخود بدشت
صید آمد و هر کید از پیش نخجیر کیران کذشت چون او را دیدند در
پیش کردند رباعی روبه آن وعده بداده چار را روبه را چاره سازی
می نهاد تا کنار کشت رفت و باز کشت در میان چون حیله بازی
می نهاد دنبال روباه دمنه مثال را کرفتند وتا بچاه رسیدند
چون کرک وخرس دیدند هوس روباه کیری از سر دور کردند بر کرک
وخرس شور آوردند تیز رسن در کردنش کردند و بهزار زور و زار
وستیز کشان کشان بدر آوردند قطعه حرص را بر نفس غالب کردنش
می فکند آخر رسن در کردنش هر که خرس نفس را مغلوب شد

عاقبت زر و عافیت مسلوب شد **حکایت** خواجه زمان شمس الدین
صاحب دیوان وقتی دستاری با پانصد دینار به شیخ سعدی
شیرازی فرستاد بر دست شخصی شمس الدین حسینی نام و او
از طمع خام صد و پنجاهش بدزدید سعدی این قطعه پیش خواجه
فرستاد **نظم** ای که تشریفم فرستادی و مال ٭ مالت افزون باد و دشمن
پایمال ٭ نیک دانستی که فعل نیک و بد ٭ تا قیامت باز ماند از رجال ٭
بخردان را اینچنین باید نظر ٭ بختیاران را چنین باشد خصال ٭
هر بدینارت سالی عمر باد ٭ تا بمانی سیصد و پنجاه سال ٭ بعد از آن
روزی شخصی بصاحب دیوان دعا کرد و گفت پانصد سالت عمر باد
شمس الدین حسین نشسته بود صاحب دیوان گفت اگر شمس الدین حسینی
صد و پنجاهش ندزدد و شمس الدین حسینی از آن گفتار بد بلکه از
کردار خود خجل و شرمسار شد **قطعه** بخته را میان جمع انام ٭
طمع خام میکند بدنام ٭ گر نبودی سر طمع در دد ٭ می زرفتی بپای
خویش بدام ٭ گویند که بعد از آن خواجه علاء الدین برادر صاحب
دیوان غلامی را فرمود که همین ساعت برخیز و تیز روی سوی
شیراز نه و این کاغذ برو بخواجه جلال الدین ختنی ده تا هزار دینار
زر بدره کند بحضرت شیخ برد و عذر تقصیر خدمت بخواهد

وهمت بطلبد آن غلام در حال بکارسازی مشغول شد وروز
دیگر از خدمت خواجگان روانه شد چون بدار الملک شیراز
برسید اتفاقا شش روز بود که خواجه جلال الدین ختنی وفات
یافته بود آن غلام کاغذ بخدمت شیخ برد وبداد شیخ چون
بر مضمون مکتوب خواجه وقوف یافت هم در حال بر پشت کاغذ بنوشت نظم
غلام صاحب عادل علاء دولت و دین ٭ که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید پایهٔ حرمت فزود سعدی را ٭ بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
پیام داد که صدر ختنی جلال الدین ٭ قبول خدمت او را بقبر می سازد
ولیکن بر سر او خیل مرگ تاخته بود ٭ چنانکه بر سر ابنای دهر می تازد
غلام چون باز آمد وجواب مکتوب باز آورد خواجهٔ صاحب دیوان
بفرمود تا پنجاه هزار دینار زر صرها کردند وبخدمت شیخ
آوردند که این را در شیراز بقعهٔ بساز شیخ قبول کرد وبقعهٔ بساخت
رباعی چون بنجامد قرعه باب کامم کرد ٭ قرعهٔ فال کشود از رقعه
آمدش بی رنج گنج بیکران ٭ ساخت در شیراز عالی بقعه حکایت
بخیلی که ببخل ولئیمی چنان موصوف ومعروف بود که حاتم بجود
وکریمی نه خوان او را کسی سر کشاده دیدی ونه خانه اش در
کشاده بیت گر بخوان او شدی خورشید اندر جای نان ٭

تا قیامت کس نبیند روز روشن در جهان • روزی در هنگام
طعام خوردن غلامش را گفت سر سفره را باز کن و در را فراز
غلام گفت ترتیب این کلام از مقام خرم دور است رعایت
شرط و فرط احتیاط آنست که امر فراز کردن در را تقدیم کنی بر
باز کردن سر سفره **بیت** خواجه زین پند شد چو گل دلشاد •
کردش از غل بندگی آزاد **حکایت** حکیمی گفته که بعلت قلت در حد
بخل تمسک نتوان کرد که مکرمت را خزائن وافر و ذخائر حاضر
شرط نیست سخن خوش و روی کشاده هم از نتایج کرم و شعب
احسان است البر شیء هین وجه طلیق و لسان لین **بیت**
گر بخیلان نه درم میدارند • سخن کرم هم میدارند • از علامات
کرم غریزی و سخای طبیعی آنست که کریم با سائلان طلیق الوجه
عذب اللسان باشد چنانچه شاعر گوید **عربیه** تراه اذا ما جئته متهللا •
کانک تعطیه الذی انت سائله • و ایشان را در موقف ذل و هوان
ندارد که آب روی سائل در نیل طائل ریخته شود آنچه او را
حاصل گردد از وصلت عطا و صلت عوض آب روی او باشد
عَرَض عقار و عِرض عالم جوهر و قار عِرض آدمی را عوض نشاید بودن
**عربیه** کریم اذا ما جئته استمیحه • رجعت الی قومی و وجهی بمائه •

بیت لئیمی را چو دیدی تندخویست ٭ جواب تلخ گوید ترش روست
عطای وجیهش بلقای کریهش بخش و آب روی خود در کوی
آن بدخوی مریز بر خش استغنا سوار شو و از فنای باب او بگریز
قطعه مبر حاجت بنزدیک ترش روی ٭ که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی ٭ که از رویش بنقد آسوده گردی
گفته اند البخیل لا یسعد بالشهادة هرگز بخیل تربت شهادت را
ننوشد که او بنانی مضایقت مینماید بجانی مسامحت کجا تواند
کرد بیت ترک نانی چو او نداند کرد ٭ ترک جانی کجا تواند کرد
حکایت سمیط بن عجلان گفته است انما بطنک شبر فی شبر فلم تاکل
النار و تدخل غار العار ع وهل بطن عمرو غیر شبر لمطعم ٭ برای پر
کردن این مقدار خود را در جحیم جحیم چرا می اندازی و در تکاپوی
آواره جست و جوی آب و نان در چار سوی جهان جان بیچاره را بسازی
بیت مانده در بند گلو نفس اسیر شکم است ٭ ور نه زیر فلک اسباب
تنعم چه کم است حکایت گدایی را گفتند تا چند از گدائی کنی کدیه فقیری را گویند
و بهر یک نان دو نان دهر را دعا گوئی گفت برای بقای قوام طبیعت
تحصیل طعام را حاجت است بی قوت قوت نشود سر و تن بی
بالین نرم و بستر گرم و چشم بی روی خوش و مشام بی بوی

دلکش

دلکش وکوش بی نغم رنکین که از نغم شیرین روحانیست تواند
بودن امّا قوام معده را از غذای معدّه ناکزیراست **مثنوی**
کوش تواند که همه عمر وی٭ نشنود آواز دف وچنک ونی٭
دیده شکیبد ز تماشای باغ٭ بی کل ونسرین بسر آرد دماغ٭
ورنبود بالش اکنده پر٭ خواب توان کرد حجر زیر سر٭ وین شکم
بی هنر پیچ پیچ٭ صبر ندارد که بسازد بهیچ **حکایت** مهتر عالم
وبهتر بنی آدم صلی الله علیه وسلم میفرماید خنک آنکه تایید خدای تعالی
اهتمام وی کرد باسلام واورا از معاش کفافی قدر انتعاش
قوی وقدر اوبود وبدان قناعت نماید که هیچ توانکر ودرویش
نبود که روز قیامت آرزومند آن نباشد که یسار وی بقدر
قوت وی بود چه هرچه زیادت از حاجت باشد حاصل آن
جز تاب عتاب حساب نیست **قطعه** برون ز کوشه بهشت ارم سفره باشم٭
فزون ز توشه شکو بوره بار جز باشم٭ زیادت از کله وپاچه ار بدست آری٭
بخاک پای قناعت که دردسر باشد **حکایت** طبیبی را پرسیدند
هر روز هنکام بام وشام چه مقدار طعام باید خورد کفت صد
درم سنک کفتند این قدر قوت چه قوت دهد کفت این غذای
صالح بهر مصالح ترا برپای دارد وبرلها تخلل را بجای آرد

هرچه برین قدر مایه زاید ست فضول بی فایده است ترا از محمول
بحمالی کشد وبسیار باشد که قوت علت فوت قوت شود ومرد را
بکشد نظم چراغ ارچه ز روغن نور گیرد * بسی باشد که از روغن
بمیرد * اگر بنده شوی فرج وشکم را * کسی اندر جهان بسیار خواری
نبینی هیچ روی تندرستی * اگر عادت کنی بسیار خواری * کل قلیلاً
تعش طویلاً بیت از حکیمی که در حکمت سفت * کل قلیلا تعش طویلا
گفت * خوردن برای زیستن وذکر خدای گفتن وادای شکر کردن است
نه زیستن برای خوردن وسر بر ثقلت ببالین غفلت آوردن نظم

| | |
|---|---|
| خواجه را بینی که از سحر تا شام | دارد اندیشهٔ شراب وطعام |
| شکم از خوشدلی وخوش حالی | گاه پر میکند گهی خالی |
| فارغ از خلد وایمن از دوزخ | جای او مزبله است یا مطبخ |
| کار او بهر نفس پروردن | روز وشب دیدنست ویا خوردن |

حکایت ذو الریاستین گوید عجب دارم از اتفاق حذاق
اطبا در باب تحذیر از تکثیر غذا بر سه گونه کلام مختلف العبارة
وموتلف المرام طبیب عرب گفته کل قلیلا ولا تکن علیلا طبیب فارس
گفته کل قصدا لا تبغ فصدا طبیب هند گفته کل قدرا لا تضق
به صدرا قطعه با این همه که علت فوت شده است قوت * ربع

رنج آورد طعامی که بیش از قدر بود ٭ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت** گویند که چون معاویه
رضی الله عنه طریق مخالفت گزید از عمرو بن عاص که رفیق خاص بود
در باب جلب قلب عامیان شامیان تدبیر دلپذیر خواست عمرو گفت
کرام را اکرام کن که بسترق بالاکرام لیام را طعام ده که اللئیم عبد
البطن عامهٔ اهل شام را هر صبح و شام بطعام مشغول ساز که
آواز تذکیر خصیم بگوش هوش ایشان تاثیر نکند و رای منیر در دل
بیحاصلشان جای گیر نشود که البطنة تذهب بالفطنة **قطعه**
شهوت بطن کان بود بطنه ٭ تذهب بالذکاء والفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم ٭ گردد از سینه علم و دانش کم
**حکایت** در امثال قدمای حکمای هند آمده که روباهی آگاه
دل با کرکسی ترک غافل دم همراهی میزد و او دم مصادقت
داده و قدم مرافقت در جادهٔ موافقت نهاده با یکدیگر
مصاحبت کنان از دامن راغی بپیرامن باغی رسیدند و در و
دیوارش استوار و پر خار دیدند بنفس راغب و حرص غالب
بهر جانب شتافتند و طالب مدخل شدند و محل مناسب
نیافتند بر گرد آن چون چرخ گردان گردون گردیدند ناگاه

درین دیوار سوراخی کرده دیدند که بر روباه فراخ بود و بر گرگ
نیک تنگ روباه باریک‌میان بآسانی در آمد و گرگ بزرگ‌اندام
در آن مضیق ضیقی تمام کشید چون بمقام فراغ رسیدند
آراسته و پیراسته باغی دیدند **نظم** پر از انگورهای گوناگون ٭
میوه‌های لطیف و رنگارنگ ٭ صحن او را چو سبزهٔ مینو ٭
گسترانیده فرش مینارنگ ٭ روباه که از رسم و راه آگاه
بود بحکم قدم الخروج قبل الولوج طریق بیرون شد از آن مضیق
ملاحظه کرد و چندان بخوردن مشغول نشد **بیت**
اول فکر آخر عمل است ٭ فکر کن پس عمل نه گر مست ٭ گرگ ساده‌دل که
آزاده و غافل بود هرچه یافت از خرد و بزرگ از دندان گذرانید
ناگاه باغبان آگاه شد مردی زبردست بود چوب‌دستی سنگین
برداشته و قدم در راه بدی شان نهاد و روی بدیشان آورد
روباه پر رنگ از آن راه تنگی بجستی بیرون جست گرگ که بزرگ‌شکم
در آنجا محکم گشت باغبان هم از دم برسید بچوب‌دستی درشت
پشتش بخشت چندان بزد که نه مرده و نه زنده پوست دریده
و پشم بریده از آن جای تنگنای بیرون آمد **قطعه**
زورمندی مکن ای خواجه بزور ٭ کاخر کار زبون خواهی شد

بخشت
قوچش و قوبدی

با چنین جثه ندانم که چه سان ٭ از در مرگ برون خواهی شد حکایت
پندی سودمند بگوش هوش من رسیده است از خردمندی که
بگفت عاقل داند طبع سگ عظیم مایل بود بر گوشتی که بر قنارهٔ
قصاب آویخته باشد و با این همه بر ربودن آن دلیری
نمی نماید چه دانسته است که عاقبت آن شره نمودن و شرت کردن
وخیم است و بر بیم در ان باب اگر ستیز کند کارد تیز قصاب
در کار است بیت کام دل گرچه ز جان خوشتر است ٭ عاقبت اندیشی
از آن خوشتر است ٭ پس عین غبن است که سگان سگان گوشه
قناعت شوند و از خاست عاقبت شره و حرص پرهیز کنند و تو
ع با چنین فضل و دانش و تمیز ٭ دندان طمع تیز کنی و تابع
نفس شور انگیز باشی و از مخالفت عقل دور اندیش پرهیز نکنی
بیت میندار هر مرد از دد به است ٭ که دد زاد می زادهٔ بد به است
حکایت سید آدم صلی الله علیه وسلم فرمود که روح الامین که حامل
وحی مبین است در دل القا کرده است که هیچکس یک نفس پیش من
از استیفای روزی خویش بفناء فنا نرود چون از ابتدای
امر چنین تا آخر عمر حال چنین است در تدبیر کسب مال و طلب
رزق محال نباید کرد بیت آنکه شد در ازل ترا روزی

میرسد عاقبت ترا روزی * کمی و بیشی توانکری و درویشی
نه بدلیری در عمل باز بسته است و نه بدلکیری کسل بپیوسته چه آن
حسابیست که در دیوان نحن قسمنا پرداخته شده است و کاریست
که در کارگاه کل شیء عنده بمقدار ساخته آمده **بیت**
بیرون ز کفایت تو کاری دکرست * در پردهٔ غیب اختیاری دکرست
**حکایت** سلیمان بن عبد الملک که از خلفای جلیل الشان مروانیان است
به پیشوای ائمهٔ عربیت خلیل بن احمد نامه فرستاد و طلب فرمود
از برای تعلیم فرزندان خود حضور او را بانواع تعظیم بجست نمود
خلیل این قطعه در جواب نوشت **عربیه** ابلغ سلیمان انی عنک فی سعة
وذو غنى غير انى لست ذا مال * سخى بنفسى انى لا ارى احدا
يموت هزلا ولا يبقى على حال * الرزق عن قدر لا العجز ينقصه
ولا يزيدك فيه حول محتال * هر که توشهٔ قناعت را بدست آورد
و کوشهٔ فراغت کزید در تاب حساب مال بی مآل لب ندامت
بدندان غرامت نکزید **قطعه** ز کنج قناعت بر آن توشه کیر * بکنج
فراغت بیا کوشه کیر * غرامت کشید آنکه شد در میان * سلامت
بماند آنکه شد کوشه کیر **حکایت** چنین کویند که یکی از زهاد
عصر که کریبان جان را از دست نفس اماره خلاص کرده بود که

فراغتی می‌جست که در انجا عبادتی باخلاص میسر شود و در کوهستان وگوشهٔ
مصر بغاری درآمد پهنای او فرسنگی در فرسنگی در انجا گوری
دید و بر سر او سنگی نهاده و بر ان سنگ بنشته هزار سال بعز و اقبال
و کمال جلال شادمانی نیل امانی در کنار نیل جهانبانی سبزه زار
مصر قهرمانی زندگانی کردم در آخر کار که گرداد بار بر روی
بخت من نشست قفیزی بر به قفیزی در طلب کردم نیافتم بی قوت
و قوت ماندم و در کوره تیز گرسنگی بتاب عذاب بتافتم **قطعه**
مرد بی توشه چون فتاد بتاب ۵ بر ورا خوش بود زر خوشاب
در بیابان میان ریگ روان ۵ تشنه را آب به ز شکر ناب
**حکایت** گویند که اسکندر چون از سیر بحر و بر در شش جهات
هفت اقلیم فراغت حاصل کرد دل او بطلب آب حیات مایل شد
و رخت سفر جانب ظلمات کشید **بیت** غالب آمد چو میل آب حیات
کرد عزم عبور بر ظلمات ۵ بعد از التزام متوافقت مسالک و اقتحام
مسافت مهالک بدانجای رسید که در ارجا و انجای او چهره زمین را
از تاب آفتاب بهره نبود نه از روز نه ماه و مهر روشنی پیدا و نه
روشنای سپهر کبود هویدا **بیت** هر کجا می‌شد از یسار و یمین ۵
بود پر سنگریزه روی زمین ۵ اسکندر بخدم و حشم گفت

هر که ازین سنگ ریزه چند کف برگرفت بهر دل آرزومند خویش
بار ندم واسف برگرفت وانکه از کم و بیش هیچ برندارد الم
ندمش بیشتر باشد و بتیغ دریغ دلریشتر کسی آن خبر را باور
نداشت ولیکن بهر امتحان بعضی ازان سنگریزها برداشت و بعض
برنداشت چون از ظلمات بیرون آمدند و روی روشنی دیدند
بیت شد جدا رنگها زیکدیگر ٭ گهر از سنگ و سنگ از گوهر ٭ آن
سنگریزها را دیدند که همه لعل آتش رنگ است و گوهر نایاب
هر یکی از انده و فریوح در سوز و تاب حسرت افتادند و حریق نار
الم و غریو بحر ندم شدند قطعه هر که برداشت تخم حسرت کاشت ٭
گرچه تقصیر کرد و کم برداشت ٭ وانکه بگذاشت آتشی افروخت ٭
که بدان جاودان خود را سوخت ٭ این که گفتیم اعمال خیر خیر انرا
درین دیر پر اهول مثال است احوال عاملی و کاهلی از موحد جاحد
در دار قرار بدین منوال است نظم این بود حال کافر و مسلم ٭
اندرین تنگ موطن مظلم ٭ بود اینجا معانی پنهان ٭
گشته انجا ز جمله اعیان ٭ بود اینجا عوارض زایل ٭
گشته انجا جواهر کامل حکایت گویند که چون اسکندر هما
فر بال اقبال را گشود و طیر سیر را پر باز کرد و شاهباز همتش

در هوای جهانکشایی پرواز نمود از بوم روم تاختن و خطای
تاختن آورد و قبای ملک ملک چین را تنک کرد فغفور که
برای و فرهنک مذکور و مشهور بود برای دفع شور عدوی
زور آور روی تضرع بر زمین تواضع نهاد و بدست اطاعت کمر
خدمت بمیان جان بست دانست که با زبردست پنجه زدن ساعد
نامساعد را رنجه کردن است **بیت** خدایی که بالا و پست آفرید ۞
زبردست هر زیردست آفرید ۞ زنی با زبردست اکر پنجه تو ۞
کنی ساعد خویش را رنجه تو ۞ چون در میان عهد و پیمان بعقد
ایمان مؤید و مؤکد شد فغفور بساط نشاط را بکسترد و سماط
ضیافت کشید کاسهای چینی را پر در و کوهر و لعل از هر و یاقوت
احمر کرد پیش اسکندر نهاد و از روی تغافل درخواست کرد که
از آن جواهر زواهر تناول فرماید اسکندر کفت لعل ناب و در
خوشاب را دندان نخاید یاقوت رمانی قوت انسانی را نشاید فغفور
کفت پس غذای پادشاهان جهانکشای از چه نوعست اکر از آن
طعامست که عامهٔ انام خورند از چه سبب روز و شب سوز و تعب
و نصب کشد آن قدر روزی که نصیب مقدر است در بوم روم
میسر بود بهر چنین چینه بچین آمدن و زحمت سفر را که از محنت

سقراط درد کشیدن از حکمت دور است **قطعه** روده تنگ بیک نان

تنگ پر کردد ∴ نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ ∴ هر دو چون نیست

نزامانده انسان نیش عاقل چه در و لعل چه بی فایده سنگ ∴

اسکندر را بدان نصیحت بصر خبرت و نظر عبرت نگریست و بگریست

وگفت آنکه گفتی اثر فکر بکریست اگر درین سفر هیچ فایده دیگر بما

عائد نشود جز موعظه تو قدر وافی و کافیست **عربیه**

حتی متی انا فی حل و ترحال ∴ وطول سعی و ادبار و اقبال

بشرق الارض طورا و غربها ∴ لا یخطر الموت من حرص علی بال

فقیر قانع بنانی و پیازی سیر است امیر طامع بناز و نعمت

جهانی گرسنه و پر نیاز پیاز توانگری در گوشه قناعت است

نه در توشه بضاعت **بیت** کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت ∴

اگر نسیج قناعت نبافت هیچ نبافت ∴ ده کس از کاسه آش بخورند دو سگ

بر لاشه پوست یکدیگر بدرند درویشی بگلیمی که نیم دینار کم

عیار بیش نیرزد قانع است سلطان اقلیم نیم روز هنوز سلطنت

تمام عالم را طامع **مثنوی** نیم نانی را خورد درویش اگر بیش

یار انشو دهد نیمی دگر ∴ گر بگیرد شاه در بند جز ∴ دل نهد در بند

اقلیم دگر **حکایت** شیخ سعدی گوید که بارسالاری که صد و

بجاه

پنجاه شتر بار و چهار صد خدمتکار داشت شبی مرا در جزیرهٔ
کیش بحجرهٔ خویش برد و در بیشهٔ برده خری و سودگری دست
برد خود را بعین یک شمرد از قصهٔ پر غصهٔ سود و زیان
گفتن زبانش زمانی نیاسود **بیت** ز شب هنگام تا صبحش نزد تن ۵
بشد فرسوده از بیهوده گفتن ۵ که تنگهای کالاش نمودی که این
قبالهٔ فلان زمین است حواله ده هزار تنکه را بزید کرده و بایزید
ضمین است بار خانهٔ گران مبالغ نیکوان بخان بالغ فرستادم
متاع فراوان که از اهواز آمده بود بفلان انبار دادم بحجاز
رفت از انجا باز بحجاز خواهد آمدن گاه گفتی هوای شیراز
دارم که جای خوش است و فضای دلکش باز گفتی سودای سفر دیار
روم دارم که همای سودا آشیانه در آن بوم است جز این سفری
دیگر در پیش دارم اگر بمراد خویش بدان مراد برسم برسم فراغت
بجای خلوت بنشینم و انزوای عزلت گزینم گزینم بدنیست **نظم**
بعد از آن کنج عزلتی گیرم ۵ رو بدیوار خلوتی میرم ۵ چون بود
خلوتت ز عزلت به ۵ یار صحبت بکنج عزلت به ۵ عزلت آمد کلید
کنج شهود ۵ عزلت آمد علاج رنج وجود ۵ شیخ گوید که گفتم
خواجه آن سفر مبارک کدامست مقصد و مرصد را چه نامست

كفت برد يمنى را خواهم بپارس بردن كوكرد پارسى را بچين رسانيدن
كه شنيدم كه دران اقليم قيمتى عظيم دارد و ازان ديار بباد
سنكين كاسهٔ چينى بروم برم و ديباى زيباى روم را بهند
و پولاد هند را ببلغار و اديم بلغار را بقندهار و دستار
قندهار را بحلب و ابكينهٔ حلبى بيمن بعد ازان از سوداى سود
و زيان و غوغاى بازاريان آسوده باشم زحمت كاله و بحث
قباله را از پيش بردارم دنبالهٔ كار خويش كيرم ۞ ازين كونه
هذيانها چندان سخن راند كه بيش طاقت كفتن نماند پس مرا كفت
سعديا تو نيز دهن بكشاى و از آنها كه ديده و يا شنيده چيزى
بنماى كفتم **قطعه** تاجرى ديدم فتاده از ستور ۞ در بيابانى زار زار از
مانده دور ۞ كفت چشم تنك دنيادار را ۞ يا قناعت پر كند يا خاك كور
**حكايت** حكيمى كامل را كه ميان حق و باطل فاصل بود پرسيدند كه
از سخاوت و شجاعت كدام سيرت فاضلترست كفت آنرا كه خوى
سخاوت هست بازوى شجاعت را حاجت نيست **مثنوى**
بنشته است بر كور بهرام كور ۞ كه دست كرم به ز بازوى زور
به است زر بكف ابر بهمن شوى ۞ از انكه بزور تهمتن شوى
دنيا بهر دادن است بخير نه براى بهره نهادن دليران جهانكير انكه

زيانرا

به است زر بكف ابر

نهادن بغير

ازان شد یکی باخود او را نبرد
یکی ازان شیران او را بگور باخود نبرد

مثنوی گرفتند عالم بزور و نبرد * یکی زان ~~...~~ را بگور باخود نبرد
نبشته است بر تربت اردشیر * بماند ز آن شاه روشن ضمیر
گرفتیم عالم بمردی و زور * ولیکن نبردیم باخود بگور
گل که دلش در بند خردهٔ زر شد نخست تنش را تنگی غنچه بجست
و برنج شکنجه در شد آخر کار که برگ و بار را بباد داد بسوز عذاب
و تاب عقاب کلاه بگر شد قطعه خوش باش و لابداده هر بسان
و از رده مشو در طلب نعمت و ناز * سیم و زر گل ببین و ده روزه بقا
خوش سرو تهی و خوش عمر دراز * اقبال دنیا که احتمال بقا ندارد ۷ دست
بچشمهٔ سیلاب ماند ع تو تا دم زنی چشم برهم زنی * آن چشمه بی آب ماند
مثنوی شنیدم که جمشید فرخ سرشت * بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت
درین چشمه چون ما بسی دم زدند * برفتند تا چشم برهم زدند
حکایت صاحب دلی را شنیده ام که بصوفی بی انصاف گفت ای
سرخ چشم از رق پوش از رق طمع نفس بدنهاد خود را آزاد کن آن
روز که از تنگنای کون بصحرای بروز آمدی ع ز مادر چه آورده
یاد کن بهر زرق زرق فروش و بهرزه مخروش که بهره هر کس
در ازل مقسوم است برای مائده که ترا آماده نیست و اقسام ارزاق تمام
بنام تو نهاده است بی فائده مکوش که ع حرص شوم و حریص محروم است

حق بداند دولت دنیا که بدین این داده راضی قسمت حق باش که
عدلت این داد بیت درة التاج خرد را بسر ما بنهاد آنکه شاهان
جهانرا کله زرین داد ع چه خوش گفته است این پند آن خردمند هر که
او در سینه فرهنگی ندارد صد سر هنگی را نشاید آنکه قدم بمعراج سروری
نهد در سر شود درة التاج خرد باید نظم بنشته است در دار دارا بن
که بشنیدم این پند را از پدر کرت درة التاج فرهنگ نیست
منه افسر زر بسرای پسر حکایت عزلت گزینه که چون گنجی
در کنجی نشسته بود و دیده از روی دل بر بسته در بستان جنان
نهال امل بنیل نوال قدوم روم و شام ننشانده و نزد او
ارباب خدم و اصحاب حشم را احتشام نمانده بگوش هوش
از زبان سروش این کلام معجز نظام شنیده که کسی را گر دهی امیر
باشی و اگر از حسی بستانی اسیرش باشی از این دو یکی گر نباشد نظیرش
نباشی قطعه هر کرا بند آز کرد اسیر در امیری نیازمند بود
آز بگذار و سرفرازی کن گردن بی‌طمع بلند بود حکایت آفتاب
جهانتاب چون علم شهرت باوج رفعت کشیده است و پرتو انوارش
بهمه عالم رسیده هر چند که دل گرمی نماید و بر تن نرمی فزاید مردمان
از و بگریزند و از اثر نظرش پرهیزند سایهٔ فرومایه را بین که چون

کوشه

گوشه نشین و عزلت گزین شد چگونه عزتش افزود هر کس
بصحبتش رغبت نمود **نظم** عزلت عابدان بود بجسد
عزلت عارفان بهوش و خرد ∴ آن بود عزلت جسد که مدام بکسلی
از همه چه خاص و چه عام ∴ بمقامات خلق قدم نزنی ∴ بر رضاهای حق دم بزنی
عزلت هوش آنکه غیر خدای ∴ در حریم دلت نیابد جای ∴ واکنی اندک
اندک اندیشه ∴ از همه تا شوی یک اندیشه ∴ چون یک اندیشه گشت پیشه شود
دولت کم گشت همیشه شود ∴ **حکایت** عارفی که واقف اسرار بود روزی
بکنار جویبار دجله گذر کرد و سر مرده دید از سردی برد
مرگ افسرده شده چون بچشم عبرت در و نظر کرد استخوان
آن سر پوسیده از سر پوشیده خود پرده باز کرد و بمقالی که اهل
حال داند آن عارف را کشف راز کرد و گفت من ملکی ملک عراق
بودم یراق ساختم که کرمان را نیز بگیرم **بیت** قناعت نکردم بدان ملک را ∴
براندم بجز طمع فلک را ∴ ناگاه خیل خیل مرگ بر من تاخت صرصر
اجل شاخسار وجودم را بی بار و برگ ساخت من کرمان را نخوردم
کرمان مرا خوردند در قید صید خصم شیرگیر بودم که ناگه گوردم
شکار کرد **نظم** بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش ∴ که از مردگان
پندت آید بگوش **عربیة** مررت علی قبر تعفت رسومه ∴ وفیه عظام

بمقامات خلق قدم نزنی
بر رضاهای حق دم بزنی

دارسات سوامد فاسمع منی ناطقا وهو صامت وایقظ
منی غافلا وهو راقد زکورستان بر آمد ناله و زار که فرخنده
بهار آمدد کوبار بزیر خاک ما محروم و مسکین بدیوار لحد آورده
رخساد شما را مونس اندر باغ بلبل بزیر خاک ما را کزدم و مار
زبانهای فصیحان شکر ریز بخاک اندر فرومانده زکفتار یکی را
بسر تاج کوهر نهد ودیکری از ابکودن بار کران خراج بیت
این تفاوت میان آن واین نبود چون روند زیر زمین دران
زمان که بزندان مغاک خاک در شوند پادشایان تاجور کدایان محتاج
تو برابر شوند نظم یکی بر تربتی فریاد میکرد که اینها پادشاهان
جهانند بکفتم تخته برکن زکوری ببین تا پادشه یا پاسبانند
بکفتا تخته برکند نچه حاجت که میدانم که مشتی استخوانند
حکایت کویند که جم را غلامی نازک اندام بود قدم حیات را
بکل ممات فرو برد جم بدان غم حزین ودلش بر اینی شد وبدن
نرم آن نازنین را چون کرم کفن ابریشمین کرد و بدخمه نهاد بعد
از چند روز بزاری وسوز دخمه را کشاد دید که آن
کفن پوشیده پوسیده و بر بدن نرم کرم پاشیده نظم
چو پوسیده دید آن بر و تن کفن بفکرت چنین کفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور بکندند از روباه کرمان کور
جلد النمر لم یترک علی النمر فکیف یترک علی السرج بیت
چون نماند آن چرم بر چرم پلنگ چون بزین ماند چنین بر بسته تنگ

حکایت روباه بچه با مادرش گفت که باد حیله نمای و بگوکه
چون بچه مکر صیاد دبیاد گرفتار شویم بچه فکر راه مناص پیش
آریم واز ان تشویش خلاص یابیم وچون زد رمیدان تک و پوی
سگ تندخوی درمانیم درمان چیست که جان خویش را از پنجه
پر شکنجهٔ آن بدکیش باز رهانیم روباه گفت درین راه حیله فراوانست
اما بهترین وسیله خلاص از قید کید صید آنست که در جای
حصین ونشیمن متین که از زحمت زحم متین امین باشد بنشینی
ودر زوایای انزوای پای فراغت بدامن عزلت درچینی تا نه
عدوی بدخوی روی تو بیند ونه تو صیت بر چینی او بینی نظم
به حیله بازی اگر باب حیله بازکنی به است از انکه به آهنگ جنگ سازکنی
ولی بنزد خردمند بهتر آن باشد که گوشه گیری واز هردو احتراز کنی
مثل مرقوم را درعمل منظوم شیخ اجل جامی مرحوم بطرزی
دیگر وطوری آخر تعبیر وتحریر کرده وان سلک جواهر را بواسطه
کلک واسطی بر طبق سیمین ورق آورده وآنچنین گفته نظم

چَرْم بردا ختنه جلد بفتح معناسنه سکون رایله

کفت روباه بچه با روباه
کای زمکر سکان زده آکاه
بازئی کن مرا کنون تعلیم
که بدان از سکم نباشد بیم
کفت از آن بازئی به بینم به
که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی
نفتد ور نه افتدت در پی
بکشد کر نه حق شود یاور
پوستینت بر پشت و پوشت زبر

**حکایت** کویند راهبی که راه بی غبار عزلت کرفته بود و در شکنج کوهسار و کنج غار کنج وار نشیمن اختیار کرده چون کوه پر شکوه پای در دامن کشیده از کلشن و باغ جهان فراغ جنان حاصل کرده جای انزوا کزیده در بن زوایای صوفیه که جز صفائی ندارد و نور حضور نیز **بیت** نکشادش کره ز هیچ کروه ٭ از فراغت نهاد پشت بکوه ٭ از فرقهٔ اوتاد و رفقهٔ ابدال ارباب ارشاد و اصحاب حال جبال را از آن وجه اختیار وانتقاد کرده اند که نقد کان بر کمر بسته است و برد کان مربع نشسته **نظم** همچو اوتاد بس قوی حالست ٭ روز و شب مستقر ابدالست حق تعالی که کرد خلق جبال ٭ بی اظهار کبریا و جلال ٭ قال فیها هدی وارشادا ٭ وجعلنا الجبال اوتادا ٭ آن راهب که از آشکار و نهان جهان راغب بود چند سال در آن غار بر آن حال روزکار

برکرد و روزکار بسر برد از اقوات حیوان بیابانی صاف و
درد هرچه یافت بخورد و نقد اوقات خود بکوه سپرد مردی
که از درد او بیخبر بود روزی روزی او نهاد ع کفت ای بحر
طبع و کوه نهاد ❁ چند چو کان در کوه نهان باشی در غرر
عوارف و معارف خود بر عارفان جهان نباشی چرا بشهر نیایی یا بدهی
ع تا ز فضلت خلق را فضله دهی مثنوی قدم از کان خویش بیرون نه ❁
کوهر خویش را رواجی ده ❁ تا کهر جای کرده در کانست ❁ قیمت او
ز خلق پنهانست ❁ چون ز کان جلوه کر شود بدکان ❁ قیمت او شود
بخلق عیان ❁ در جواب خطاب آن راغب زاهد کفت تندروی و جنک
جوی پلنک خوی سکی دارم که رکی بد دارد اکر بشهر درآیم آن کلب
کلب دار پوستین مردمان بدرد و خلق را از خلق بد خود بدرد آرد
آن کفتار کردار را درین کوهسار در بن غار بند کرده ام تا از آزارش
اهل کوچه و بازار ایمن شوند مثنوی خورد این سک بکوه زخم پلنک ❁
به که آرد بزخم خلق آهنک ❁ هیچ از ایی برای خلق خدای ❁
نیست برتر ز نفس بد فرمای ❁ منصف متصف بهوش خرد ❁
خلق را نیک دید و خود را بد حکایت یکی از عارفان سکی آواره
دید در چارسوی بازار و میان کوی چون کوی در میدان سرکردان

شده بشنیدن ودیدن بوی طعام وروی کرده طعام قناعت
کرده روز بر زبر بام ارام کرفته وشام بر برید کان مکان ساخته
کفت ای زقید صید واز قلادهٔ شکار ازاده چون انسانی
بینی بچه سان حالش دانی که حلال زاده است یا حرام زاده
نشان شان چیست کفت انکه بدر کیست وحلال زاده نیست چون
مرا بیند بچه رنک جنک بسنک زند **نظم** از چپ وراست چوب وسنک
کند ❊ که بچوبیم کهی بسنک زند ❊ ای که همت بسوی آن داری ❊ که
ایلدی
شوی شهره در نکوکاری ❊ غیر از نیت مباد اندیشه ❊ کم کم از آن
شود پیشه **حکایت** سکی از خوان بازارکان بهزار زور
وزار استخوانی ربوده بکنار جویبار رسید وآینهٔ پر تاب
آب عکس آن استخوان بنمود بیچاره چنان پنداشت که استخوان
دیکر یافته روی سوی جوی کرد وبشتافت چون لب بکشاد که
استخوان اکیرد استخوانی که در دهانش بود در آب افتاد **قطعه**
کرد محروم از آن طعام اورا ❊ طمع خام وحرص بی فرجام ❊ طمع شوم
وحرص مشوش ❊ کرد پخته طعام اورا خام **حکایت**
اشک
کربهٔ بی بچه وکربهٔ بچه که آب کریهٔ کربت غربت از دیدهٔ الم دیده
را
هر زمان روان بود ودر کلبهٔ تیرهٔ پیره زنی دلسوخته نشیمن

صومعه

ساخته بشنیدن بوی پنیر و دیدن روی شیر قناعت کرده
هر شام و شبگیر در آن مقام دلگیر آرام کرده و از بوی پیاز
نیم سیر مانده و در نیاز بروی آز بسته و بعلت قلت و ذلت
بی دولتی در آن گوشهٔ بی توشه دلخسته و خاطر شکسته نشسته روزی
بهوای روزی روی بسرای امیر می‌کرد غلامان بجرح به تیرش
انداختند بچند جای زخم زدند و خونش روان ساختند مثنوی
چکان خونش از استخوان میدمید ❊ همی گفت و زهول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیر زن ❊ من و موش و ویرانهٔ پیرزن
بر نیشش عسل هست چون زخم نیش ❊ قناعت نکوتر بدوشاب خویش

نیرزد عسل خوردن این زخم نیش

حکایت یکی از حکمای فرس چنین گفته است که چون نعمت کفاف
شود زواید نعمات گرد و زحمت اغنیا که در حقیقت اغبیا اند
از قصور تحمل بر نقصان تحمل زیادت از محنت درویشان
دلریشان اندک از بی نانی در پس این و آنند پس مهتر و کهتر را
بهتر آن بود که عنان امل کشیده دارد و زمام عمل بر دست حرص
نگذارد و آتش آز را فروزینه نیاز بر ننهد تا باهستگی فرو نشیند
ع النار تاکل نفسها ان لم تجد ما تاکله عربیه النفس راغبة اذا رغبتها ❊
قطعه
واذا ترد الی قلیل تقنع ❊ دود محنت کشی اگر بی سود ❊ بامت از تیرگی

چو شام شود بیت نشود در جهان تمام مرام * کر قناعت کنی تمام شود
عربیه کل ما فی البسیط لا یکفی * ان قنعت فکل شیء کاف بیت
زین دقایق بدین یکسر مو * آنکه خود را شناخت موی شکاف
حکایت یکی از اغنیای زمانه که بکنج و مال در جهان یکانه بود
و از عقل مال اندیش بیکانه خانه ساخت چار دیوار و سقفش سراسر
پر نقش و نکار و زر نثار چون کار بنا پرداخته شد در آن فکر
ماند که بر لوحهٔ درش چه بنویسد عارفی بر آن حال واقف
شد کفت این بیتها بنویس بیت خانه را کاندرو غنا نی دیر * که
بر پا اجل بود بر در * کلام منظوم مناسب مقام مرقوم نظم

مردکی غله خانه نو ساخت * رفت جو را بنیکوی پرداخت
مزرع او رسید چون بدرو * داد جا را بجو فروش نو
این عمارت بسر نبرد کسی * مکن ای ابن وقت بو الهوسی
بحسب فرح شدی مسرور * بفریب جهان شدی مغرور
کندمت می نمود و جو بفروخت * سوز ز حرص چشم عقلت دوخت
چون نیفتی خوشت رفت بجوی * همچو ماهی شست خورده بتاب
بیش از کور کان عیشت بساز * کس نسازد تو بار خویش بساز
نقد عمرت که صرف شد شب و روز * همچو برفست در هوای تموز

کوش کن پند پیر و سعدی    لن تجد خیر مرشد بعدی

حکایت عارفی که سینه اش گنجینهٔ معارف بود در خانهٔ دهقانی
مهمان شد میزبان روی مهربانی کشود خدمتش بجان منت
دانست و رغبت نمود عربیه ما سمت العجم المهمان مهمانا الا
لاجل الضیف کان من کانا ✿ فالمه اکبرهم والمهمان منزهم و الضیف
سیدهم ما لاذ من المانا ✿ برای مهمانی جای لطیف و مقامی شریف
بیاراست و خود بر پای اهتمام برخواست و از الوان طعام آنچه
لایق در خواست است احضار کرد در بذل نزل و نعمت قوت قدرتش
اظهار کرد قطعه ساخت آراسته برسم کرام ✿ خوان و خانه بگونه گونه
طعام ✿ صحن خانه شد از طبقها تنگ ✿ همه پر میوهای رنگارنگ ✿
مهمان که بغذای روحانی جانش سیر بود از ابای جسمانی غنای
و ابائی داشت بعد از بسیار تعلل اندک تناول میکرد از هر یک
طبق بقدر سد رمق تنقل میکرد قطعه هر که از خوان حق غذا خورد است ✿
بر دلش خوردن غذا بارست ✿ از ابای ابیت دارد قوت ✿
زان ابا میکند ز لقمه و لوت ✿ میزبان دید که مهمان را اشتهای صادق
نیست پنداشت که در میان چندان الوان طبع او را غذای موافق
نیست گفت از دیگر نوع ابای مهنا آنچه مشتهای شماست

بفرمایید تا مهیا کنیم که مهمات حاضر است و آلات وافر **مثنوی**

این همه میوه و طعام و شراب ٭ که درین عالمست از هر باب

آفریده است حق برای شما ٭ تا فتد یک بیک خورای شما

قال الله تعالی خلق لکم ما فی الارض جمیعا کلوا واشربوا

وکونوا الامره جمیعا مهماز که در ریاض ریاضت بر کونوای

یطعمنی واز حیاض عنایت فیاض ماء ویسقینی قناعت کزیده و برکی

غذای جسمانی کرده بود کفت علیکم تقریب الطعام وعلینا تادیب

الاجسام **مثنوی** کونه کونه نعم که هست بلی ٭ بهر ما آفریده است ولی ٭

خلق ما از برای اینها نیست ٭ هستی ما فدای اینها نیست ٭ حق که

این سوره پر ز نعمت کرد ٭ خلق ما را برای خدمت کرد اکر عاقلی

عاقلی پیشه کیر و اندیشه کن که درین بیشه چرا آمدهٔ یقین دان که

چون حیوان غافل نه بهر چرا آمده **بیت** ندانی که اینجا چرا آمدی ٭

چو حیوان نه بهر چرا آمدی **حکایت** از خیر البشر این خبر منقولست

که یکفی ابن آدم لقیمات تقمن صلبه یعنی آدمی را که بزاد محتاج است

از بند کند حرص و آزاد نیست چند لقمهٔ کم شمار و صغیر

مقدار کافیست و برای ابقای قوای بقای او وافی تا که قامت

او راست بماند و بهر اقامت خدمت نماز و طهارت دستناز

بر پای تواند خواست **مثنوی** لقمه را اوّلا مضغ کرد

| | |
|---|---|
| بعد از آن جمع قلتش آورد | یعنی آدم که لقمه بندی کار |
| خرد باید بقدر و کم بشمار | خانهٔ تن خراب است کهن |
| بهر طاعت و را عمارت کن | لقمهایی که مشتهای دلست |
| بهر این خانه مشتهای گلست | چون کفایت همی کند دو سه مشت |

چند کل میکشی بکردن پشت **حکایت** حکیمی گفته است اگر بلنکو حرص
وطمع کشتی همت گران بار نکشتی سر شرف آدمی از شرف قصور
فلک و مقام کرام ملک بگذشتی چه طبع انسان در اصل خلقت
منجذب است بجناب قرب الهی و نیل مطالعهٔ اسرار نامتناهی
لکن حرص و طمعش بطالب دنیهٔ دنیا میل میدهد و همواره
از دو جانب جاذب در کشاکش منازعه است و تجاذب در میان
دو مقصد متناقض و مطلب متضاد رنجی عظیم و عذابی الیم
**عربیه** فبقیتُ بین عزیمتین کلاهما ٭ امضی و انفذ من ذباب سنانِ
هم تشوّقنی الی طلب العلی ٭ هم تسوّقنی الی الاوطانِ **قطعه**
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر ٭ چرا بدام بماندی ترا چه افتاده است
که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین ٭ نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
**حکایت** در خبر است از خیر البشر که ان الله یحب معالی الامور

و بعض نفسها تلبس باعمال خطیر در نظر پند او فریبکار
منزلتی شریف دارد و تلوث بافعال خسیس از آثار سخط و غضب
او خطاء و افزعم و رفعت باعلو همت و شرف نفس پیوندی دارد
که جز بنار جدایی نپذیرد و شک نیست که خاد در آلات
چرخ و قوت پرواز کم از باز نیست لکن بسبب دناءت نفس
و رکاکت طبع و قصور همت کردن مزابل کرده و باز بسبب ترفع از
مطاعم خسیس و مطالع دنی بر دست ملوک نشیمن سازد **نظم**

| | |
|---|---|
| منزل تست اوج چرخ برین | همت دون کشد ترا بزمین |
| خوش نباشد که باز شه‌پرور | بهوای زغن گشاید پر |
| بد نماید که شیر آهوجوی | بشکار شغال آرد روی |

**حکایت** یکی از حاتم پرسید که ای در کرم بی‌مانند هیچ از خود
بلند همت‌تر کسی را در جهان بر دیدی گفت روزی چهل شتر قربان
کردم مهمان عرب را طلب کرده بمهمانی آورده و خود بصحرا رفتم
که تا از این صلا دهم دردمندی دیدم در کنار کند خاری می‌کند
و آن خار در شته را بر پشت خود استوار میکند گفتم چرا بمهمانی
حاتم نرفتی که در خوان کرم او طعام وافرست و عامهٔ انام بر آن
سماط حاضر آمده‌اند گفت خار کشیدن برحمت و الم به که بار کشیدن

لعله علی استدرار

ازمنت حاتم **عربیة** اجارتنا ان التعفف بالیاس ٭ وصبرا علی استدان
دین بایناس ٭ حریا ان لا یعضبا بذ له کریما وان لا یحوجاه الی الناس ٭
حاتم کفت همو رتبت آنکه درویش درعلو همت ازخویش پیش دیدم
**نظم** کو زدست کسی ستانی نان ٭ بیکمان تو اسیر او باشی ٭
کردهی کرده عرده هی ٭ بیقین دان امیر او باشی ٭ چون زکس
برکه نیخواهی ٭ کر بود شه نظیر او باشی **حکایت** یکی از اصحاب
طریقت درباب قناعت فصلی میخواند واصلی ازان تحقیق میکرد
وکفت اکر فضل خدا یرا واثقی ودر قناعت صادقی در طلب هیچ
بهرجا رومیا روپیش هرخس خود راچو نجا رو مدار هود ل
بی سامانکه درغم باد ومباداست همچو خس سرکردان درمیان
کرد باد است **قطعه** غم روزی چه میخوری شب وروز ٭ که سک
وکربه را همین کاراست ٭ کم خورد زان عزیز کشت همای ٭ زاغ
بسیار خورد ازان خواراست **حکایت** شقیق بلخی یکی از سالکان
طریق حق را پرسید که اوقات عزیزت چه کونه کذرد کفت
در ایام غنا بشاکری ودر هنکام عنا بصابری **بیت**
کنج بضاعت نیافت کنج قناعت کرفت ٭ زوی غیبت در وی بتافت رای فراغت کرفت ٭
شقیق کفت این کار کلاب بازاریست نه مختار اصحاب شوق بازار

آنکس کفت پس اختیار شما درین باب چیست شقیق کفت در بلا
بلا بلبال شاکر بودن نه شاکی و درین مقال اهل حال بودن
نه خالی بلا و محنت علامت ولا و محبت است بلا ربیت اشد البلاء
للانبیاء ثم للاولیاء ثم للامثل فالامثل بیت از بن امثله حل شود مشکلات
کر اشکال دارد دولت حکایت روزی سلیمان علیه السلام
با کرهٔ باد دمان سوار کشته و بی باک کرد کرهٔ خاک کشت میکرد بر
کلشنی که چون پر طاوس پیراسته و مانند خانهٔ عروس پر خواسته
بود بکذشت بلبلی را دید در کاخ شاخ نشیمن ساخته و برک کلی
در منقار کرفته و غلغلی در کلزار انداخته بیت بلبلی برک کلی
خوش رنک در منقار داشت ٭ و ندران برک و نوا خوش نالهای زار داشت
آن نبی راستکوی روی سوی اصحاب کرد و کفت هیچ میدانید که
این مرغ چه میکوید کفتند باوی رسول او میداند کفت آری
بصفای حال و غنای بال دم فراغت می جنباند و دم از عالم قناعت
میزند قطعه دلا زین حرص مردم خوار بکذار ٭ که خود را پیش مردم خوار
یابی ٭ سنان صبر در چشم طمع زن ٭ کزین بند و نازند و نازند شو ز یابی
حکایت از عزیزی شنیده ام بکفت نفس اماره را هواره هوای
بی نیازی و سودای سرفرازی در سر است جز بپای همت پست نکردد

هرکه از بت پرستی نرست حق پرست نگردد اگر بصد جهد عهد کند
ناهوار است هما از حکایت گربهٔ روزه دار است **بیت** که روزی
چوناکه فراموش کرد * همه زهد خود را فراموش کرد **حکایت**
یکی از عزیزان گوید وقتی که کنار کشت چون دیوار کنشت پر نقش
و نگار گشته بود بعزم گشت دشت از خانه بیرون شدم گرد
بادی دیدم که گردی بر انگیخته و خس و خاشاک بر روی هوا
بیخته گفتم از چنین صرصری سرسری نتوان گذشت **قطعه**
که چندین پردها از بهر سازیست * خدا را از دل هر بنده رازیست
از ان روید گل و خار اندرین باغ * که هم طاوس میبایست هم زاغ
آن شیدای بی سر و پا و آن سرگردان بیدای هوا را گفتم **مثنوی**

عیسی نفسا دمی بیارام | شوریده مباش همچو ایام
بسیار دویدهٔ درین کوی | آخر چه شنیدهٔ فرو گوی
این بادیه را کجاست منزل | زین رفتن و آمدن چه حاصل

باد گفت ای آزاد مرد ازین خاکسار بی گرد هرزه گرد چه می
پرسی شنیده که سخن باد آورد را آبی و کلام دیده را تابی نباشد
**بیت** شدم در کار خود سرگشته و زار * ز خار جور دوران غم دل افگار
گفتم آخر مدتی پیش سلیمان بودهٔ و در خدمت او نشیب و فراز

دو دیدهٔ یعقوب برا بوی یوسف نسیم تو داد زره داودی آبی
از راه گذار تو یافتهای مهلک ثمود و عاد چه دانسته از مبداء
و معاد باد گفت قطعه راه بر پیچ و کس نداند هیچ کامده است
از کجا رود بکجا تو بصد سراسیمه طلبی در دلت جا گرفته بدر جا
و بر سبیل تمثیل این حکایت را روایت کرد که شنیده ام که در میان
مرغان گنجشکی هست که پیوسته دیوانهوار گرد دیوارهٔ ویرانه
گردد چون سایر طایر در مقام آرام گیرد و بند در دام رو برد
و بند انچند چون در کنج دیوار رخنه بیند روز و شب
با سوز و تعب او را بمنقار کاود مرغی در آن حالت او را بدید
و از آن خیال فاسدش پرسید گفت شنیدم که سلیمان را خاتمی
بود بخاصیت نگین او سلطنت روی زمین را بدست آورد
دلم را آرزوی ملک روی نمود فلک همت را در جوی طلب
افکندیم در جست و جوی آن خاتم که یکدم قرار نگیرم نقش مهر آن مهر
در دلم نشسته است امید دارم که بدست آرم و چون سلیمان در
دار جهان جهانداری کنم بیت تو آن مرغی و من آن کهنه بنیاد
سر خود گیر و میدار این سخن یاد دانی که بر نگین سلیمان نبشته چیست
در خاتم سپهر بدین نقش مهر نیست حکایت در خبر است از مفخر

عالم صلی الله علیه وسلم که گفته است رحم الله امرءً عرف قدره
ولم یتجاوز طوره دعای میخواند بر آن کس که قدر خود را بداند
و پای از حد خویش بیشتر ننهد **مثنوی** عید اکبر نشد همه عرفه
رحم الله امرءً عرف ⁂ مرد باید که قدر خود داند ⁂ کاو را قدر ناو
خود راند ⁂ فرتهای لایق هر کس نیست صید عقاب پرتاب
طعمهٔ کرکس نیست هر حجر کاه نباید بار بقدر طاقت خر باید کوشه
ویرانی منزل سلطانی نشاید **نظم** همی کرد موری دعای سحر ⁂
که مهمانش آید سلیمان مگر ⁂ یکی مرغ زیرک بگفت این بدو ⁂
سلیمان خود آمد ولی جای کو **حکایت** گازری که در صنعتش
استاد بود در بغداد بکنار دجله گازری میکرد و از آن کار
روزی میخورد هر روز که بکنار جویبار رسیدی کلنگی شکار
جوی را دیدی که باهنگ صید پرتاب شده و بر سر آب کردیدی
هر کرمک و مگس بدین که در وی از جوی میبودی مجالش ندادی
فی الحال بربودی **نظم** هما از جهان قناعت داشت ⁂ غیر آن
جمله بادی پنداشت ⁂ بود بی ذلت طمع شبعش ⁂ خوار ناکرده
ذلّ من طمعش ⁂ روزی شاهبازی که تیز خیز بلند پرواز بود
بر روی هوا پیدا شد و سوی کبوتری که در کنار جوی قرار

یافته بود آهنک کرد و پای آن شور بخت را بر زد و چنک سخت کرفت
بیت از سر همت بلند که داشت ۞ اندکی خورد و بیشتر بکذاشت
کلنک چون آن بازی تیز آهنک بدید دلش از آتش رشک برافروخت
و کار بار قرارش بنار عار بسوخت کفت من ازین باز سرافرازترم و
پایم از پای او درازتر چرا در شکار دون همت باشم و بقوت کرم
بی قوت قناعت کیرم قطعه بعد ازین همتی بکار کنم ۞ دیو خویشتن
شکار کنم ۞ بجهان در دهم صلای کرم ۞ خود خورم طعمه و خورانم هم ۞
این بکفت و بچشم آن باز کرد و چون باز فرخنده فال پر و بال بکشاد
و بر هوا پرواز کرد و روی سوی شکار نهاد و در قید جستجوی
صید افتاد ناکهان کبوتری که در تیز پری از پری بر تو بود میان
هوا هویدا شد کلنک باهنک او خیز کرد و ساز پرواز را تیز
ساخت خواست که چون باز بازی کند خود را در غدیری پر کل
ولای در انداخت آن شوریده حال سراپای تر شد و پر و بالش
از آن لای ابتر شد کازر دید که آن بیچاره را مجال پرواز نماند
باسانی شکارش کرد و بی قید و کید آن صید را بکنار آورد بیت
دید کازر شکاری نجحی ۞ کفت بخ بخ که نیک شد سطحی ۞ روان
از کل بر کرفتش و با دل شاد روی سوی خانه نهاد در راه شخصی

او را دید از حال آن شکاری سؤال کرد و گفت این کلنکیست هوای
شهبازی در سرش افتاد پای دراز از گلیم خود بیرون
نهاد خواست که باز ساز شکار راست کند خود را شکار ساخت نظم

هر که او فزون کشد قدم ز گلیم ∴ افکند خویش را بورطهٔ بیم
باز افتد ز شکار بودن به ∴ فارغ از جویبار بودن به
فرخ آنکس که قدر خود بشناخت ∴ کار خود را بقدر خود پرداخت

حکایت وقتی کوزه با کدو بزبان حال در مقال گشادند
و از باب مفاخرت در باب مناظره افتادند کوزه گفت من کار دیده‌ام
و سوز و تاب روزگار کشیده ام تو سایه پروردی هنوز سر
بر آوردی ز هر قهر دهر نچشیده قطعه من تاب جفا ز نار دیدم ∴ از آب
صفا تو کام راندی ∴ من گرم دلم تو سرد طبعی ∴ من پخته شدم تو خام
ماندی کدو او را جوابی چو آب روان داد شافی ∴ در باب مناظره
وافی و کافی که من باب لطف پرورده ام تو بتاب عنف بر آورده من
از بستان جهان ناز و نعمت یافته ام تو در گلخن دهر بسوز و گداز
قهر تافته رباعی من مظهر لطف کردگارم ∴ پرورده به بوستان نعمت ∴
تو مظهر عنف روزگاری ∴ افتاده بسوز و تاب محنت ∴ لایق لطف
بمستحق عنف در ترازوی اصحاب عبرت و ارباب خبرت برابر

نباید اگر خواهی که بیازمایی بیا از ما هر یکی پاره از خود بآب
اندازیم تا ظاهر گردد که کدام بر سر آید فی زمان الامتحان
یکرم المرء ویهان **مثنوی** هر کسی گوید آن من چه خوش است
کس نگوید که نان من ترش است ؛ چونکه امتحان بر بندانش
ظاهر گردد آن زمان شانش **حکایت** مردی یاوه گرد که در
چارسوی جاده دریوزه میکرد از دکان نان پزی قرص خمیر
بدست آورد بحرص کرم پاره از آن بشکست که بخورد طعمش ترش
دید تلخ عیش شد چون از تصور زیانه ید زبان عتاب دراز
کرد و گفت بدین صورت بی معنی مرا مغرور کردی چون سیرت
مرغوب نبود چرا دیدار خوب نمودی و اظهار آثار دعوی زود
کردی آن خمیر بزبان حال مفهوم این مقال منظوم تقریر کرد **نظم**
که ای غافل ز دام و دانه مخبت ؛ درین معنی مکن چندین مرا عیب
اگر باشم ترش معذور میدار ؛ که خوردم از زمانه مشت بسیار
**حکایت** مردی غنی از ابنای دنیای دنی که قلادهٔ توانگری
در گردن داشت و از بادهٔ غنا غنای خمار در سر با درویشی
محنت کش محبت کیش علاقهٔ مصادقت خواست بستن و برای
فرشته خوی که از گل گل بوی سرشته بود رشتهٔ مصاحبت

پیوستی درویش گفت من در هیچ شماری نیم تو باری با من
چه حساب داری من هو دم بار خود یکسو فکنم تو رخت بچار سوی
آری من در رسنداز وجود خود بازاری تو در سودای سود
هوای کالای بازاری آن که من برانده‌ام تو باز آری **مثنوی**

| | |
|---|---|
| برو کار خود کن کز خویش دار | که این گل نروید ز هر بیخ خار |
| درین بوته بسیار بگداختند | ز هر آهن آینه کی ساختند |
| نه هر مرد کاوس کی میشوند | که هر مرغ طاوس کی میشوند |

چون بهار دولت سلجوقیان بآخر رسید و گلزار روم از برگ
و بار صولت و شوکت ایشان خالی ماند بی نام و نشانی که
دران دیار بعنوان اخجری اشتهار یافته بود بعاونت آل بن غال
قرامان چون اخجری از میان خاکستر فلاکت ظهور کرد و شرار
وار بمظاهرت آن اشرار سر بفلک سروری بر آورد دار الملک
قونیه سرای سرور فزای که از سلطان علاء الدین کیقباد بن
سلطان غیاث الدین کیخسرو مانده بود نزول و وصول کرد در آن
دم که آن مقدم بدان حرم محترم و منزل مکرم نازل شد عار فی بجدار
سرای واقف بود آن را بدید و برین بیت نشید کشید **بیت**
کیان رفته اند و کیان آمده ❀ بجای هما ماکیان آمده

عا بمظاهرت ان اشرار

**حکایت** صیادی که بهر صید بهر بام وشام دام نهادی روزی
چند مرغی بکام خود یافته بود حلقهای دام بران بند وفرجامان
پریشان تافته چون مجال پریدن نماند بر تیغ بران حلقهاشان
بی دریغ بریدن آغاز نهاد وچشم آن سیه دل از غایت انکه پریشان
وی
سرخ میداشت بدرد آمده بود از سردی هوا آب کرم ازوی بر
دو یدمرغان نظر بر چشم او افتاد کفتند زهی دل نرم ودیدهٔ
پرشرم که این صیاد دارد از مشقت ما سرشک شفقت همی بارد
درمیان ایشان یکمرغ بود زیرک کفت ای بیخبران لا تنظروا
الی عینیه کیف تدمع وانظروا الی یدیه کیف تقطع **مثنوی**
مبین انکه از اشک چشمش برات ؛ تو آن تیغ برنده را بین بدست
مدار از لبش خندهٔ خوش امید ؛ که دارد بقصد تو دندان سفید
این حکایت که بر سبیل تمثیل سمت تقریر وتحریر یافت مثال حال
دنیای بیوفای غدار وروزکار خونخوار است **عربیه**
هی الدنیا تقول بملاء فیها ؛ حذار حذار من بطشی وفتکی ؛ ولا یغررکم
حسن ابتسامی ؛ فقولی مضحک والفعل مبکی **نظم** ترا دنیا همی کوید
شب وروز ؛ که هان از صحبتم پرهیز پرهیز ؛ مده خود را فریب از رنک
وبویم ؛ که هست این خندهٔ من کریه آمیز **حکایت** علامهٔ زمخشری در نوابغ

الکلم کوید عربیة یا ایها المحتال من حیلتک ٭ ان تجمع المال للبعل حلیلتک ٭
ای حمال مال مردمان آخرت از کوشمال آخرت یاد نیست این پند ها
که از خردمندان بکوش هوش رسیده یاد نیست مالک لا تنفق
مالک و انت مالک مالک من قبل ان تتلاشی و لو ن حالک حالک
ز هشام بن عبد الملک در ان هنکام که ساقی ایام جام حمام
بدستش داده کنیز کانش آزاد کرد شعبی شنید و کفت در ان
حال که مال در تصرف خود بود بخل میکرد چون بغیر انتقال
کرد اسراف میکند این کار غافلان که از وزر انکار ندار انصاف
دور است و نزد ارباب تمیز و اصحاب پرهیز محذور امروز
دعوی ملک و مال کنی فردا بدانی که مالک مال که بوده است شعر

از زر و سیم راحتی برسان ٭ خویشتن هم تمتعی بر کیر
خانه را که از تو خواهد ماند ٭ خشتی از سیم و خشتی از زر کیر

متاع دنیای دون برای تمتع حشرات است نه بینی که عاقبتش
عقوبت و حسرات است بسیار کس را بچرخ آورد فلک اما منهم
من سلم و منهم من هلک قطعه دار دنیا را بنیاد ار ده
دور می بود از بن خون خواره ٭ رحمت آید بر دل بخت کشتی
کو بدانی رحمت سالار ده حکایت یکی از ارباب سلوک که ازباب

ملوک جهان روی گردان شده خود را در کوی بی نشانی نهان
کرده گفت سالک عارف که مالک سرمایهٔ معارف باشد همچو
بازرگانست اما سودای او نه بازرگانست بازرگانرا تنگ و پوست
بصد زور و زاری تا یکی را هزار برد و مرد صاحبدل در راحت
وجو بیست تا هزار را بیکی آرد **بیت** یکی در زیر بار خویش خوار ٭
یکی بار و خر افکنده بیکبار ٭ طایفه که اهل وداد اند همه را بیکی
بدادند تا تو یکی ده هی و دوستانی هرچه داری بده و باک مدار
خود را از مرد دارد دنیا پاک دار **قطعه** بدنیا توانگر نگردد کسی ٭
اگر نیستت دست حسرت بمال ٭ که چون تند باد اجل در رسد ٭
نسیمش نه سیمش گذارد نه مال ٭ غلیوازی و همایی بر سر شاخی ۲ حکایت
نشسته بودند و در میان ایشان در مناظره باز شده و سلسله
محاوره دراز و پیوسته غلیواز گفت ای همای ساعتی با من
فراهم آی که نیک تنگدل و پریشان خاطرم همای میگفت
از چه سبب گفت مدتی شد که در بن اندیشه مانده ام که در
زمین با تو برابرم و در هوا برابر از تو میپرم اگر معنیست هر دو
هم نواله ایم و اگر دعویست در یک قباله ایم اثر سعادت در
ناصیهٔ تو مبیناست و نشان داغ نحوست از چه سبب مرا بر

جبین است آنان که صاحب تخت و تاجند بسایهٔ تو محتاجند
هم بسایهٔ تو می آویزند و از همسایکی من کریزند **مثنوی**
قبول هر کجا محکم کند رای ⁂ مکس بر فرق سیمرغان نهد پای
اکر بیند خیال ظلت از دور ⁂ سلیمانی کند در عهد خود مور
ترا درین معنی حکم ساخته ام که تا حکم کنی که حکمت چیست همای
کفت رضای حق در کم آزاری خلق است نه بسیار زاری از برای
خلق **بیت** من استخوان خورم و جانور نیازارم ⁂ بدین فضیله
بسر افسر شرف دارم ⁂ تو هر سحر که چشم باز کنی و در هوای شکار پرواز
کنی بنای کلوی بچکان ماکیان جنک زدن را سر آغاز کنی **بیت**
بدان در خواست سازی راست آهنک ⁂ برای قصد مرغان میزنی چنک
دیکر آنکه بر یک شان و یکسان قرار نداری نه در مردی کار بسر بردی
نه در زنی از زن خود کامی بدنام شده در هر برزنی **بیت**
بار و می روم باش یا زنکی زنک ⁂ چون بو قلمون مباش از رنک برنک
**حکایت** کویند که در باب رجحان غنا بر فقر میان مقتدای
ارباب طریقت جنید و پیشوای اصحاب حقیقت ابو العباس بن عطا
مناظره افتاد جنید ثانی را بر اول ترجیح نهاد و در اثنای تقریر
و تصحیح دعوای خویش کفت سید عالم صلی الله علیه و سلم فرموده که

فقرای بنی آدم پانصد سال پیش از اغنیا در بهشت میروند پس
ایشان فاضلتر باشند از دلریشان که هنوز در سوز رفع محشر
و تاب حساب خیر و شر مانده شوند شعر در میان محشر و جمع بشر
مانده در تاب حساب خیر و شر • بی عینش نامهٔ خیر العمل • بر بسیارش
دفتری پر از خلل • عطا گفت این اختیار است و اختیار خطاست
بلکه فضیلت اعتبار در آن است که از کار شمار خلاص یافته است
و چنان پر اخلاص شد تا حساب یافته است زیرا آن فرقه که
طریق مناص گرفته است غرق بحر نعمت بیحساب است و این چه توان پر تاب
بشمار در لذت عتاب ذلت مثنوی از عتاب دوست خوشتر نعمتی
نیست همچون لذت او لذتی • می نیابی در شراب و در طعام • نزد اهل
حق صوابست این کلام • جنید چون این بشنید جواب داد که
اگر از باب غفار الذت عتاب بود اصحاب فقر را لذت اعتذار بود
عتاب را چندان اعتبار نیست که در آن باب دشمن و دوست
مقبول یکسان است نشان قبول و شان اختیار در اعتذار است که اختصاص
دارد بدان دوست که نقش در نگین اوست بیت دشمن و دوست را عتاب بود — اخلاص
دوست را باشد اعتذار دوست • معتبر نیست عام نزد کرام • آنکه خاص است
اعتبار در وست • بدین کلام مصدق محقق شد که مزیت بی مریه

درجانب فقراست و صاحب آنحال در میزان عقل رجحانی دارد
و بر اصحاب آن مال که مآل حلالش حسابست و انجام حرامش عذاب
نظم مالی که مآل او وخیم است * دل در هم بیم او دو نیم است * انجام
حلال آن حسابست * فرجام حرام آن عذابست * درهم مشو از برای
درهم * دانی که تمام اوست درهم * دینار که آخرش شد نار * عاقل نشود
برای او زار حکایت قدمای حکمای یونان گفته اند که حرمان اثر حرمت
رحمانست المحروم مرحوم من حیث انه معصوم عبارت از آنست
آنکه من العصمة ان لا تجد گفته این سخن جدل را نه هزل بلکه بجد گفته
فقیری که روز و شب در سوز و تعبست و بجهد کسب مال کند و از تجد
فراغ بال محروم است از آن جهت که بمقاصد هوا و هوس دسترس ندارد
و از مفاسد وسعت معیشت و فراغت معصوم است عربیه ان الشباب
والفراغ والجدة * مفسدة للمرء الی المفسدة * عصمت است این که نیست
سیم و زرت * که شود آرزوی شور و شرت * مطرب آری بخانه می
نوشی * شاهد آری که هم آغوشی * برکشی تیغ و خون او ریزی * خاک
و خونش بهم برآمیزی حکایت شنیده ام که بعهد قدیم در بغداد
میان مسرفی و ممسکی مناظره افتاد بخیلی ممسک که بحبل امساک
ماسک و بحبل متنسکان متمسک گشته و بخیل را هوار سخاهو کز

سوار نشده بود واز شاه راه کرم دمی کذار نکرده طبعش که حریف
بخل بود واز جادهٔ جود منحرف این کلام معجز نظام را که کفته اند
حب الدنیا رأس کل خطیئة تحریف داده وحب الدنیا رأس کل خطیئة
خوانده ومفهوم این مرقوم منظوم را نظم ای زر تویی آنکه جامع
لذاتی محبوب خلایق همه اوقاتی داغم که خدا نیی ولیکن چو خدا
ستار عیوب وقاضی الحاجاتی در رخام نفس خود نقش کرده
ونهوا لفحوای این مقال را عربیه اشفق علی الدرهم والعین
تسلم من النیة والدین فقوة العین بانسانها وقوة الانسان
بالعین قوت قلب مرد را درم است بلکه درم عین قلب مرد شده
آنکه را نیست دست رس بدرم دردم کرم بذل سرد شده
در کل دل بجا حاصل خویش نشانده ودر ترجیح امساک بر بذل
واسراف وتصحیح مدعای خود کفته که غنی ثمر شجر ادراک امساک است
وثمر نخل بخل ومنتهای بذل واسراف بذل فقیرٍ مبیرٍ یدٌ لید
یذل یدک علی ذلک ما نقل عن الاشراف الاسراف فی العشرة یورث
الاشراف علی العسرة عربیه الناس اعداء اذا جربتهم لمقلهم واصدقاء
المتمول کالریح قد یطفی السراج لضعفه ویزید فی ضوء الحریق المتمول ٥
المشتعل هر کرا مال وخواسته کاسته شد تنک تنک دستیش از جای عزت

دیتر

بزیر پای ذلت در آورد وخورشید امید او بکسوف خیبت
کرفتار آید وماه جاه او بخسوف نحوست سیاه شود ودر پیش
یاران خوار ودر چشم بزرکان خرد نماید واهل وعیال در و
بدیدهٔ اهانت واستخفاف واستحقار نکرد وهمنشینان ورفیقان
طریق اعراض واعتراض سپرند **نظم** علت ذلت است قلت مال
پیش خویشان ونزد اهل عیال ۞ هیچکس را مباد تنکی حال ۞
سایهٔ نیز شکریزد از دنبال ۞ مسرف که در دیوان احسان
مشرف شده وطبع لطیف ونفس شریفش بشرف سرف مشرف
کشته بود کفت ممسک روز وشب در سوز وتعب چون دود
کرد است حلوا را دیکران خورند ونصیب او از نصب دود دیده
همین نصب دود داشت **عربیه** یفنی البخیل بجمع المال مدته ۞ وللحوادث
والایام ما یدع ۞ کدودة القز ما تبنیه یهدمها ۞ وغیرها بالذی
تبنیه ینتفع ۞ بسیار باشد که وفرت اموال وکثرت املاک سبب
بوار وعلت هلاک شود وبسی دیده وشنیده شد که در حین
ذات البین میان اهل وعیال صاحب مال ومنال عین ولجین
جلب حین میکرد **عربیه** لا تلتمس فضل الغنی انه ۞ متلف یشقی
بها الحر ۞ اما یری المرء له عبرة ۞ فی صدف اهلکه الدر ۞ دنیا هو

دادنست بخیر ٭ ندبرای بهره نهادن بغیر ٭ برک خویشی بکور خویش
فرست ٭ کس نیارد زپس زپیش فرست ٭ در خبر آمده است از
مبشر خیر و شر که بشر مال البخیل الحادث او الوارث والحارث
نظم زر و سیم را کر نه حادث رسد ٭ پس از مرگ ممسک بوارث
رسد ٭ کر از غایت بخل پنهان کند ٭ بزیر زمینش بحارث رسد ٭
بخیل ذلیل هرچه یابد از کثیر و قلیل از آشنا منع کند و بهر
بیکانه جمع کند قال الشیخ الجلیل ایها البخیل امن جیلتك
ان تجمع المال لبعل حلیلتك نجم الدین زرکوب که در نظم این شعر
مرغوب رباعی منم زرکوب و محصولم شب و روز ٭ بجز فریادی
و بانکی نباشد ٭ همیشه در میان زر نشینم ٭ ولیکن هرکزم دانکی نباشد ٭
در سفته است کویا آن سخن را از زبان ممسکان کفته است زر را
برای صرف کند سکه دار بهر لعنت بر آنکسی که ور اکرد میکند
در خبر است که هر سحر دو ملک با امر مدبر ملک و ملکوت و مدبر
فلک در حق منفق و ممسك دعای خیر و شر میکنند یکی
کوید اللهم اعط المنفق خلفًا و دیکری کوید که اللهم اعط
لممسكٍ تلفًا قطعه بکوید یک ملک هر صبحکاهی ٭ تلف کن مال ممسک را
الهی ٭ دیکر کوید که منفق را خلف ده ٭ چنان مده که باشد ز اخلاف نه ٭

این حالت فقر و قلت را علت رجحان بس که بدلالت نص قران
نقش فص غنی در نفس انسان سبب طغیان است **عربیه**
دلیلک ان الفقر خیر من الغنی ؛ وان قلیل المال خیر من کثیر
لقاءک مخلوقاً عصی الله للغنی ؛ ولم تر مخلوقاً عصی الله للفقر
**حکایت** موسی علیه السلام در ان هنگام که راه میقات کرفت
و بمناجات رفت ناکاه درویشی بی جامه برهنه فقر دلریش
شده بود و از عریانی در خانه ریک پنهان کشته و در دیک
سینه اش از آتش فروزان جوع و عطش جکر سوزان کشته
بیش آمد و با دل بریان و دیده کریان کفت یا نبی الله از فاقه
بی طاقت شده ام دعائی کن که خدای تعالی مرا ازین بلا رهائی
دهد موسی علیه السلام دعا کرد و کذشت چون از طور باز کشت
از دور دید که کروهی انبوه کرد مردی بدکردار جمع امده اند
چون نزدیک برسید آن ریک پوشیده را دید چون نزدیک جو شده
پرسید که چه حالست کفتند این بد فعال خمر خورده عربده کرد
و خون ناحق بریخت و از دست ما کریخت در نوبت برسیده
خدای تعالی فحوای ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی
الارض را اظهار کرد و سر نهان ان الانسان لیطغی ان رآه

استغنی را در شان آن بدکردار بدیدار کرد **مثنوی**

آنکه بنیاد خلایق می نهاد ... هرکسی را آنچه لایق بود داد
شاخهای کاو اکر خر داشتی ... زحمت بار از میان برداشتی
کر توانایست و کر کوتاه دست ... هرکرا بینی چنان باید که هست
این که مسکینست اکر قادر شود ... بس جنایتها اکر وصادر شود

حضرت موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین آفرین خواند واز تجاسری که در باب استدعای غنای آن بدکردار از خود صادر و باد رشده بود استغفار کرد و فحوای این منظوم و مرقوم را تذکار فرمود **رباعی** کبر همان به در آتش بود ❊ ببر بزنجیر بلا دکش بود مور همان به که نباشد پرش ❊ تا که بماند بسلامت سرش **حکمت** پدر را شهد و شکر در بار بسیار است و در طبع نیز کرمی دارد ولیکن پسر به پرهیز محتاج است که مزاجش تیزی و کرمی دارد **بیت** و بالست دادن برنجور قند ❊ که داروی تلخش بود سودمند **حکایت** آزاده صحیح بیان خطیبی فصیح لسان بود شنیده ام که بکفت عروس دنیارا خاطب بسیار چون خاطب لیل است خشک وتر از خشکی اسب و استر تا مشک اذفر هرچه پیند بر چسند بمهر کوهر خرمهره را که از قدر و قیمت بهره ندارد بشمار رغبت و اعتبار

در

در آرد بیت نکوید نیک و بد هر چه باید از ناسره و سره بهره
رد مکند هر چه آید مثنوی چه خوش گفت خر مهره در گلی چو برد انشش
پر طمع جاهلی مراکس نخواهد خریدن هیچ بدیوانگی در جرب م
مپیچ حکایت بخیلی که نه کسی بوی کبابش شنیدی و نه کس
روی ثرابش دیدی خزدا و مس و روی چون ابریز عزیز بود فرمود
از زر کاسه و کوزه ساختند چون آنا آب ۷ از آنها پرداخته شد
استاد گفت بر کوزه چه نویسم گفت بر کوزه بنویس فمن شرب
منه فلیس منی و بر کاسه بنویس و من لم یطعمه فانه منی نظم

۷ چون أنا آب ار

| | |
|---|---|
| بنجل اندر چنان کشته است خواجه | که هرگز هیچکس را چیز نداده |
| اگر دنیا همه کرباس گردد | بصد مسکین یکی تیر نداده |
| از آن تا نام دادن بر نیفتد | اگر قولنج گیرد تیز نداده |

حکایت مردی از حاتم ده درهم سنگ شکر طلب کرد حاتم
فرمود او را تنگی مکر داد ندبا نویش گفت اسراف کردی
او پاره خواست تو بار داد حاتم گفت او بقدر حاجت خواست
من بقدر همت دادم برغبت شرف دست سرف بکشادم رباعی
گر او در خور حاجت خویش خواست جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بد آزاد مردی کره نیاورد سر جز اهل و بر حکایت

کویند در بنی اسرائیل مردی بود بتوشهٔ قناعت عزلت اختیار
کرده وغار کوهسار برا صومعهٔ طاعت وعبادت خود ساخته
واز مطاعم دنیا بحشیش خرسند شده واز ملابس پوستی
پسند کرده مدّت مدید وعهد بعید بدین کار قرار یافته اصحاب
حاجات وارباب عاهات کروه کروه بدامن آن کوه مجتمع شدندی
آن مرد پر شکوه یکبار روی نورانی از در غار بنمودی وایشان
از دور چون سایه سر بسجود نهادندی از کرم نفس نفس کرم بر ایشان
دمیدی اصحاب امراض واعراض بشفا مستفید شدندی وارباب
مطالب واغراض بمراد مراد رسیدندی قطعه مبارک نفسی بود ومیمون قدمی
روان بخش مرده چو عیسی بدم کلید شفاخانه بودش زبان
شراب شفا از لعابش روان وقتی یکی از جمله آزاده دلان
وزمرهٔ کشاده چشمان آن حالت را مشاهده کرد وهمت او بر آن
مقصود شد که شرف جوار آن صدف لآلی اسرار میسّر کردد
واز برکت انفاس او اقتباس کند وبا وراد او اعتقاد نماید بیت
از نظر مرد کشاید مراد چشم بیک لحظه نماید مراد ولیکن این
خبر در السنهٔ انام افتاده بود که آن خضر کرام انزوا وعزلت
در بالای کوهسار از برای آن اختیار کرده است که شواغل

جهت

صحبت فکر و ذکر او را مشوش نکرداند و هر که بی رضای او
بر سر آن کوه رود اثر نکال بر حال او پدید آید از آن سبب بر دل
آن طالب خوف و هراس غالب شده بود زمانی بود که میان اقدام
و احجام تردد نمود چندانکه قوت عزیمت نقش تردد از صحیفهٔ
دلش محو کرد روی سوی کهسار آورد و گفت چون غرض ازین
نهضت تکدیر صفای وقت و تشویش خاطر عاطر نیست بلکه محض
تقرب و تبرکست حسن ظن بفضل یزدان اقتضا کند که شاد شوم
نه مصاب مستحق غنم باشم نه مستوجب غرم **بیت** آنکه کرد اظهار
اسرار نهفت ۞ انما الاعمال بالنیات گفت ۞ چون بقدم ارادت
بسر کوه بر آمد و از صومعه در آمد و بخدمت آن عابد مجاهد
پیوست و کمر خدمت بمیان جان بست و مراسم تعظیم و تکریم بتقدیم
رسانید و شرایط آداب دخول از باب ارباب وصول بجای آورد و جبین
مسکنت بر زمین ضراعت نهاد و گفت نازکی احوال و عزت اوقات
مخدوم ظاهر است و معلوم اما من بیخانمان مهمانم و اکرام مهمان
از محاسن عادات کرام است بلکه از احاسن عبادات است **قطعه**
اکرام مرد مهمان از عادت کرامست ۞ رسم لئیم باشد بر روی ضیف دربست
در شان تو نیز نزدان باشد عظیم احسان ۞ از دست تو غریبی گر با نصیب پیوست

زاهد آن کلمات را بسمع قبول تلقی نمود و بپای ترحیب و تقریب پیش
رفت او را در معبد خویش جای داد در اوقات نماز و نیاز با قوات اوراد
و اذکار او را انباز ساخت همان زمانی دیر باز در آن مکان بماند احوال
و اعمال او را **باب چهارم در فضایل خاموشی و فواضل
سخن فروشی** **حکایت** کعب اخبار که رأس احبار بود رئیس احبار
یهود گفته که گفتار بسیار و اظهار علت و افتقار نزد پروردگار
عالم مذموم است و مردود و از مهتر بنی آدم در خبر منقولست و مفهومش
مسلم که ان الله ینهیکم عن القیل و القال و اضاعة المال و کثرة السؤال
**شعر** هر کرا اندکست مایهٔ عقل * بیهده گفتنش بود بسیار * مرد را
عقل چون بیفزاید * در مجامع بکاهدش گفتار * و در خبر دیگر آمده از
خیر البشر که خیر الناس من فک کفیه و کف فکیه **قطعه** زبان در کش
ای مرد بسیار دان * که فردا قلم نیست بر بی زبان * صدف وار گوهر
شناسان راز * دهن جز بلولو نکردند باز **حکایت** گویند که
یونس علیه السلام چندگاهی در شکم ماهی آرام گرفت چون باز بعالم
خشکی قدم نهاد از بطن حوت بیرون آمد سکوت اختیار کرد
و صموت شد پرسیدند که چرا خاموشی گزیدی در گفتار چه بدی
دیدی گفت هر زیان که دیدم از زبان دیدم گفتار بی هنجار

بود که مرا بی قوت و قوت بزندان بطن حوت گرفتار کرد بیت
نقش زبانست چو نقش زبان ؛ حفظ زبان کن که نه بینی زیان حکایت
از حکیمی شنیده ام که بگفت زبان در کام دهان حسام است پنهان
شده در نیام بیت تیز مکن تیغ زبان در دهان ؛ تا نبرد حلق ترا ناگهان
تیغ زبان زاد در نیام کام پوشیده دار از ضرب من شهر السیف یاد آر
نظم چون زبان شیوه سخن ورزد ؛ جان بخود بر زبیم می لرزد
تیغ را چون بقصد جان کردند ؛ راست بر صورت زبان کردند حکایت
گویند که بهرام گور زیر درختی نشسته بود ناگهان از میان شاخها
بانگ مرغی برخاست بهرام تیری بینداخت و کار از گوینده بی هنگام
تمام ساخت تنش بسر شاخسار بدان چوبه چون سیخ بردوخت و جان
آن بیچاره از آن سیخ بسوخت و گفت احسن حفظ اللسان بالطایر
واللسان عربیه حفظ اللسان فاحفظ اللسانا ؛ قد ینفع الطایر
والانسانا بیت از آن مرد دانا دهن دوخت است ؛ که بیند که شمع از زبان
سوخت است ؛ خروس را نه بینی که از خروش بی هنگام چگونه کارش خام
و صبحش شام کند بیت خروس ار بانگ بی هنگام خواند ؛ بجای پر فشاندن
سر فشاند حکایت نعمان بن منذر که از ملوک عرب بود روزی
از پشت باره بر سر پشته نزول فرمود از خدمتکاران حاضر بیهوده

کویی کفت اکر کسی برین برین پشته کشته شود آیا خون او بکدام سوی
رود لقمان کفت تجربه باید کرد در تو پسر بود بر سر آن پشته کردنش
زدند کلامی که مناسب مقام نیست لفظیست بمعنی در اشارت قدمای
حکمای یونان آمده که من کلمة تقول دعنی آنکه بی مغز و سبکسارست
از سخن کفتن بی باکست و حذر ندارد و ندانند که کفتار نغز در
شاهوار است و در سفتن خطرناکست بیت ز کوهر سفتن استادان
هراسند که قیمت مندی کوهر شناسند حکایت شنیده ام که
بر در صنعا این پند سودمند بنشته بود که سلط السکوت
علی لسانک ان کانت العافیة من شانك حضرت شیخ کفته که قطعه
به پیری رسیدم در اقصای یونان بد و کفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال کفتا خموشی خموشی خموشی خموشی
حکایت حکیمی کفته که کنج حکمت در کنج فراموشیست طلسم آن کنجینه
خاموشیست قطعه بکفتار بسیار کم کن شتاب که خاموش بودن
به از زر دست بسی کفته اند این مثل در جهان سخن کفتن سیم است و ناکفته زر
هر که چون دهل کودکان تهی میان باشد بانک بیهوده اش مغز
خلق و حلق خود بخراشد بیت مکو آن سخن کاندر و سود نیست
وز ان آتشت بهره جز دود نیست حکایت عالمی را که عالم تحقیق بود

در

در علم و عمل تدقیق بود در عمل با غریقی در لجهٔ لجاج و عناد از فرق
ملاحده که لعنت حق باد بر هر یکی علی حده اتفاق مباحثه و مناقشه
افتاد آن صاحب کمال صایب مقال چون دید که قیل و قال بدان
بد رای مفید نیست طریق مناظره بتنگنای مکابره رسید و مجادله
بمجادله و مقاوله بمصاوله و مقابله بمقاتله انجامید روی
از معاملهٔ آن بدگوی بسوی کوی سلامت بگردانید یکی از حاضران
خواست که ملامتش کند گفت اگر دانید **بیت** ستیزه نه بر جای دیو آتشیست ۞
گریزی نه بر جای فرزانگیست ۞ کسی که کتاب منزل را و سنت مرسل را
قائل نیست الزام و افحام را قابل اعدام و افهام را مایل نه **بیت**
بخصم چو آتش جواب چو آتش دهی ۞ صواب آنکه ساکت شوی وز خطابش هیچ
گفتار خیر بضاعت غنیمت است و سکوت از شر مایهٔ سلامت
در خبر است از خیر البشر رحم الله امرءاً قال خیراً فغنم او سکت فسلم
سلامت سلالهٔ سکوت است و زبان در رازی ملازم زیان و ندامت
**نظم** بهایم خموشند و گویا بشر ۞ زبان بسته بهتر که گویا بشر ۞
گر سخن گوئی بجز نیکو مگو ۞ پایهٔ خود را بعلیین رسان ۞ ور نگوئی
نیک خاموش باش و بس ۞ راحة الانسان فی حفظ اللسان **حکایت**
حکیمی گفت که در حکمت قدیم بنشته که صانع عالم که بنیاد عالم بر حسن

وجه نهاد بنی آدم را پیکر جانور و هوش و سروش داد از آن جهت
او را یک زبان و دو گوش داد یکبار گوید و دو بار شنود **قطعه**
اگر بسیار دانی اندکی گوی ❁ یکی را صد مگو صد را یکی گوی ❁ ولی چون نکته
باشد روح پرور ❁ روان کوزندگانی بیش هبتر **حکایت**
زبیری جهان دیده که خاموشی گزیده بود شنیده ام که بگفت چون
سوسن بده زبان خاموش و چون گل همه تن گوش باشی به از آنکه در
سخن گوشی و صدف وار در رباشی **قطعه** زخامی میکند آن بیخرد جوش ❁
وگر تو بخته این پند بنوش ❁ اگر خود ده زبان داری چو سوسن ❁
چو بسته لب باشی و خاموش **حکایت** از ثابت بن قرة که کلامش
غرة وجه ادبست و خود از رؤسای حکمای عربست کلمات مقبول منقول
که راحت جسم اندر قلت طعام است و راحت روح اندر قلت آثام
و راحت قلب اندر قلت اهتمام و راحت لسان اندر قلت کلام و این
پند سود مند از پیشوای حکمای یونان مأثور است و در صحایف پر
لطایف ایشان مزبور و مسطور که اذا دخلتم علی الکرام فعلیکم
بتخفیف السلام و تلطیف الکلام و تقلیل الابرام و تعجیل القیام
ابو الفتح بستی گوید **عربیة** اذا دخلت الملوک فالبس ❁ من التوقی
اعز ملبس ❁ ادخل اذا دخلت اعمی ❁ واخرج اذا خرجت اخرس ❁

ولیکن

ولیکن کلامی که مقتضای مقام است و مرتضیٔ کرام اکتامش
مستلزم غرامست و مستوجب ملام **بیت** اکر بینی که نابینا و چاهست
اکر خاموش بنشینی کناهست **قطعه** اکرچه پیش خردمند خاموشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز منکر عقلست دم فرو بستن
بوقت کفتن و کفتن بوقت خاموشی چنانکه کفتن در هنکام تن زدن
پیش مردم انجام اندیش منکر است خاموشی اندر وقت دم زدن
نیز نزد اهل تمییز انکر است لاجرم از این دو چیز پرهیز باید کردن
**نظم** نظر کردم بحسن رای و تدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی
نکویم لب به بند و دیده بر دوز ولیکن هر مقامی را مقالی **عربیه**

اوصیک فی نظم الکلام بخمسة … ان کنت للموصی الشفیق سمیعاً
لا تغفلن سبب الکلام و وقته … والکیف والکم والمکان جمیعاً
این سکیت وقت خود بودن … اندر اصلاح منطقت مدداست
لیک نیکو بوقت خود کفتن … کیمیای سعادت ابداست

**حکایت** ابو یزید حکیم را پرسیدند که مقدار عقل ناس بچه
قیاس دانی و از نسناس ناشناس آدمی زاد سروش هوش را بچه
نشان فرق توانی کرد زکفت باختیار او و مقدار کفتار مر اختبار
حاصل شود و مسپار نظر سخن بغور در و نش علی الفور و اصل

شود جعفر صادق که ناطق بحق است گفته که کلام الرجل بیان
فضله و ترجمان عقله **نظم** مردی که سخن نگفته باشد عیب و هنرش
نهفته باشد زبان در دهان ای هیچ دانی که چیست کلید در خانهٔ عقل
و هوش چو در بسته باشد چه داند کسی که در خانه دیواست و یا خود پری وش
**حکایت** مردی کم بیشه و بد اندیشه همیشه پیش قاضی ابو یوسف که
در فصل قضا سیف ماضی بود حاضر شدی و چون نگار دیواری
گفت و گوی اختیار و جست و جوی نظر اعتبار بروی هر کس ناظر شدی
**بیت** شده دم بسته همچون نقش دیوار دهن نگشاده بهر گفت یکبار
روزی دهن بسخن باز کرد و زبان بدین مسئله دراز کرد روزه
دار کدام وقت باید که روزه بکشاید امام گفت در هنگام شام
مهر درخشان چهر از بام پر روزن سپهر فرود آید سائل که
پردهٔ غفلت نظرش را حائل بود گفت اگر پردهٔ خورشید از دیده
ناپدید نشود و یا شبگیر از بر چرخ اثیر زرود چه باید کرد **عربیه**
سَکَتَ الفًا و نَطَقَ خلفًا فظهر انّه کان خلفًا مجیب آن سؤال عجیب
که شنود چون غنچهٔ گل تبسم کشود و بدین بیت جریر تمثل فرمود
**عربیه** وفی الصمت ستر للفتی وانّما صحیفة لب المرء ان یتکلما **قطعه**
ز دانش چو جان ترا مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست

کرد کان میان تهی پر خروش است ٭ و پستهٔ پر مغز لب بسته و خاموش ٭
جوز خالی در میان جوزها می‌نماید خویشتن را از صدا **نظم**
پستهٔ پر مغز نگوید سخن ٭ گرچه دهانست ز سر تا به بن ٭ حقهٔ پر
آوازه زیک در بود ٭ کنک شود چون نه هنش پر بود **حکایت**
گویند که این حدیث مقبول از حکمت قدیم منقولست که در میدان سخن
گوی از چوگان زبان دیگری ربودن جهل است آنکه اهل است این کار
سهل را که دشمن و دوست در انکار اوست هرگز اختیار و ایثار نکند
وانکه سخن دانست وقت گفتار و هنگام سخن دانست و دم زد تا بدان
زمان که کلام غیر بخیر تمام شد وانکه دم زد **قطعه** نشین در کنار و
نظاره بکن ٭ میاور سخن در میان سخن ٭ خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش ٭
نگوید سخن تا نبیند خموش ٭ در حضور انجمن سخن چون گل بیهوده دهن باز
و مانند بلبل بی پرده سر آغاز مکن **بیت** بیهوده دهن باز مکن همچون گل ٭
بی پرده سر آغاز مکن چون بلبل **عربیه** تکلم وسدد ما استطعت فانما ٭
کلامک حی والسکوت جماد ٭ فان لم تجد قولا سدیدا تقوله فصمتک
عن غیر السداد سداد ٭ مثال خطیب مکثار در مقال حاطب لیل است
و نظیر گفتار بی هنجار غثاء سیل **بیت** براندیش وانکه برآور نفس ٭
وزان پیش و بس کن که گویند بس **حکایت** یکی از دوستان که با من همداستان

بود کفتم اصحاب اختبار وارباب اعتبار را قلت کفتار بعلت آن
اختیار افتاد که مرد خردمند هرچند از صدف دهن در پاشد
در اغلب احوال سخن او از خلل زلل خالی نباشد نظر دشمنان در میان
هزار نیک بیک بد می افتد کفت ای برادران آن به که دشمن بد کهر نیکی
نه بیند وز کلستان انجمن دوستان جز خار آزار نه چیند بیت
وعین الرضاء عن کل عیب کلیلة ٭ ولکن عین السخط تبدی المساویا
شعر چشمه خور که جهان شد غرق نور ش یکسره ٭ خوش نمی آید بچشم
کور موش شب پره ٭ چنانچه جمال کمال انسان از خال نقصان خالی نیست
بیت
باز شت رویی نیست که در سرشت او مایهٔ جمالی نیست ٭ هیچ زشتی نیست
کورا خوبی همراه نیست ٭ زنکی شب رنک را دندان چو در از هر است حکایت
حضرت امام شافعی که شمع جمع اهل سنت بود با جماعتی برسم کشت
از رهکذری کذشت جیفهٔ سکی را دید افکنده پوستش بچنکال کرک
مرک برکنده پوستین حیاتش دریده و رشتهٔ عمرش بریده از انجاست
هرکه در و نظر کرد اثر کراهیت بر رویش ظاهر شد یکی میکفت عجب
جیفهٔ پلیداست دیکری کفت چنین مرداری هیچ کرکس جیفه خوار ندیده است
امام کفت که دندانهای تیزش چه خوش پاکیزه و سفیداست در ان منزل
عارفی صاحب دل واقف بود بران سخنها که واقف بود بخندید و کفت

بیت هیچ زشتی نیست کورا خوبی همراه نیست ٭ زنکی شب رنک را دندان چو در از هر است

۷ کرکس جیفه خوار ندیده است

ع هر کس نزای قامت خود جامهٔ برید * آنکه قاصر است نظرش بر قصور
معصور است مردمی را که دیدهٔ کمال پر نور است نقصان ناقصان
از نظرش دور است و بالجمله نه کاملان را بنقصان نظر است و نه ناقصان را
از کمال خبر بیت در چشم نیک بینان هر بد نکو نماید * هر راست کج نماید
در دیدهای کژبین حکایت گویند که این نظم دلاویز حکمت آمیز
عبرت انگیز نیز از آن مقبول منقولست که گفته عربیة احفظ لسانک
ایها الانسان * لا یلدغنک انه ثعبان * کم فی المقابر من قتیل لسانه
کانت تخاف لقاءه الاقران * آفة الانسان من اللسان خبریست
بر لسان اخوان ابنای زمان دایر ربّ قول اشد من صول مثلیست
در میان جهانیان سایر جراحت نیشتر لسان بیشتر است از زخم سنان
رمح جان ستان که این بزمانی مندمل و زایل شود و آنرا احتمال
اندمال و زوال نیست عربیة وضرب العصا مولم ساعة * وضرب اللسان
طویل الالم حکایت مردی که از کوی و هرزه گردی بجست و جوی
در کوی لاف تکاپوی کردی و میگفتی بیت محیطی دانم
واقلیدس کشایم * در آلات رصد عین تمایم * اندر اوراف زمان
واطباق زمین و آسمان هرچه نزد جهانیان نهان است پیش دیدهٔ را
از دیدهٔ من عیان است عارفی که بر حال آن پریشان مقال واقف بود

گفت زیر و بالا مپوی و سخن گزاف مگوی کار بلند و پست را از دست
بگذار و ما را خبر ده که موی ریشت چند است **قطعه**

| | |
|---|---|
| سخنهای ابتر چه گوید کسی | کز آن خنده بر ریش بیند بسی |
| بعقل از چه مردم هوشمند است | نداند موی ریش خود که چند است |

از لاف گزاف احتراز و دعوی بی معنی پرهیز از خصایل اوصاف
اخیار است و مقتضای رای حکمت آرای اهل تمییز **نظم**

| | |
|---|---|
| سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن |
| مزن بی تأمل بگفتار دم | نکو گوی گر دیر گویی چه غم |
| تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضر جواب |

**حکایت** منجمی که در علم تنجیم عَلَم اشتهار و اعتبار بآسمان
افراخته بود و تقویم را که فی الحقیقه تعویج است طریقهٔ تحقیق
شناخته از صفرهای ارقام زیج که اصلش هیچ است بسی احکام
سقیم تخریج کرده روزی از هنگامهٔ طلب روزی در هنگام شب
روی سوی خانه نهاد چون بمیان کاشانه رسید یار خود را در کنار بیگانه
دید عتاب را بگشاد و حسام دشنام را کشید چون بآب خوی
خجالت که از دو روی روان شده بود غبار شرار فتنه نشست
ناچار غوغای و غای زد و گیرا ز چپ و راست برخاست صاحبدلی

که در جوار آن دار منزلی داشت این بیت را که مناسب حال بود
بر دار خانه‌اش بنگاشت **نظم** چون ندانی اندرون خانه کیست
چون بر اوج آسمان دانی که چیست ٭ کهی وصف سیر قمری کند
خبر که ز دریای کان نمیدهد ٭ کند بهر سیاره احکام ثیب
ز بهر مجره نشان میدهد ٭ ازین حال که نداند ره زمین
چگونه خبر ز آسمان میدهد **عربیه** کنت اذا فکرت فی حاجة
استصحف التقویم والزیجا ٭ فصارت الزیج کتصحیفه
وصارت التقویم تعویجا ٭ این درر غرر که بسلک کلک
منظوم و مرقوم از نتایج افکار المستنصر بالله است که برای سید
و مزید فضل در میان خلفای عباسیه اشتهار یافته است **حکایت**
کویند منجمی پیش امیر بزرگ از امرای بخارای برکه تقویمی برد
لطیفهٔ غریب از وراء پردهٔ غیب اتفاق روی نمود دران صحیفه که
اسمای شهور بزبان فارسی مزبور بود و مسطور مذکور امیر از
نظر سقیم بر وجه تصحیف تأمل فرمود تو ز وایا رو خر بر انرا
تحریف کرد و کفت که تو ز منم و ایا را این غلام است که در مقام
خدمت قیام نموده است خر برانرا ندانستم که نام کدام کس است
مرقوم منجم کفت که مخدوم آن خربان بالا زکش نادان

ز بهر دفتر و زهر و هم او
بهر و ز رصد جای کان نمیدهد

کیش من بد اندیشم که پیش تو تقویم آوردم **قطعه** چون نداری
کمال و فضل آن به ❊ کز فضولش زبان نکه داری ❊ آدمی را زبان
فضیحت کرد ❊ جوز بی مغز را سبکساری **حکایت**
در سال پانصد و هشتاد و یک از تاریخ هجرت حضرت رسول
صلی الله علیه وسلم مختار هفت کوکب سیاره در سوم درجهٔ میزان
بر یک دقیقه جمع شدند و ان اولین قرار بود و در مثلثهٔ هوایی
اصحاب تقویم و ارباب تنجیم حکم کردند از غایت حماقت و نادانی
که در ربع ربع مسکون اثر آبادانی نماند بلکه کوههای شکوه
نیز خراب و توده تراب شود کرهٔ خاک را چو کاه باد سهمناک
چنان بردارد که چند کز از زمین بر هوا رود و مضمون این منظوم
**بیت** بر افلاک شد خاک از کوه و دشت ❊ زمین شش شد و آسمان کشت
هشت ❊ که مظنون بلکه موهوم بود محقق و مصدق کرد حکیم انوری
بود که درین باب مبالغه فرمود بزعم فاسد و اعتقاد کاسد خود
برهان و دلیل نمود جلیل و ذلیل و حقیر و کبیر و زبون و امیر در کمر
کوهها و زیر زمینها جایها ساختند آنان که یمین از یسار نشناختند
بدین بیم بسیار زر و سیم تلف کردند عاقبت انوری تیر
هدف تیر ندامت و ملامت شدند اتفاق هنگام احکام ایشان ایام

بید ربود باد چنان نشد که هوارا قوت بر داشتن کاه از خاک
نماند بدان علت غله دران سال نا پاک بماند در روز آن حکم دروغ
بی فروغ شمعی فروزان راجع که از ان خبر شرر اثر سینه سوزان
شده بودند بر سر مناری بلند که مانند قله الوند بود بردند
در راه هوا بنشاندند از مطلع فلق بام تا مقطع شفق شام
تمام سوخته مادم روشنتر فروخت شاعری درین معنی بیتها
گفت و کذب دعوی انوری را ظاهر کرد **قطعه** گفت انوری که از سبب بادهای سخت
ویران شود عمارت بس کوه و بس دری در روز حکم او نوزیدست هیچ باد
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری **حکایت** کسی که بشاعری نو هوس
بود پیش شاعری بیتی خواند قافیه اش مختل در مصراع اول رای
مهملهٔ مضمومه و در مصراع ثانی زاء معجمهٔ مکسوره آورده بود
آن شاعر که شعوری داشت از علم شعر گفت این راست نیست که در
یکطرف حرف راست و در دیگر طرف حرف زا ست با نقطه حریفی که
از دایرهٔ شعر بیرون نبود گفت چه جای انکار است این کار که گفتی
سهل است نقطه منه که نکته را انکه داند و نکته بخواند انکه اهل است
شاعر باز از پردهٔ دیگر سر آغاز کرد و گفت از جهت حرکتهم قصوری هست
حرف روی در یکجا مضموم و دیگر جا مکسور است از ین وجه رده را

که بشنید آن بیخرد بخندید و کفت عجب خام دست ابلهی من از انجام
نهی میکنم تو اعراب مجهی **بیت** آن سفله را که مدح از ذم نشناسد
فتح از کسر و کسر را از ضم نشناسد **حکایت** طبیبی حاذق که در
علم طب فایق بود بجاهلی مایق سهلی داد و کفت حکم این شربت آنست
که هفت نوبت عمل کند و هر عقده که در مجرای امعای باشد
منحل کرداند اتفاقا آن بیبخت بیکر چون درخت صنوبر قوی بود
داروی که خورده بود چندان تاثیر نکرد آن بدمزاج را که علاج
پذیر نبود از قصور کمیت عمل کیفیت فتور ظاهر شد در ان حالت
طبیب چون برسید کفت از شربت تو منتفع نشدم در پنج نوبت
عملش منقطع شد طبیب آن ضرر را انکار کرد کفت این کار بی سبب
نیست مکر که تعب کشیده یا چیزی مخالف چشیده کفت از ین
دو یکی نبود اما اندکی در نظم در بار کلام تامل کردم و بهر اتمام
چار دیوار دو بیت بار افکار را قیام نمودم و آن بیتها را که چون
خانهٔ عقل آن بیخرد خراب بود بخواند طبیب دید که **ع** اکرچه وزن
ندارد ولیکن بیمعنیست **ع** کفت مهمل مکو که دارو تمام عمل کرده
پنج بار از ان سو و دو بار از ین رو **قطعه** هر شعر که از طبع تو بیرون
آید **ه** مانند کوزیست که از کون آید **ه** بر ریش و بروت تو همی باید ریذ

ان سفله را که مدح ز ذم نشناسند
فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسند

تا شور تو آبدار و موزون آید حکایت گویند که در باب ترجیح
خاموشی بر سخن فروشی میان قیصر روم و رای هند و فغفور چین
مناظره و محاوره افتاد هر سه بر یک دعوی اتفاق کردند و نطاق
وفاق عیان بستند معانی مؤتلفه را بعبارات مختلفه تصویر
و تقریر فرمودند قیصر چنین گفت که از بعض گفتار ندامت بسیار
کشیدم اما از ناگفته هیچ الم ندم ندیدم عربیه ما ان ندمت علی السکوت
مرة ؛ ولقد ندمت علی الکلام مرارا ؛ ان السکوت سلامة ولربما
زرع الکلام عداوة وضرارا ؛ رای هند از دریای رای صائب
و ذهن ثاقب این درر گرانمایه بسلک بیان آورد که هر تیر گفتار که
از شست بیان بدر نجست هنوز در قبضهٔ اقتدار منست اما
چون از کمان دهان بیرون رفت باز آوردنش را نتوانم بیت
سخن تا نگویی توانیش گفت ؛ ولی گفته را باز نتوان نهفت ؛
هر تیر سخن که از قبضهٔ کمان زبان نپرید و هر برید از نهانخانه
از زندان دهان بیرون دوید باز گشت آن خیال محال است مادام که
سخن ناگفته است فواید فوائد ناسفته محل خیار و زمان اختیار
باقیست بیت ضمیر دل خویش منمای زود ؛ که هر که که خواهی توانی نمود ؛
اما پس از هتک استار و فتک اسرار تدارک محالست فغفور چین

از نگارستان خیال این مثال رنگین آورد که مادام مرغ سخن قفس
در دهن است آن صید وحشی در قید من است چون از آشیانهٔ زبان پرواز
کرد آن در حیز امکان نیست **بیت** مرغ وحشی چو از قفس بپرید ۞
باز آوردنش کمان مبرید ۞ تا ابکار افکار از پردهٔ گفت وگوی
روی نموده است مشاطهٔ زبان را اختیار در دست است خواهد
بر منصهٔ بیانش جلوه دهد و خواهد در نقاب تأمل و حجاب
تحمل باز دارد **قطعه** عروس سخن تا نشد جلوه گر ۞ ورای حجاب
کراست و اگر بمانی اگر خواهیش در نقاب ۞ و گر خواهی بیرون کشی از حجاب ۞
اگر کسی حسب جستجوی جواهر زواهر نوادر گفتار را در گوی گفت
وگوی بازار سخن فروشی ترجیح کند بر خاموشی که واسطهٔ است
میان بی زبانی و بیهوشی او را در تصحیح این دعوی تمسک بدین
معنی باید کرد که گفته اند **شعر** خُلق اللسان لنطقه و بیانه ۞
لا للسکوت و ذاک حظ الاخرس ۞ فاذا جلست فکن سائلاً او مجیبا
ان الکلام یزین رب المجلس ۞ **قطعه** زبان از برای سخن گفتن است ۞
نه از بهر خاموشی و تن زدن ۞ بگفتار مقدار گردد فزون ۞ سخن
باشد آرایش انجمن ۞ ثمرات اشجار افکار ادیب کلمات بلاغت آثار
عجیب و اشعار فصاحت شعار غریب باشد که غرة الادیب کلام نادر

ومن

ومثل سایر وشعر شاعر غور عقول اصحاب فضایل وارباب کمال
از مقاطع اقلام و بدایع کلام ایشان قیاس توان کرد که عقول
ذوی الافهام تحت السنة الکلام هر که جواهر کلام فروشد
شیراز بستان احسان کرام دو شد که من حلب در الکلام جلب
در الکرام **بیت** اگر در قدیم است گر در حدیث یادگار آدمی باشد حدیث
**قطعه** آنچه منشور آدمی زاد است نام نیک است و آن دیگر باد است
آنچه زان نام مرد ماند دیر سخن است آن نه جامه و شمشیر جهان
داران که جهان را گرفتند بکار رسا زد گر بازماندند و رفتند اگر
ارباب سخن از باب فضل انسان فضل ننوشتی روزگار طومار
آثار ایشان در نوشتی از نامشان در هیچ مقام و نادی کس نشان
ندادی **مثنوی** گر کسی را بود جواهر و گنج بیش از اندازهٔ جوهر سنج
یا زند بر بساط سلطانی ملک را سکهٔ سلیمانی چون فرو رفت
قالبش در خاک نام او گردد از ورقها پاک چند گاهی چو در کنار افتاد
هیچکس را از و نیاید یاد مگر از نامهٔ سخن سازی زو بماند
بعالم آوازی پادشاهان مجازی چو از تختگاه برخیزند دیگر
القاب عالیشان ایشان بر سر منبرها نگویند و اسامی گرامی ایشان
بر صفحات سیم و زر نگویند نه شعرای عالم بمدحت ایشان زبان گشاید

وند از امرای معظم برای خدمت ایشان کمر برمیان بندند اکر
صحایف تواریخ واسمار ولطایف دواوین اشعار نبودی آثار ذکر
ایشان از جراید روزکار ود فاتر لیل ونهار محو شدی شعر
لولا جریر والفرزدق لم یدم ذکر جمیل من بنی مروان وان ثناء الرودکی
مخلدا من بین ما جمعت بنو سامان اکر بهار شاه نامه فردوسی
نیاراستی کل ضحاک تا صبح یوم نشور نخندیدی وشجره بازمان
تا زمان نفخ صور تازه ونامی نماندی ماه بهمن در ابر نیسان نهان
شدی وکمان رستم از بلندی چون قوس قزح بچرخ کردان نرسیدی
واکر جواهر پنج کنج را کوهر سنج کنجه شیخ نظامی در سلک نظم نیاوردی
در نطاق اسکندری در قعر دریای عدم مکتوم ومکنون ماندی
وتاجی که بهرام کور از دهان شیر بیرون آوردی در شکم کور مدفون
کشتی بیت ای سخن جاودان که آب حیاتی وز تو هر تک قطره یابد زنده ماند جاودان — که
قطعه هست در زیر کاخ پیروزه آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آنکسی که در انجام زنده جاودانه کشت بنام حکایت
سحبان وائل که بحسن نظام کلامش دلها مایل ولسان زمان بفصاحت
بیانش قایل بود اکر در محفلی سالی تمام در غرر مقال را انتظام دادی
لفظی را هرچند چون قند شیرین وچون در رنکین بودی

دوبار بازار گفتار نیاوردی اگر باعادت معنی حاجت افتادگی
تعبیر را تغییر دادی وآن جوهر را در فص نص دیگر نهادی غرض
عرض فسحت میدان بیان و وسعت طبع دریا نشان بود نه آنکه
در تکرار عبارت شیرین خصوصا که رخسارش بگلگونهٔ استعارت
رنگین شده باشد قدر گفتار را نقصانی پدید آید **نظم** بگو شیرین
سخن را بار دیگر * که شیرینتر بود قند مکرر * نه سخن چون بسمع جمع در خور
میاور در میان بگذار و بگذر * اگر بر این دعوی دلیل روشن خواهی
نظم تنزیل مبین را نظر کن و ببین که کلام معجز نظام چند بار در
مقام تکرار آمده است **بیت** ومن احسن من الرحمن قیلا *
کفی ذکر الرشاد دلیلا * **حکایت** چنین آورده اند که عمرو بن
اهتم و زبرقان بن بدر هر دو بخدمت یگانهٔ زمانه حضرت
رسالت منزلت صلی الله علیه وسلم حاضر آمدند رسول علیه الصلوة
والسلام روی سوی عمرو کرد و از شان زبرقان استکشاف
شافی فرمود و در تصفح حالش تفحص بلیغ نمود وعمرو بزبان فصیح
وبیان صریح در مدیح او در مدح وثنا بگشود **نظم** چون زبان
در مدیح او بگشاد * در مدح را نظامی داد * خواند فضلی ز فضل
ظاهر او * سبقی راند از مفاخر او * چون بمنزل آخر رسیده

نوردبیان را عنان بکشید زبرقان کفت یا رسول الله این همراه
ناکسی کرده از فضایل خصایل من بسی را نهفته است از صد
یکی واز بسیار اندکی نکفته داعیه ضنت عنان بیان را نمیکذارد
وساعیهٔ غیرت رخصت نمیدهد که زمام کلام بدست آرد عمرو
ازین کفتار بی هنجار و سخن خام وکلام ناتمام بسته دل وشکسته
خاطر شد چنانکه خوی خجالت از پیشانی پشیمانی بر روی
پریشانی روان کشت واز لهب غضب سرخی خشم در چشم حدید بدید
شد ورقی که از وفصل فصل خوانده بود بکردانید طبقی که در
خون کونا کون از فنون فواضل فضائل نموده سرنکون کرد نظم
زان سبقها ورق بکردانید طبقی کرد پر ز خون جکر آنکه در خواست
کرد باز نداشت سخن آراسته از فنون ده کر زبرقان ابعباراتی
ازان فصیح تر واستعاراتی ازان صریح تر نکوهیدن آغاز
نهاد وبحکم اعط اخاک تمرة فان ابی فجمرة دم از ذم زد واز زیر
روی داد کفت وکوی بداد از وفور بلاغت وظهور براعت او
در هر دو شیوه میوه باغ ابلاغ تعجب نمود واین کلام معجز نظام را
بفرمود که ان من البیان لسحرا وان من الشعر لحکمة لطف حسن نظام
نظم ونثار نثر را بستود قطعه شاهدی چون کلام موزون نیست

چون سخن هیچ در مکنون نیست ٭ برکشیده زور زده اثره که ازو
بحر لطف بیرون نیست **حکایت** شبی در مجلس صاحب بن عباد
که ناصب لوای بلاغت و پیشوای ارباب براعت و اصحاب
کنایت بود در باب فضیلت شعر و رذیلت صنعت شعر سخن
میرفت جماعتی جهت تقبیح را ترجیح کردند و قبایح کذب
صریح را که بنیاد ارکان شعر بر آنست یاد کردند و این بیت را
انشاد **بیت** در شعر مکوش و در فن او ٭ چون اکذب اوست احسن او
وجمعی دیگر که در هوای گرم شمع کلام منظوم چون موم نرم دل
و بصفای آن شاهد بزم آرای مایل بودند وجه تحسین شعر را
بزیور بیان سحر آیین تزیین کردند و گفتند **نظم** پایهٔ شعر بین که چون
ز نبی ٭ نفی نعت پیمبری کردند ٭ بهر تصحیح نسبت قرآن ٭ تهمت او بشاعری
کردند ٭ بو محمد خازن که خزینهٔ سینه اش بجواهر زواهر زوارف
عوارف مشحون بود و ظرایف لطایف کلام منظوم و منثور در
و مخزون در علوم بحور و قوافی شعر وافی و وقوف تمام داشت
اشعار فصاحت شعار اعراب و اعجام در خاطر بلاغت مآثرش
حاضر بود قول ثانی را که اصحابش ثانی ارباب شعر بودند تصحیح
و ترجیح فرمود بیت ای زینت رتبت فرقه شعر را که بدر قدر نظم

ونثر را بصدر بها بلکه بفرق نثره و شعری رسانیده اند بانی
شد و کفت شعر را این کمال بس است که درکالای کلام عیب
بی ریب کذب را بپوشد سخن خام را که بسیم جنه سیم نیز ز بهای
دریتیم بفروشد **نظم** شبه را چون بسلک نظم آورده میدهد قیمت
در شهوارها سخن خام را کند بخته بختی کند را کند رهوارها درروغ
که فروغ شمع جمع آرای کفتار زایل کند و بازار جواهر آبدار
بشکند چون بحلیه شعر کامل متحلی و بعرض حسن نظم حسن متجلی
شود شینش رود بلکه بزین مبدل شود صاحب مجلس که حاکم محکمه
بلاغت و فصاحت بود چون این محاکمه محکمه بشنید پسندید
و تحسین وافر فرمود حاضران نیز که اصحاب تمیز و ارباب فهم
تیز بودند صورت اذعان نمودند آثار قبول قلوب را اظهار کردند
**نظم** اجنبی از بنی فصاحت دید نسبتش را بشاعری میکرد چون
قبول قلوب ظاهر شد باز نسبت بساحری میکرد مایه سحر کر نبودی
شعر کی چنین خلط ظاهری میکرد **حکایت** در سیر ابی سعید
ابی الخیر مذکور است و مسطور که روزی قوالی شیرین مقال در
پیش ایشان این بیت بخواند **بیت** اندر غزل خویش نهان خواهم کشت
تا بوسه زنم بر لب تو چونش بخوانی شیخ خوش حال شد قوال را پرسید که

نثیم

کفتار

این شعر از کیست گفت از آن عماره یاران را فرمود که برخیزید
تا بزیارت آن عزیز رویم با جمعی مریدان بزیارت او رفتند **نظم**
کاملی را بپای ناقص برد ٭ شعر را این کمال پس باشد ٭ خبر از کار یار
عشق دهد ٭ محمل دوست را جرس باشد **حکایت** گویند که مردی
ادیب که عمرش بعلم نحو صرف کرده بود وقتی ساز سفر دریا ساخت
و رخت مسافری بربست بر تختهٔ کشتی بنشست و زمانی در
دریا گشت کرد کشتیبان او را پرسید که هیچ از نحو چیزی خواندی
گفت نخواندم گفت نیمهٔ عمر خود ضایع کرده **بیت** دل شکسته گشت
کشتی بان زتاب ٭ لیک آن دم گشت خاموش از جواب ٭ ناگاه کشتی
بگردابی رسید کشتیبان نحوی را پرسید که هیچ سباحت دانی کردن
گفت ندانم گفت عمر خود ضایع کرده **بیت** جوابش چو بشنید از مرد خام ٭
نکو دید دیگر میل نحو کلام **حکایت** ابو بکر خوارزمی صاحب بن
عباد را مصاحب بود روزی هر دو بر سریری نشسته بودند
ناگاه در اثنای محادثه از ابی بکر حدثی صادر شد چون بانگ
باد بادریدن ظاهر گشت ابو بکر گفت صریر سریر است ابن عباد گفت
نی بلکه صفیر زیر است ابو بکر از آن گفتار بی هنجار شرمسار گشت
و برخاست و رفت بعد از آن صاحب هرچند که اعتذار کرد بجز

قبول وصول نیافت بسبب آن کلام خام وفاق ایشان بشقاق
مبدل شد ابو بکر روی از مدح صاحب بجانب قدح کردانید وبدین
بیتها انشید کشید عربیه لا تمدحن ابن عباد وان هطلت کفاه
بالجود حتی جاوز الدیما فانها خطرات من وساوسه یعطی ویمنع لا بخلا
ولا کرما حکایت امیر المؤمنین الواثق بالله روزی احمد دواد را
کفت که فلان در شان تو دم از ذم میزد انداد کفت شکر خدا
که او محتاج ساخت بدروغ بی فروغ در حق من ومرا مستغنی
کرد از راست بحکم وکاست در شان آن بدکمان بیت آنچه کفت او
بحق من کجی وکاست از دروغ آفرین طبعش خاست من اکر دم
زنم زذم او هرچه کویم درست باشد وراست حکایت از ملوک اندلس
مستنظر مروانی عزیز فاطمی را که حاکم مصر بود نامه فرستاد مشحون
بفنون قبایح معایب وفضایح مساله عزیز در جوابش نوشته که تو
ما را دانستی وبد کفتی هرچه کفتی تو از حسد کفتی واینزا اکر
ترا بدانستیم بنعم تو دم زدن وسخن کفتن توانستیم مثنوی تو دانستی
مرا توصیف کردی بقدر علم خود تعریف کردی ندانم من ترا ابدنش
وکرنه کم کجا دم میزنم از مدحت وذم ابو العباس نحوی که بثعلب ملقب
است در حق مبرد از حسد بد کفتی مبرد شنید وکفت عربیه رب من یعیب

حالی وهو لا یجری ببالی قلبه ملآن منی وفوادی منه خالی این جواب
صواب که بشعلب رسید بعد از آن دم از دم او لب ببست ودم در کشید
قطعه درین گنبد بنیکی برکش آواز ❁ که گنبد هر چه گویی گوید باز
یکی راده صدا یابی درین راه ❁ که بالا گنبدست و در تهش چاه
حکایت شهزاده که سرو آزاده بستان جوانی بود از شراب غرور
مست وخراب بتاب سرور شباب کلاه سروری چون لاله سر گردان
از باده ژاله بر سر کج نهاده بر رهگذری رسید ودر آنجا قلندری
دید بیت تراشیده با ریش ابروی را ❁ زمو پاک کرده سر وروی را
گفت هزار نکته باریکتر زمو اینجاست ❁ نه هرکه سر بتراشد قلندری
داند ❁ قلندر حاضر جواب ع جواب روان بیت آخر بخواند بیت
نه هرکه طرف کله کج نهاد وتند نشست ❁ کلاه داری وآیین سروری داند
حکایت چون امیر شیر عزم خوارزمشاه ایل ارسلان بن
اتسز از اسب حیات پیاده شد فرزند ارجمندش سلطانشاه که
شهوار میدان فرزانگی بود بحکم وصیت پدر بر تخت سلطنت شهسوار صح
نشست وکلاه پادشاهی بر سر نهاد تکش خان که برادر مهتر بود از
ملک پدر حصه طلبید وسلطانشاه را خبر میفرستاد وگفت بیت
میدان فراخست ای اخی تو گوشه من گوشه ❁ هیچی ملنج در کشت شو تو خوشه من خوشه

شاه

سلطان طبع بود این دو بیت را بجواب فرستاد **قطعه** لطیفه

هر که کند عزم من بوبه کند ۞ دشمن نه نیست تیغ من سوبه کند

اینجا برسول و نامه ناید کاری ۞ شمشیر دو رویه کار یکرو کند

تکش خان را پسری بود ملکشاه نام جواب روان لطیف طبع روشن

روان بدین بیتها جواب عم داد **قطعه** صد کنج ترا خنجر تا ز مارا

کاشانه ترا بارهٔ و میدان امل مارا ۞ خواهی که خصومت از میان برخیزد

خوارزم ترا ملک خراسان مارا ۞ سلطانشاه باز این ابیات بجواب

فرستاد **قطعه** ای جان عم این غم ره سودا کیرد ۞ وین قصه در شمانه ذ رمانی کیرد

یا قبضهٔ شمشیر که خون بالاید ۞ یا دولت اقبال که بالا کیرد ۞ چون در

جواب و سؤال باز و سلسلهٔ قیل و قال دراز شد مقاوله بعضا و

کشید و مراسله بمقاتله انجامید رب صول اوله قول و کم

من قول آخره کلام ده سال در میان ایشان آهنک جنک دایم و نرد

نبرد قایم شد در آخر زرم تکش خان ظفر یافت ملک خوارزم

او را مقرر کشت سلطانشاه بخراسان رفت و انجا بماند بیست بیست

و یک سال دیکر در آن کشور حکم راند برای رزم و هوای تخت خوارزم

مرد و رخت از این جهان فانی که در و وفانی نبود **بیت** اکر صد بمانی

و کر صد هزار ۞ همینست آیین همینست کار **حکایت** کویند که چون

بتور

تیمور لنک آهنگ عراق عرب را راست کرد از سلطان احمد جلایر را
که جای بغداد بود درخواست کرد که چون سایر اشراف اطراف
از سر شقاق و خلاف بگذرد و روی اطاعت نماید کمر طاعت
بمیان جان بسته بخدمت آید از جهت سلطان چون علامت اذعان
و قبول ظاهر نشد باز رسول فرستاد و بتهدید و تشدید
آغاز نهاد و گفت اگر نادانی و از خدمت تنگ داری جهان بر تو
تنگ سازم و از دیار بغداد بنیاد آبادانی براندازم سلطان در جوابش
این بیتها نوشت قطعه گر از تو گریزم مرا ننگ نیست * روم جای دیگر
جهان تنگ نیست * تو گر شهسواری و در هوا خنگ * نوندم را نیز بالنگ
نیست * این مراسله میان سلطان سنجر و اتسز خوارزمشاه نیز
جاری شده مفهوم منظوم احمد جلایر را از جواب صواب اتسز
منتخب و منتجب است در آن زمان که اتسز آثار عصیان سلطان اظهار
کرد احسان عظیم و انعام قدیم را باساءت و کفران نعمت و عهد
و پیمان و عقد ایمان را مهمل ساخت سلطان بعزم رزم بجانب
خوارزم بتاخت چون باتسز آن خبر برسید بترسید و این قطعه
انشا کرد و پیش سلطان فرستاد نظم مرا با ملک طاقت جنگ نیست *
بجنگ ملک نیزم آهنگ نیست * ملک تاجدار است و شاه جهان

هزیمت شد نه زوم را ننگ نیست • اگر پیاده پایست خنگ ملک گیتی را
نیز پالنگ نیست • بخوارزم آید بسقسین روم • خدای جهان را جهان
تنگ نیست حکایت روزی ارباب محاوره پیش مأمون از باب مناظره
فتح کلام کردند از اعمام کرام خویش عبد الصمد نام شخصی خام اندیش
خواست که برفع صوت عَلَم عِلم و لوای فضل خود را بر ذروهٔ سمای
استیلا و استعلا نصب کند مأمون را وضع آن خود را خوش نیامد
وگفت عربیه لا ترفعن صوتک عبد الصمد • ان الصواب فی الاسد لا فی الاشد
دیگر بود صدای بلند از علامت فرهنگ • شود زکش اهالی خروس تیز آهنگ
حکایت بازرگانی را که گرمی بازارش بازر بود هزار دینار زیان
شد از آن کار چون نقد زهم درهم گشت و آن هم را از دل منفعل گذرانید
و بر زبان نیاورد فرزندش را پند داد و گفت مبادا که کیسهٔ زرد
این زیان را پیش کس از بیگانه و خویش سر باز کنی پسر گفت
ای پدر بیت چه امری که فرمایی فرمان برم • بهر جا که بنمای فرمان برم •
اما بسر و چشم تو پسر این کار مرا واقف کرد از در نهان داشتن آن
زیان چه مصلحت دیده و در کتم آن چه حکمت است که کتمان را بر اعلان گزیده
گفت تا مصیبت زر مکرر نگردد یکی زیان بدل سود دوم رسیدن
الم بد دیار از عجز فرسود سیوم شنیدن شماتت از زبان حسود عربیه

لاتظهرن

لا تظهرن لعاذل او عاذر حاليك في السراء والضراء فرحمة
المتوجعين حرارة في القلب مثل شماتة الاعداء **شعر** بدشمن مگو
اندوه خویش را ؛ بر آن حال واقف مکن خویش را ؛ کزان رو عدو
شاد و خرم شود ؛ وزین سو دل دوست درهم شود **حکایت**
مأمون خلیفه را غلامی بود نازک اندام و شیرین کلام ملیح لهجه
و فصیح لهجه و ندیمی داشت قدیم صحبت که در لطافت و ظرافت
عدیم المثل بود روزی در اثنای مصاحبت خلیفه آن ندیم را
فرمود که لطیفه سازد و ثقیفه پیدا زد و بدان غلام که حریف ظریف
بود حرف اندازد ندیم **بیت** امتثالی نمود فرمان را ؛ اسب گفتار راند میدان را ؛
آن غلام را گفت ای پسر از خیر و شر در بغداد چه خبر داری
غلام گفت خبر دو نوع است تو از کدام نوع استفسار می نمایی و استخبار
فرمایی ندیم گفت نخست آن نوعها را تبیین باید کردن
بعد از آن طلب یقین **بیت** نوعهای کلام را تبیین ؛ بکن اول
که بشنوی تعیین ؛ غلام گفت یکی از آن دو نوع خبر سماویست
که ملک او را اویسته و هم خبر ارضیست و در هر نوع خبر خیر
مقصود ذاتی و شر عرضیست **بیت** شر که سر زد از میان کاینات
بر مثال چوب دان اندر نبات ؛ ندیم گفت از هر نوع ما را خبر ده

ودر میان نشانی آور واثر نه غلام گفت از قسم ارضی خبر آنست که تو
غلام پارهٔ واز قسم سماوی خبر چنانست که تو پشت اندازی خلیفه
گفت ازین دو نوع خبر صریح کدام صحیحتر است غلام گفت خبرهای
ارضی از غرضی خالی نیست اکثر بکذب مشوبست وبیمین مصحوب اما احتمال
کذب وخطا پیرامن سخن سماوی هیچ نگردد ودران باب خبر اثر
تاب وپیچ نباشد **بیت** خبری کاید از شما باشد ه پاک وصافی بود چون
ماء سما ه ندیم خجیل شد ومنفعل گشت حاضران از لطیفهٔ طبع
وقوت فهم وسرعت ادراک آن غلام تعجب گرفتند **حکایت** وزیر
شهیر صاحب صایب تدبیر که بکنیت ابن عباد مشهور بود وسلطان
فخر الدوله که از سلاطین عالیشان آل بویه است بخدمت او مفتخر
اجداد امجادش کابرا عن کابر بر دست صدارت وپایهٔ وزارت
نشسته بودند چنانچه ازین بیتها که ابو سعید رستمی در مدح او
گفته است ظاهر است **شعر** ورث الوزارة کابرا عن کابر ه موصولة الاسناد
بالاسناد ه یروی عن العباس عباد ه وزارته واسمعیل عن عباد
گویند که مذکور دستور بدایع وصنایع را راغب وطالب بود وانواع
نظام کلام سخن را مصنع ومسجع بر طبعش غالب در زمان او **نظم**
حاکمی در شهر قم قاضی شده ه خلق از خلقش همه راضی شده ه در جهان

اکثر

هیچ

درجهان کم دیده چون او فاضلی * در میان حق و باطل فاصلی
روزی ابن عباد او را این خبر فرستاد که ایها القاضی بقم قد
عزلناک فقم قاضی که این خبر بکتابت اثر را شنید گفت قیام ما از مقام
اجرای احکام سبب رعایت سجعی بود در کلام حکایت روستایی بی مغز
چون از کنار کشته زار بی خبری بمیان شهرستان ری آمد پیش دکان طباخی
گذر کرد بجب رودها که بهر پختن آماده بود نظر کرد و دلش بر آن
مایل شد فلسی بداد یک برشت آن را بدست آورد و در بغل نهاد
و خود بگشت مشغول گشت ناگهان در میان ازدحام عوام روده
از بغلش بیفتاد نامش ندانسته بود که سراغش کند کیرش بدست
نهاد و گفت عربیة ایها المسلمون ببلدة ری * هل وجدتم بمثل هذا شیء
ظریفی لطیف طبع این حکایت را بسلک نظم آورده و گفته نظم
مردکی بود هاذل و جاهل * جرب روده خرید اندر ری * در بغل کرد تا رود
بوثاق * ناگهانش فرو فتاد از وی * نام او را انکو نمیدانست * در بدر
میدوید اندر پی * کیر بر کف نهاده و میگفت * هل وجدتم بمثل هذا شیء *
حکایت چون عضد الدوله دار الشفای بغداد را تمام کرد بتماشای وی
رفت دیوانه‌ای زفت او را بدید و بخندید و گفت بیت بر گردن من
نهاده زنجیر * دیوانه تو این چه طرفه تدبیر * عضد گفت از دیوانگی

بمن چه نشانه دیدی دیوانه کفت دو نشانه یکی انکه عمارت خانهٔ
دنیاء دنی بی وفای ویرانه بر افرازی دوم انکه این سرای سپنج
جای عنا و رنج است تو خواهی که درو دار الشفائی سازی بیت
عضد کفت زه ای سراینده زه نکفته سخن عاقلی از تو به حکایت
کویند که عبد الواسع جبلی که طبعش وسعتی دارد در عمل شعر سلجوقی
بکوکبهٔ سلطنت سوار شده بشکار میرفت او را دید که زاری میدید که
این نشید میکشید بیت ای اشتر کج کردنا دانم چه خواهی کردنا کردن
درازی کردهٔ پنبه بخواهی خوردنا سلطان در کفت و کوی او بوی
لطافت دید و تربیت کرد تا شعر بشعرا رسید و از مشاهیر شعرا
شد نظم آرد بفعل هر هنری کان بقوت است طبع لطیف را اکرش
تقویت کنی من همچو آب و خاکم و تو آفتاب ابر کلها و لالها دهم از تربیت
کنی حکایت کویند که وقتی در قاهره کفتاری ظاهر شد از
جدار داری و کوینده متواری و جوینده کان بسیار تجسس
و تحسس کردند و اثر پیدا نشد چون آن خبر در مجامع شایع
و منتشر شد و بمسامع مجاور و مسافر رسید شهاب الدین
ابن العطار که در چارسوی ظرافت مکانی داشت و دکان طبعش
پر رنک و بوی لطافتی بود در آن واقعهٔ غریبه و حادثهٔ

عملی است در او کار زرکر بود روزی سلطان سنجر

عجیبه این بیتها انشا و املا کرد و بر طبق انشاد و ورق ایراد
آورد **بیت** یا ناطقاً من جدار و هو لیس یری * اظهر والا فهذا
الفعل فتّان * و ما سمعنا و للحیطان السنة * و انّما قیل
للحیطان اذان **حکایت** حکیمی بر تسهیل تخیل این تمثیل
آورده زمین چون هر سوی گلشن از بنفشها گوش دارد
از آن روی غنچه دهان بر بسته و سوسن دهان از گفت و گوی خلوت
دارد **قطعه** در خلا نیز دار پوشیده * سخنی را که پوشی از هر کس *
ناگهان میرسد بسمع کسی * پس دیوار گوش باشد بس **حکایت**
واعظی که از حقایق تفسیر تنزیل و دقایق تیسیر تأویل حافظ
بود وقتی بر سر منبر جامع از جوامع الکلم نصایح آنچه بخاطر دریا
مقاطرش سایح و لایح شد بگفت سایلی جاهل از مسایل مشکله
سؤالش کرد واعظ منصف که بتمیز و پرهیز متصف بود در جواب
آن سؤال ندانم گفت و بحلّ اشکال تصدّی و از حدّ خود نکرد — تعدّي
سائل جاهل گفت بدین جهل بچهل پایهٔ منبر چرا میروی واعظ
گفت من بر منبر بقدر علم بر شده ام اگر بقدر جهل عروج کردمی
سر باوج فلک البروج رسانیدمی **بیت** ز هر علم هر کو معترف شد *
بفضل جهل خود را معترف شد * آنکه نداند و جهلش بداند اهل *

تفهیم وقابل تعلیم است وآنکه نداند ونه جهلش داند غافل است وبه تنبیه محتاج وسوء مزاجش که مستحکم نیست علاج پذیر است اما آنکه نادانست وخود را دانا دانست باطل است واز حلیهٔ قابلیت حلیهٔ عاطل **قطعه** هر آن جاهل که شد جهلش مرکب نهادش را سواد آن مرکب سیاه کرده تبه شد شان آخر میان خر کله مانده چو مرکب **حکایت** از مشاهیر ارباب تفسیر واصحاب اقاویل تاویل امام جماهیر انام قتاده رحمه الله که نظیر او در حاضر جوابی نادر افتاده بود از اسرار نهانی با نوار ذهن وقاد بسی معما را کشاد داده با آنکه از مادر اعمی زاده **بیت** دیده نابینا ودل چون آفتاب همچو سیلی دیده هندستان بخواب چون خود را در روایت اخبار ودرایت آثار آن حبر بحر زاخر دید پنداشت که علوم اوایل واواخر را جامع است روزی در مجمعی از مجامع کوفه رایت دعوی برافراشت وگفت هر سائلی که مشکلی دارد از زیر آسمان برین تا زیر زمین هفتمین باید که پیش من آید وبپرسد تا حجاب ارتیاب از روی مشکل خویش زایل شود وبسر کوی آرزوی خود برسد یکی از حاضران نادی بادی شد وگفت مرا خبر ده که نملهٔ سلیمان عم نر بود یا ماده قتاده در جواب آن خطاب حیران ماند واز آن

دعوی پیغمبری را کرده بود پشیمان شد **بیت** خجل شد ز لاف و گزاف
غرور ٭ مرد عاقلی کو بود لاف غرور ٭ پشیمانیست آن شجر را ثمر ٭
کسی بر نخورد از خلاف غرور **حکایت** بزرگ منشی بیخردی از خرده
دانی پرسید که میان ابوبکر صدیق و علی که منش صدیق تو ثنا گوی
آویم فرق چیست آن عزیز صاحب تمیز که از خلاف ضلال اصحاب
اعتزال پرهیز نموده و فصول اصول ارباب سنت را خوانده بود
گفت میان جز از فضولی تو چیزی نیست **مثنوی** چون علی در کمال
خلق و سیر ٭ عین بوبکر بود و عین عمر ٭ فرق ایشان مکن که فرق اوست ٭
زشت باشد ز دوست فرق دوست **حکایت** متقلدی معاند گفت
امام شافعی چشم راست و ابوحنیفه چشم چپ من است صاحب نظری
آن کلام خام را بشنید و گفت چشم چپش کور باد تا هر دو را
راست بیند **بیت** آنکه چپ و راست گفت د آنکه کم و کاست گفت ٭ وانکه
کم و بیش دید از کجی خویش دید **حکایت** شاعری که در سخنوری
ساحر بود و در فن مدح گستری ماهر مدیح فصیح پیش سلطان
زمان برد **مثنوی** مدح شاهان بعقل و شرع رواست ٭ زانکه
شاهند و شاه ظل خداست ٭ هست راجع بنزد صاحب دل ٭
مدحت ظل بمدح صاحب ظل ٭ چون آن مدح خوان مدح

بنهاد کسی از حاضران داد تحسین عصیده قصیده‌اش نداد مگر نادانی
که از کان گهر هنر بیخبر بود دهان بآفرین بگشاد شاعر از قبول
آن جاهل پر فضول بسته دل و شکسته خاطر شد **بیت** هر چه از
بوستان هنر داشت ❊ گر چه شاخ قبول بیخ ردا است ❊ شعر کافتد قبول
خاطر عام ❊ خاص داند که سست باشد و خام ❊ هر کس از جن و انس
انس جنس خویش را راغب است و طالب نه کرکس هوای همای
دارد و نه خروس پروای طاوس میل و باش بجبلتاش خود باشد
دل بد پیشه همیشه مایل بد باشد **نظم** زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ ❊
چه شناسد صفیر بلبل باغ ❊ زان سبب رافضی بانده غلی چون کند مدح

**حکایت**

و آفرین علی ❊ آید از مدح او علی را عار ❊ و آفرینش بود علی را بار ❊
گویند سلطان سنجر روزی سمند تندخوی را سوار شده در میان میدان
گوی باخت باره باد پای و سیل پوی بهر سوی بتاخت در اثنای
چوگان زدن پای اسب خطا کرد سلطان از پشت زین بروی
زمین افتاد معزی شاعر حاضر بود گفت **قطعه** شاها ادبی کن
فرس بد خود را ❊ کو چشم رسانید رخ نیکو را ❊ گر گوی کنه کرد بچوگان
بزنش ❊ ور اسب خطا کرد بمن بخش او را ❊ سلطان اسب را بدو بخشید
چون بر باره سوار شد گفت **قطعه** رفتم بر اسب تا بنازش بکشم ❊

گفتا که نخست بشنو این عذر خویشتم ⁂ نه کاو زمینم که جهان زیر کیرم ⁂
نه چرخ چهارمم که خورشید کشتم ⁂ حکایت یکی از احبار یهود مشکلی داشت
در دل بمنزل سید اخبار و سند ابرار آمد و استفسار و استخبار
کرد حضرت رسالت منزلت صلی الله علیه وسلم ساعتی توقف نمود
وبعد از ان جواب صواب فرمود اصحاب که در انجا حاضر بودند
وبران حال ناظر از سبب امهال سؤال کردند گفت غرض از تقدیم
تحمل و تامل تعظیم وتکریم حکمت بود من اسرع فی الجواب فقد اخطأ
وان اصاب فیما اجاب بیت تحری کنان سوی کوی صواب ⁂ به از هرزه
کویان حاضر جواب ⁂ حکایت کویند که حکیمی چند در شان بزرجمهر که در زمان
خود سپهر حکمت بود بحث کردند ومدخلی نیافتند واز هیچ وجه در
روی کمال او خال خلل ظاهر نشد آخر کفتند که چه در جویبار
دانش طبع سخن دانش چون بطیست روان ولیکن در هنکام سخن
کفتن و در کفتار رسفتن بطیست چون بکلام آهنک نماید بسیار
درنک کند مستمع را امهال او بسی ملال دهد بزرجمهر بشنید
وکفت پیش از دهن کشادن بسخن زمانی اندیشه کردن که چکویم
به از پشیمانی که چرا در فتح باب خطا بشتاب نمودم بیت ضمیر دل
خویش منمای زود ⁂ که هر که که خواهی توانی نمود ⁂ سخن تا نکویی

توانیش کفت ٭ ولی کفته را باز نتوان نهفت حکایت سخن دانی
ماهر که از فنون ادب حظ وافر داشت چون در چمن انجمن نشستی
چون غنچه دهن از سخن ببستی کفتند چرا تو نیز دیکر عزیزان
دم نزنی مانند سوسن ابکم کم کوی کر ینی وخاموش نشینی کفت از جشم
خطا بین وکوش سخن چین پرهیز میکنم اکرچه نزد اهل
عقل سخن چین را اعتبار نیست بنای سرای رنکینش سنکین
واستوار نیست چنانچه کفته اند قطعه زبهر دروغی که کوید سخن چین ٭
میفکند را بروی خود از سخن چین ٭ که بر قول او اعتمادی نباشد ٭
دروغی ز روم آورد دیکر از چین ٭ اما بحکم من یسمع یخل از کین
مسمع بروز من خلل وظهور خلل محتمل است باب پنجم
در عشق جوانی حکایت از عارفی پرسیدند که عشق
چیست کفت العشق یعرف ولا یعرف طوقیست در کردن
قمری جان شوقیست در سینهٔ بلبل دل نهان قطعه عشق در دل
لطیفهٔ غیب است ٭ بی نشانست از و حکایت نیست ٭ عشق بو حنیفه
درس نکفت ٭ شافعی را در و روایت نیست ٭ بساط شوق را پیموده اند
و ننموده اند نشاط آن ذوق را نهفته اند و نکفته اند عشق سخن
کفتن دیکر است و سخن عشق کفتن دیکر حید چند بری عشق بازی بسر

عشق دکر باشد و بازی دکر ❊ هر که عشق سخن داشت بر منبر آمد
وانکه سخن عشق داشت از ما و من بر آمد **نظم** طرفه دونی و همتی و بخری
که ندارد دولت ز عشق اثری ❊ دانی که چه گفت شیخ باخرزی
کو مرده نه بعشق باخرزی **حکایت** روزی شیخ سیف الدین باخرزی
قدس سره حسام بلاغت را از نیام فصاحت بر کشیده و از مقام
وعظ نصیحت قیام نموده بود ناگاه گراهی تیره دل و خیره سر
از در در آمد و گفت ای شیخ **بیت** خرکی داشتم ز من گم شد
زین جماعت بپرس اگر دیدند ❊ شیخ با صحاب خطاب کرد و گفت
میان شما کسی هست که از عشق بار نیست و از آن حال فارغ البال
بنشست یکی از آن جماعت جواب داد که هرگز شربت محبت نچشیده
و زحمت آن محنت نکشیده ام **بیت** شیخ گفتا کجایی ای خرداز
هان خرت یافتم بیار افسار **عربیة** اذا انت لم تعشق ولم تدر ما الهوی
فقم واعتلف تبنا فانت حمار **قطعة** گاویست بر آسمان قرین پروین
گاویست دگر بزیر بار زمین ❊ چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو چندین خر بین ❊ اصحاب عشق از ارباب دل
که از باب خانه آب و گل شده اند کسانی را که از آتش شوق اثر ندارند بیرون
وا ز ذوق عشق بیخبر اند در دمردی را از درون ایشان

بخوبند وآن طائفه را که در صورت یقظان نائم اند بهایم کویند

قطعه میدان که نه علم دست کیرد نه عمل جز جاذبهٔ حضرت حق عز و جل

آن طائفه را که از خری بیخبر اند از زمرهٔ انعام شمر بل هم اضل

حکایت در خبر است که از زمرهٔ بشر آنان که بکرامت مغفرت

در خورند چون بجنت دروند نسیم وصال از مهب اقبال بوزد حضرت

ذو الجلال بندکان را بوجه اکرام سلام کوید و پرسشی که دوستان

با دوستان کنند در میان آرد قطعه روزی که ز تو سلام باشد ما را

آن روز فلک غلام باشد ما را از تو نکنم توقع پرسیدن اندیشهٔ

تو تمام باشد ما را عربیه الاطال شوق الابرار الی لقائی و انا

اشد شوقا الی لقائهم خطاب رسید بیاکان ملاء اعلی که مومنان

مشتاقان لقاء منند شما آکاه باشید که شوق من بدیشان

زیادت از انست که شوق ایشان بمن فردا که دیدار عطا دهند

بقدر جمال تو باشد نه بقدر جلال و نظم شرطست بوقت جام دادن

ساغر بقیاس کام دادن حکایت از مهتر عالم و بهترین بنی آدم

صلی الله علیه وسلم سؤال کردند که یا رسول الله جمال جهان آرای

تو خوبتر یا طلعت زیبای یوسف صدیق علیه السلام طوطی شکر

خای انا افصح کفت انا املح ملاحت بی صباحت دلپذیر است

اما صاحب را از ملاحت کریزند **بیت** شاهد آن نیست که از موی
میانی دارد * بنده طلعت آن باش که آنی دارد * شیوه حور و پری
خوب و لطیفست ولی * خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد *
عشق طالب حسن است و حسن عبارت از ملاحت است نه از صباحت
شوریده حال خال هندو بیش نه از شامت خبر دارند از صباحت
صباحت نقش است بر دیوار ملاحت شیوه است در عین دیدار **قطعه**
فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت * دشوار غمی که سخت آسانم کشت
نی حسرت وصل و بیم هجرانم کشت * چیزیست درآن چشم سیه آنم کشت
**حکایت** سلطان محمود را گفتند که سبب نیاز تو با ایاز در میان
چندین غلام نازنین نازک اندام چیست گفت آن روز که چراغ مهر جان
سوز را برافروختند و داغ محبت در لفروز بجان محبت اندوز
ما نهادند و کار دبار قرار و اختیار را بتاراج دادند با ما کنکاج
نکردند **بیت** دلم را غم عشق چو نکرد تاراج * نکردند با من در راز
وقت کنکاج **حکایت** سالکان طریقت که مالکان حقیقت اند
گفته اند که اگر توانگر و درویش قصد عالم عشق کنند در دست
توانگر چراغ افروخته بود و در دست درویش هیزم نیم سوخته
باشد نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ توانگر را بنشاند و هیزم

درویش را برافروزاند **بیت** برند شکستکان ازین میدان
آنان که همی زدند بی چوکان کوی **مثنوی** مشو ای عاصی بیچاره نومید
که چون پیدا شود اشراق خورشید ؞ اکر افتد بقصر پادشاهی ؞
هم افتد نیز بر کوی کدایی ؞ کسی کو برهنه باشد درین راه ؞
بروی می تابد آن خورشید درکاه ؞ چو کار بغلطان باشد خطرناک ؞
کند کاران برند این کوی چالاک **حکایت** یکی از خلفا لیلی را بدید
از دور با نزدیکان خود از روی تحقیر کفت لیلی اینست لیلی
بشنید و کفت یا امیر المؤمنین لیلی منم اما تو مجنون نهٔ باد خشمت
مجنون و غبار حشمت نمیکذارد که بچشمت در آیم نظارهٔ حسن مرا دیدهٔ
باید تا بیند که در همه عالم بآبروی خود طاقم و از لطافت آن
عهد خویشم **قطعه** قصهٔ شمع از دل پروانه پرس ؞ حال کل از بلبل
پرس ؞ دیوانه پرس ؞ عندلیب مست داند قدر کل ؞ بوم را از کوشهٔ ویرانه
کویند که لیلی کشمیر رنک بود و بر روی نشان آبله داشت **ع**
اما بستاره مه نکردد پنهان ؞ ازان سبب در دیدهٔ خلیفه پسندیده
نیامد **ع** بچشم عاشقان باید جمال شاهدان دیدن **بیت**
بحسن و طلعت لیلی نکاه می نکنند ؞ فتاده در پی بیچاره که مجنونست ؞
خلیفه فرمود مجنون را حاضر کنند چون فرمان رود نفوذ یافت

مجنون

بمجنون در حضور پر حبور بعرض ظهور آمد خلیفه کفت که مجنون
این چیست که کسی شیفته و دلفریفتهٔ او باشد مجنون کفت او
لیلیست که طلعت او چون روز روشن است امّا تو مجنون نیستی
ع حسن لیلی طلبی دیدهٔ مجنون باشد نشنیده که کفته اند **بیت**
جانان مرا بچشم من باید دید معشوق بهر دیده نمی شاید دید **عربیه**
یقولون لیلی سودة حبشیة ولولا سواد المسک ما کان غالیا ظاهر
این دو بیت اکر بسمع شریف خلیفه رسیده بودی مجنون دل رمیده را
معذور داشتی **قطعه** دلدار منا ارچه نیست در خوبی تاش من میکنم
از میان دل و جان در رباش زیراست که کفته اند پیش از من و تو
آرام دل منست کو زنکی باش **حکایت** چنین کویند که در مدینهٔ
بغداد که لم یخلق مثلها فی البلاد شخصی از از طرف دجله با جناب
جمالی که چهرهٔ اش رشک کل و سمن و طرّهٔ اش غیرت مشک ختن
بود تعلق تعشق داشت کمند عشقش چنان در کردن جان افتاده
و بند نهاده بود که نه امید کشایش بود و نه طمع رهایش تحیرش
بچیزی رسیده بود که چون قصد کوی دوست کردی پای برروی
آب نهادی چون پای بکذشتی نه منت کشتی بان بیاد و نه زحمت کشتی بان طرف
برسیدی بی آفت و مخافت **بیت** سینه چون بر تاب بودی

چون حباب ۞ بی خطر کشتی روان بر روی آب ۞ روزی در حضور معشوق
با سرور ذوق و نور شوق نشسته بود در روی [نظر] میکرد و نشان درونظر
بر روی او بدید کفت این نشان بر روی تو چیست اثر زخم
بی رحم کیست کفت مارا این مادرزادست در نظر تو اکنون
بدید شد باید که این نوبت از دجله نکذری که بیم خطر باشد
آزاسیمه سر سرّ این خبر در نیافت بوقت مراجعت چون پای
بر آب نهاد خرمن حیات را باد فنا داد بیت از تو عیب ما اکر بودت ازعیب
عین دیده پاک ۞ از غرقه کاه دجله و جیحون ترا چه باک بیت
طبع عشق سستی بر نتابد ۞ محبت جز درستی بر نتابد حکایت
آتش در بیخ نی افتاده بود و می سوخت نی کفت ای آتش چه کرده ام
که مرا می سوزی آتش کفت دعوی بیمعنی کردهٔ نی کفت چکونه
کفت میکویی من نیم و همچنان در بند خود مانده و شب و روز
ترک خود میسازی قطعه بشنو از نی چون شکایت میکند ۞ عاشق است
ار چون شکایت میکند ۞ کشت با باد هوا دمساز او ۞ راز نیشد
عشق اظهار از او ۞ در بوادی هوا چون سر نهاد ۞ سرّ او از پردها
بیرون فتاد ۞ اکر آتش داری شرری بنمای و کرنی چون نای
بیهوده باد مپیمای دامن بپای بیخ و پای در دامن کش اکر از رنجی

حظی داری حظی در ما و من کش بیت بر بر آوردی چو از ما منی ٭

حکایت

دل منه در فکر مائی و منی ٭ چنین گویند که مجنون گرد خانهٔ لیلی
هر شب بانگ و فریاد کردی لیلی در خشم رفتی و ملامت نمودی
مگر شبی آواز مجنون نمی آمد میگویند که چهل نوبت لیلی به بام خانه
رفت و بزیر آمد تا باشد که آوازش بشنود آری مثنوی چه خوش
بازیست ناز خوبرویان ٭ ز دیده رانده را در دیده جویان ٭
بچشم طیرگی گفتن که برخیز ٭ بدیگر چشم دل دادن که مگریز ٭
لیلی پیش دایهٔ خویش رفت خاطر پریشان و دل پر شغب گفت
ای دایه امشب آواز مجنون نیامد نمیدانم که حالش چون است بیت
مگر در سر شور لیلی نماند ٭ هوایش کش گشت و میلی نماند ٭ دایه گفت
تشویش مکن بیت نه دوری دلیل صبوری بود ٭ که بسیار
دوری ضروری بود ٭ اما نمیدانم که با تو چه چاره سازم اگر ناله
میکند ملامت مینمائی و اگر شبی با خیالت آرام گیرد بحکم آنکه
بیت در خواب چو روی یار شاید دیدن ٭ بیداری بخت عاشقان خواب
بود ٭ اینچنین سراسیمه شوی لیلی گفت ای دایه ع این شیوه نیازموده
معذوری ٭ از آن نیست که ما را از ناله او ملالتست بیت ناله مشتاق
گر سوز دل آید صبحگاه ٭ برفروزد آتش اندر خرمن خورشید و ماه ٭ اما کار

اینست که **بیت** نازازتر معشوق برو زنتوان کرد؛ برهر چه کند چرا
وچون نتوان کرد **حکایت** گویند که سلطان محمود چون بدیر بر
خلوت بنشستی آیاز در جای بند کبر پای سرافکندگی ایستاده
بودی چون بار بخلوت سرای رفتندی محمود ایاز گشتی و ایاز محمود
**قطعه** بو العجب مذهبست مذهب عشق؛ کاندرو شاه بنده یکسانست
شاه محمود بود بنده ایاز؛ کار بر عکس بود چه تاوانست سلطان
شبی از سریر سلطنت بزیر آمد و بر جای مذلت بنشست
و پای آیاز می بوسید ایاز بر بستر ناز خفته چشم احتراز باز
نکرد سلطان پنداشت او در خوابست آواز شد دادآیاز لب اجابت
بکشود و گفت لبیک گفت صنم محمود گفت معلوم شده بود باید که
برای جهان آرای پوشیده نماند که ناکشیدن پای ناز از سر نازنین
وترک احتراز و اهتزاز نشان بی ادبی نیست آن نه شان ماست
بلکه اثر نظر تسلیم و تعظیم است زیرا چون سلطان با دخود عشق
بازی کند ایاز زرخریده را کجا یارای آن باشد که در میان آید
**بیت** عشق چون دست یافت بر دل مرد؛ سر زبار فرق کی تواند کرد
**حکایت** یکی از اصحاب صفه صفا که ورد درد عشق در گلشن درون
روشن او شکفته بود گفته که مشاهده شاهد صاحب جمال تماشای

ذوالجلال است محب که از قضای شهوت پرهیز کند محبت صفت
کمال است و اگر از هوای فتنه انگیز نفس بی تمیز خیزد آن حال محنت
مآل عیش و بالست **نظم** دیده خوبست بشهوت وبال قند چو می
کشت نباشد حلال گر نبود دیده شهوت گرای چیست بدیدن ز ادب
صنع خدای گر نکوی پاک رخ لاله فام نیست گل و لاله بدیدن
حرام عشق صاف از کدر خط قضای وطر از اثر او وصاف است
حدیث ان الله جمیل یحب الجمال دلیلست بدین دعوی ضم الجنس الی الجنس
میل که مثل سایر دایر است مخبر است از بمعنی **بیت** ز روی زشت
بر جانم بسی بیداد می آید چو روی خوب می بینم خدایم یاد می آید
**حکایت** یکی را از حکما پرسیدند که اگر کسی با یار شکر گفتار و پسته
لب بخلوت نشسته باشد و درها بسته خانه از خار اغیار رفته و چشم
رقیب خفته و بخت بیدار نفس طالب شهوت غالب چنانکه عرب گوید
التمر مانع والنار طوع غیر مانع **بیت** شگفته گل در گلشن شده باز
بخفته باغبان یا کشته همراز هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری
آن فرصت عزیز فوت شود گفت اگر از دست خوب روی نیک خوی
مناص یابد از زبان بدگوی زشت سرشت خلاص نیابد **بیت**
دروازه شهر را توان بست نتوان دهن مخالفان بست ممکن نبود کار

خویشتن بنشستی ٭ لیکن نتوان زبان مردم بستی **حکایت منظومه**

| | |
|---|---|
| بزرگی دیدم اندر کوهساری | شکوهش برفزون از کوه ساری |
| چو گنج اندرین کنجی نشسته | در آمد شدن بر خلق بسته |
| چرا گفتم بشهر اندر نیایی | که بنشینی بجای دلکشایی |
| بگفتا انجا پری رویان خوبند | بجاروب مژه دلرا بروبند |

**حکایت** یکی از اصحاب جمال گفته ورد نازپرور و حسن جمال در عرصهٔ فضل بر منصهٔ کمال بنفحات افضال ذو الجلال در گلزار رخسار محبوبان چون شکوفهٔ طری به تنسم نسیم سحری همیشه در تبسم است عندلیب محبت رب العزه در گلستان مودت بر اغصان لسان عاشقان بتمنای دیدار گلرخان بناله و افغان هر زمان در ترنم **نظم** از عشق بین که بلبل شیدا چه میکند ٭ گر عشق نیست این همه غوغا چه میکند ٭ بخرام سوی کلبهٔ احزان ما شبی ٭ تا بنگری که عشق تو با ما چه میکند ٭ تابوت ما ببر بسر کوی دلبر عشق ٭ تا بنگری که بوی مسیحا چه میکند **حکایت** مجنون که در سقاست جنون با قاست چو بیرون رفتی وقتی که عشق لیلی بدست شوق طوق گریبانش گرفته بود و در دامن دشتی گشت میکرد صیادی گذشت دید که آهوی را دست و پای بسته بر زمین افکنده بود و در بند آن شده تا سرش ببرید

بیت دست و پایش بسته وافکنده زیر * تیز کرده تیغ آن نخچیر گیر *
مجنون چون حال آن سیاه چشم را بر آن گونه تباه بدید شغبی عجب
در دلش پدید شد و عالم بچشم او سیاه گشت نور دیدهٔ خود را
در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی از و یافت گفت آزادمردی
نباشد که این پای بسته را بدست صیاد بیداد باز گذارم معلومی که
داشت بداد و آن دست بسته را از بند بگشاد نظم بوسه بر چشم و گردن او
داد * رشته از دست و پای او بگشاد * گفت رو رو فدای لیلی باش *
همچو من در دعای لیلی باش * عجب حالی که صیاد آهو را زند و فریاد
و آه میکند بیت مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد * گویا
پلاس خیمهٔ لیلی خیال کرد حکایت یزید بن عبد الملک را دو کنیزک
بود پاکیزه و مشکبوی بیت نواساز و بربط زن و خوش سرود *
چو آب روان دست ایشان برود * نام یکی حنانه بود و دیگری سلامه
هر که یکدم بدیشان آرام گرفتی از چنگ ملامت سلامت یافتی
یزید بر ایشان چنان شیفته دل و پریشان افکار شده بود که
دست چون مستان از همه کار و بار باز داشت و مصالح ملک و دولت را مهمل
و مختل گذاشت چون حنانه را پیمانهٔ عمر پر شد یزید تا سه روز اجازت
نداد که دفنش کنند هر صبح و شام با سینهٔ پر سوز و دل بی آرام

بر سر آن شمع جمع افروز نوحه و زاری میکرد روزی در خانها
طواف میکرد و بمسکن جنانه رسید خانه را از جانانه خالی دید
سلامه مضمون این بیتها بر نوای بربط میزد **نظم** ای ساربان محمل مکن
جز در دیار یار من ٭ تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال دمن ٭
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم ٭ خاک دمن گلگون کنم
از آب چشم خویشتن ٭ از روی یارم خرگهی ایوان همی بینم تهی ٭ از قد
آن سرو سهی خالی همی بینم چمن ٭ یزید چون آن نغمهٔ دلسوز شنید
نعره زد و بیهوش شد سه شبانروز چنان مدهوش بماند سیم شب
در گذشت در پهلوی جنانه دفن کردند **بیت** خوبرویان چو پرده
برگیرند ٭ عاشقان پیششان چنین میرند **حکایت** یکی از اصحاب صفهٔ
صفا که در طریق وفا توفیق خدا رفیق او بود روزی در اثنای گشتن
چون باد بهار رود دست فشان چون سرو چنار مانند سبزه و نرگس
کران سر **بیت** از اثر سجده غباری بسر ٭ و ز می وشینه خماری بسر ٭
بهر کشت بر طرف دشت گذر کرد خار بنی چنگ بر ناخن در دامنش
زد و تنگ بگرفت چون آن مرد راه نورد از آن خار اثر مهر و محبت
دیدم صحبتش گزید گفت از بوی یار بوی وفاداری می آید تو گل مشکبوی
از سر خار خشک روی زاید از سوز جور شو نباید گریخت رشتهٔ

موی کو

پیوندش نشاید گسیخت قطعه آنکه کشد دامنم از بهر ننگ * من ز پیش
گوی گریبان بچنگ * زانوی تعظیم پیش او بر زمین * زد خویشتن را
سالی بهمنشینی او تسلیم کرد بیت از پس یکسال که آن خاربن *
خاک شد از گردش چرخ کهن * دست از دامن یار وفادار در کشید
چون از خاربن جز غباری ندید و از یار کهن اثر یاری نماند بر جاست
و دامن بیفشاند و گفت ما صحبت رعایت کردیم و خدمت ملازمت
بجای آوردیم بیت صحبت تو داد چو دستوریم ٨ هم تو ده انصاف
بمعذوریم حکایت شتری گسسته مهار از قطار خویش که پیش
رفته بود بازمانده نه حفظ ارباب و نه ضبط ساربان در میان
چمن چنان نشان چران و چنان رفتی و چنان زفتی بی برو سامان
کشته گرد باغ و راغ گردیدی موشی ٧ بی توش و توان او را دید
سرگردان مهارش بگرفت و بکنار خانه اش بکشید شتر از انجا که
بالطبع منقاد داشت و بانقیاد معتاد عناد نکرد موافقت نمود
و مرافقت گزید چون بدر سوراخ آن گستاخ برسید مجال پیش
رفتن نماند و گفت ای محال اندیش این چه خیال خام و فکر ناتمام
بودی که کردی و مرا بچنین خانه بمهمانی آوردی قطعه
پیلبانی بر لب دریای نیل * گفت با دیرا از ابنای سبیل *

٧ موشی بی توان توشی نسخه

یا مکن با پیلبانان دوستی ۞ یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل حکایت
یحیی بن معاذ رازی بشیخ ابی یزید بسطامی بنوشت که بیت
مست از می عشق آنچنانم که اگر ۞ یکجرعه از ین بیش خورم نیست شوم
بایزید که در مقام هل من مزید بود در جواب او بنوشت که عربیه
شربت الحب کاسا بعد کاس ۞ فما نفد الشراب و ما رویت بیت
ای برادر بی نهایت درگهیست ۞ در هر انجا میرسی بالله مایست
حکایت سلطان العارفین بایزید چون در آینهٔ خود صورت
حق دید سبحانی ما اعظم شانی گفت دیگری آن خانه را چون از بیگانه
خالی دید لیس فی جبتی سوی الله گفت غواصان دریای محبت از طی
که دل بهوای در وصال بستند و رقاصان بزم الست که از جام قالوا
بلی مستند در حالت سکر مغلوب بغلبات ذوق و مسلوب بسلبات
شوق می باشند اگر چنانچه در ان حالت کشف سری کنند مغفورند
و اگر هتک ستری کنند معذورند بیت نباشد سر مست عشق مستور
شود احوالش از شرط ادب دور ۞ اگر پروانه وش افتد بر آتش ۞
مرد سندان زور دارند معذور حکایت گویند که عین القضاة
همدانی باری عز اسمه را باسمای مختلف خواندی چون از و پرسیدند
جواب داد که او معشوق منست هر نامی خواهم بخوانم و این رباعی را

کفته است **قطعه** ای سرو سهی ماه تمامت خوانم یا آهوی افتاده
بدامت خوانم زین هر سه بکوی کدامت خوانم کز رشک نخواهم که بنامت خوانم

**حکایت** آزاده را شنیده ام که ناکاه ببند عشق پادشاهزاده در
افتاد کلخن سینه اش بر تاب نار شوق شد و خرمن صبر و آرام به باد
بیقراری داد صبح و شام بذکر و فکر آن کل اندام سرو خرام خواب
خورد را بر خود حرام کرد و در دیک هوای او سودای خام بخت
هر چند که غلامانش بچوب و سنک زدند و دشنام دادند آن
بی ننک و نام از آهنک ساز عشق باز نکشت **نظم** کسی کفتش ای شوخ دیوانه رنک
عجب صبر داری تو بر چوب و سنک بکفتا این جفا بر من از دست اوست
نه شرطست نالیدن از دست دوست **حکایت** بی نوایی را بتهمت
محبت میرزایی بمیدان سیاست آوردند شنیدم که در آن حالت
که جان میداد میکفت **بیت** بدست خود جزای خویش دیدم
که پایش از کلیم خود کشیدم سزای خویش باید بار جستن
بقدر قوت تن بار جستن **حکایت** دردمندی درد دندان داشت
نه در شام و بام مجال خواب و آرامش و نه در چاشت و پیشینش
اشتمال خورد و آشامش ماند چون بار زحمتش از طاقت
شد ناچار برخاست و بپیش طبیب رفت و درد خود را رماز

خواست طبیب کفت **نظم** بدرد آید چو از دندان دهانت
بکن ور خود بود شیرین چو جانت ❀ محبت از دو سر باید که باید
نکاری تند یاری بر نشاید ❀ چو عاشق ترک شد معشوق بازی
چنان پیوند را خوانند بازی **حکایت** سلطان العارفین بایزید را
قدس سره پرسیدند که چه می باید بخواه کفت میخواهم که مرا خواست
نباشد یعنی با خودم نشست و خاست نباشد **نظم** کار تو چون بی
تو ساخت یارت ❀ بکذار زخواه با اختیارت ❀ ای ره زن تو
شد هواهات عشق و طلب و مراد هیهات **حکایت**
کویند که در وقت کشتن منصور حلاج خواهرش روی کشاده
در میان مردمان آمد او را کفتند روی بپوش کفت روی از مردان
پوشند درین شهر نیم مردی بود او نیز بر دار است یعنی مرد تمام
آنست که راز دار است سری با حلاج در میان نهادند و کوش
نتواز داشت و افشا کرد و این از خامی و ناتمامی باشد **قطعه**
کسی کو یافت بوی از کلشن عشق ❀ بدین عالم خبر بازش نیامد
رموز عشق از پروانه آموز ❀ که جانش رفت و آوازش نیامد
**حکایت** روزی عبد الواحد بن زید قدس سره در مریدان
نظری کرد در میان حلقهٔ درویشان کودکی دید چون حلقهٔ

میان بند ایشان دوتا شده و نهال قامتش از غایت ضعیفی
چون خلال و در نهایت نحیفی مانند هلال مانده **بیت**
بودی میان همنشینان * مانند خیال در میان * بزبان حال
زمان [illegible] این نشید کشیدی **نظم** چون درد کهنه درد دل من
یادگار تست * روزی مباد در دمرا هیچ مرهمی * سوری شدم
ز درد تو گر گویی این قدر * کین از پی منست نگنجم بعالمی * اثر نور
ریاضت در غره جبینش مستبین گشته شیخ گفت ای کودک خرد
سال این چه حالست بالغان در تحمل این بار گران بزانو در آمده اند
گفت **بیت** این عشق باختیار نبود * دانم که همین قدر بداند *
گفت ای شیخ نمی خورم و نمی خسبم آتش در نهاد بلاکش من افتاده است
میسوزد جز خیال دوست هرچه در خانهٔ دل هست
می سوزد ای نه از کشتهٔ تو خون آید و نه از سوختهٔ تو دود
زیرا که کشتهٔ تو بکشتن شاد است و سوختهٔ تو بسوختن
خشنود شیخ گفت ای پسر سخن در خور حال خود گوی هنوز
پر و بال راست نکرده بلند پرواز مکن گفت خداوندا دانم که راستکاری
سبب رستگاریست اگر از راستی نشان میدهم مرا از من خلاص
ده این درخواست کرد و برخاست و سه قدم زد و مرد جان

بخانقاه برد **بیت** عاشق که بمیرد ز رخ زرد چه خیزد * عشقیست
دروغی که مسی را بزر آلود * حد کمال بلوغ کمالست نه بالوبال
بسا پیر صد سال که هنوز بحد بلوغ نرسیده است بسیار طفل
نارسیده که پیر طریقت رسم و راه حقیقت از و پرسیده **بیت**
ای خواجه پند من بشنو از کذر مکن * بر هیچ آفریده بخواری نظر مکن *
ان الکواکب فی علو محلها * لتری صغارا و هی غیر صغار **حکایت**
یحیی معصوم را علیه السلام در اوان طفولیت و زمان صباوت
که هنکام و زیدن صبای هوا بود کودکان هنکامهٔ بازی
دعوت میکردند و او میکفت باری مارا برای بازی نیافریده است
**بیت** ای نام تو ورد نامداران جهان * جدا از در تو بزرکواران جهان *
**حکایت** کویند که حق تعالی بداود علیه السلام وحی فرستاد
هر که پروانه دار از شمع محبتم دم میزند و چون شب پردهٔ ظلام
بر روی ایام کشد بجامه خواب رود و عادت خود را بر عبادت
من کزیند سخنش دروغست و چراغش بی فروغ نخست از عشق
جکر سوز اضطرابست و ترک خواب **بیت** ای عاشقان ابا رها
بر لب زده سمارها * ای خستکان افکارها در جامه خواب انداخته *
پهلوی عاشق صادق بر جامه خواب آرام نکیرد و سرمهٔ سهر از

شام

شام تا سحر میل مجاهده و میل مشاهده در دیده می کشد نظم

سایه صفت چند توان خفت چند ∴ خیز که خورشید بر آمد بلند

قافله در شام رسید و هنوز ∴ از قبل خویش تو در نیم روز

شرع که روشستن از آب نهاد ∴ از پی بیداری خوابت نهاد

حکایت شنیده ام که هارون رشید را سریه بود لبابه نام
سریه محبت آن گل اندام کشور دل هارون را غارت کرده
روزی آن دلفروز از منظره نظر بر دار الخلافه انداخت هارون را
هارون را دید با ساده روئی در کوی مغازلت ایستاده و بکوی
مهازلت فتاده از چمن جمالش گل انس می چید و در دامن وصالش
می پیچید لبابه چون آن حال را مشاهده کرد شرار نار غیرت
بگنبد دماغش بر آمد از سوز رشک قطرات اشک چون گلاب
بر رخ پر تاب چکید ذکر فت نظم شرکت اندر عشق آن کو صادقست

بر نتابد صدق را آن لایقست ∴ عاشقان هر چند غیرت میکشند

غیرت معشوق بیش از عاشقست ∴ چون هارون باز بخلوت سرای
سلوت فزای آن سرو ناز خرامید باب گلستان مصاحبت آن
دلستانرا باز ندید هر چند که عرض نیاز کرد و روی لابه نمود لبابه
اعراض کرد و امتناع و احتراز فرمود بحکم کل ممنوع متبوع هر بار که

آن سرو سرکشی کرد آتش شوق هارون زیاده شد عربیه یزید
احتجابا اذ رای الشوق غالبا ‌‌ فیزداد شوق کلما یتمنع ‌‌ هارون
با جکر خسته وخاطر شکسته از پیش دلبند خویش برخاست و هر
کسی را بجان و سر خود سوکند میداد که از روی مناصحه
وباب مصالحه با لبابه سخن بکوید آن تدبیر دلپذیر نیز مفید
نشد تندی وستیز آن شورانکیز متزاید وبرین کفتار اصرار
میکرد که امیر المؤمنین مرا بسختترین سیاستی بکشد یا به بدبخت
ترین کسی فروشد یا تیغ ویا تیغ که من دل بدو نیم نخواهم ودو دست
مشترک نپسندم بیت یک دل داری دلدار یکی جوی ‌‌ یک خال
بس است بر یکی روی ‌‌ هارون چند روز درین سور وکداز بجوش
چون بلبل سحر بشوق آن کل تر میخروشید تا روزی در حجرهٔ خاص
سر حیرت بر زانوی فکرت نهاده بود وبیک اندیشه با سید خبر
وصال بهر سوی فرستاده ناکاه لبابه از در حجره در آمد حلهٔ زیبا
بر دوش افکنده وکمند دلبری بر کوش نهاده وکلاله بر روی
لاله کشیده چهره که مهر سپهر لطافت وملاحت بود کشاده مثنوی
کشاده طاق ابرو تا سر دوش ‌‌ کشیده طوق غبغب تا بناکوش
برون آمد زخرهفت کرده ‌‌ چو ماه چارده از هفت پرده

مستانه وار هر دو دست بر گردن هارون افکند بساط انبساط
در جای نشاط بگسترد از افراط شادی و سرور هارون مدهوش
گشت خطر بود که باستقبال سلطان وصال جان از محنت کده تن
بیرون رود فریاد کرد و ساقی فرخ را گفت **بیت** بیار آن قدح را
که یار آمده است ٭ درخت امیدم ببار آمده است ٭ لبابه را تشریف
کرامت فرمود و آن ملاطفت را بمنت تلقی نمود و از حکایات ایام
فراق و شکایت بی آرامی اشتیاق که معانات نموده بود باز راند
و آنگه لبابه را گفت اکنون می باید که بدانم که بار منت از کدام یار
باید برداشت این سعی مشکور که نموده است سخن که بمحل قبول
وصول یافته است و از من مهجور یاد کرده لبابه گفت الحق ناصحان
تقصیر نکردند و سلامت گران از مبالغت نمودن نیاسودند
اما چندانکه گفتند هیچ در نگرفت **بیت** یار ما را بسخن در نگرفت ٭
هر چه گفتیم هیچ در نگرفت ٭ مرا بخدمت تو آشتی دو بیت داده است
کدام روز سفینه باز کردم اول آن بر آمد **عربیه** العمر اقصر مدة ٭
من ان یدنس بالعتاب ٭ او ان یکدر ما صفی ٭ منه بهجر واجتناب **قطعه**
چون هست جهان بی وفا بر گذران ٭ گر دست رسد هست تو خوشتر گذران
از هر گناه که دیده عذر پذیر ٭ و زهر که جفا کشیده در گذران

باخود اندیشه کردم که جزایی ناکرده در پیش است و فراقی در پایان
بر عقب روزگار جوانی ناپایدار است و ایام کامرانی لباس مستعار
عین غبن بود که نفایس جواهر انفاس چون خران سرمست
از دست بدهم این فکرت گریبان جانم را تاب داد تا آستین وفا
بر روی جفای دوست پوشیدم بیت زین پس دست ما و دامن
دوست ؛ پس ازین گوش ما و حلقهٔ دوست حکایت یکی از عزیزان
گوید ببغداد رفته بودم چون باز آمدم زنی را دیدم که از پس من
آواز میداد که از حال پسر من خبری ده گفتم جوانی را دیدم اثر
سوز و نیاز بر روی ظاهر بود و در معرکه آمد و چندی از چند
عدوی تند خوی بر خاک هلاک انداخت اما در آخر کار از کمان
خصم بدگمان تیری رسید و کارش سپری شد مرا بخواند و وصیت
کرد که مادر من در فلان مکان است باید که این خبر را ببری
و بدو دهی و باز با آن زخم بی رحم چون پلنگ نهنگ آهنگ چنگ
جنگ دراز کرد بعد از ترک و تاز بسیار شربت شهادت نوشید
و خلعت سعادت پوشید چون او را دفن کردیم خاک او بر انداخت
جوقی مرغان در آمدند و او را بشوق میخوردند بیت

چو پای رخت ز خویشتن بگریزد ؛ و انکس که به تیغ [عشق] تو کشته شود

مصرع ثانی
وان جان که ترا یافت ز تن بگریزد

از نو

از گور بر آید ز کفن بگریزد ۞ آن ضعیفهٔ دلخسته گفت الحمد لله که فرزند
من پیوسته این دعا کردی که خداوندا مر این بنده را سعادت شهادت
روزی کن و در شکم مرغان بهشتی جای ده **حکایت** از اخبار آمده که
از خواص احبار احبار نصاری غواص بحر مجاهده بحیراء راهب که
مشاهدهٔ نور جمال احمدی را راغب بود و بر رهگذر قافلهٔ شام
مقامی ساخته و طلوع صبح وصال آن هادی سبیل و خاتم رسل را
مترقب سالها در شاه راه انتظار چشمها چون چشمها گشاده و گوش
هوش چون حلقهٔ در بر ممر خبر نهاده **نظم** چه خوش باشد که بعد از انتظاری
باتیدی رسد امیدواری ۞ اگرچه آفت عمر انتظار است ۞ چو سر با وصل
دارد سهل کار است ۞ چون ابی طالب با قافلهٔ قریش عزیمت سفر شام
کرد رسول را صلی الله علیه وسلم که صبح روز دولت اهل اسلام
بود با خود همراه ساخت بمنزلی که آنرا بصری خوانند نزول
و حلول کردند بحیرا بر سر آن راه از دیر باز دیری ساخته بود
و دران خلوتگاه بعبادت پرداخته بدان سبب که در کتب پیشین
دیده بود که رسول باز پسین برین زمین گذر کند و شمع
جمیع انبیا زمین بصری را چون باصرهٔ اولوا الابصار منور
کرد اند و نشان آن مسافر آن باشد که سایبان سحاب

آن آفتاب روشن تاب زمین را از تاب آفتاب آسمان نگاه دارد
و هر جا که آن تیغ گذار انا بنی السیف علم دولت میکشید همای
رهای قبای غمام سایهٔ چتر کحلی فام بر فرق آن سرور میکشید
بحیرا با امید یافت آن بحر وفا و کان سخا سر راه گرفته بود و بر آن
جاده سجاده انداخته و بدان شارع منتظر قدوم صاحب
شرع نشسته و هر شبی بنیت روزه و دعای سحری آن صبح روز
عید دین و دولت را میخواست و با خود میگفت **بیت**
آخر این تیره شب هجران را ٭ سالها شد سحری بایستی ٭ آخر تیرهٔ شب
هجران را سحر آمد و نهال امید بحیرا ببر آمد پس از آنکه از عشق
وی در دی جست و دیدارش می یافت یار بدر آمد نواهای شادی
از صمیم سینهٔ راهب دیر برآمد **بیت** ای دلا مژده که دلدار آمد ٭
شاخ امید مرا بار آمد ٭ گویند روزی بود که چوگان نون سینه
مجنون در فراق لیلی بقفسیده و خسرو اجرام چرخ برین
چون آتشکدهٔ دل خسرو از اشتیاق شیرین بکبد السماء رسیده
نظر بحیرا از گوشهٔ بام دیر بر هلال عید اقبال افتاد در
میان قافله کعبهٔ اجلال را مشاهده کرد پارهٔ ابر آبگون
دید که برای فرق آن سر سبز و سرخ روی بعثت الی الاسود

والاحمر چتر نیلی میساز د سیان آفتاب ضحی و سپهر و الضحی
از اطلس بنقش پردهٔ منقش پرداز د **نظم** آفتابی را که دید
اندر جهان ٭ کز سحاب افراخت بر سر سایبان ٭ بنمود صبح صادق
نور محمدی ٭ از مطلع سعادت بر بیج کن فکان ٭ مراد و نیم
کرده بدست چون آفتاب ٭ سایه نه بر زمینش و از ابر سایبان داشت
که وقت اظهار ازهار بهار دین است و هنگام اشتهار آثار
انوار شرع سید المرسلین شعلهٔ آتش عشق در پرینه از ضمیم سینه
او زبانه زد و مطرب ذوق در بزم شوق باین بیت ترانه زد که
**عربیه** اذا دنت المنازل زاد شوقی ٭ ولا سیما اذا بدت الخیام ٭
**بیت** قرب منزل مهیج شوق بود ٭ خاصه وقتی که خیمه ظاهر شد
اکنون با خود گفت چه کنم تا دست همت من بدامن وصل دوست
برسد چه چاره سازم تا دیدهٔ جان من بمشاهدهٔ جمال جانان
مشرف کرد و آخر رای او بران قرار گرفت که بر دیر بساط انبساطی
بگسترانند و فایدهٔ مائده باهل کاروان برسانند چه نهادن
خوان و دادن نان سنت قدیم ابراهیم است مطالب دو جهانی
زا جر اضافت ضیافت طریق مستقیم **بیت** دو دام راشیر ازانست
شاه ٭ که مهمان نواز است در صیدگاه ٭ بسی رجال خوان کرم آراسته

بالوان نعم بنهاد و بر سنت درویشان اهل کار بانر اصلای
عام ور داد ابو طالب با رفقای سفر بر سفره فراهم آمدند و آنکس را
که راهب طالب راغب بود بسبب خرد سالی در کنار رحال بماندند
در میان کبار رجال نیاوردند چون سیارهٔ قریش بر حوالی دائره
آنخوان غریبان کرد شدند بحیرا هرکز مقصود را در میان
ندید هر چند نسخهٔ حلیهٔ خاتم نبوت را که در متن تحقیق
ضمیر و حاشیهٔ تعلیق تدبیر تصویر کرده بود با هر یک از صفحات
وجوه آن سران قبایل مقابل می‌کرد البته ملحوظ با محظوظ راست
نیامد بیت صبا آمد ولی بویی از آن کلزار بایستی ۵ چه حاصل
از صبا ما را نسیم یار بایستی ۵ پرسید که از یاران کاروان
هیچ فردی تخلف نموده و از فرقهٔ رفقه هیچ مردی غایب بوده است
کفتند خرد سالی که آداب مجالست بزرکان را مستحضر نیست
حاضر نشده است بحیرا کفت ع مراد من ز همه اوست آن یکانه کجاست ۵
حارث که یکی از اعمام آن مفخر کرام بود خواجهٔ انام را بدان
مقام اکرام و اعظام حاضر آورد زبان حال صاحب مقام باد
شاد این نظم را انشاد میکرد بیت بر رهکذرت کل و سمن کاشتمی ۵
از آمدنت اکر خبر داشتمی ۵ شاه انبیا در آن انجمن چون شاخ

کل در چمن بنشست راهب در دیباجهٔ جمال و کتابهٔ جلالش
می نگرید شمایل نبی و مخایل ملت عربی از صفحهٔ جبین او ظاهر
و مستبین می دید از غایت حیرت و بیخودی میگفت نظم
ربود عقل و دلم را جمال این عربی ** درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی
هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه ** کنون که مست و خرابم صلای بی ادبی
روان شد آب ز چشم من و گواهی داد ** کما یسیل میاه السقا من القرب
چون طعام بخوردند و عام متفرق شدند و مجلس خاص گشت
راهب را رغبت درخواست تا ردا از کتف مبارک برگرفت دایرهٔ از خالهای
مشکین که در خانهٔ خزینهٔ نبوت را بدان مهر کرده بودند پیدا
آمد گویا نامه که دلهای عشاق آفاق را بدان ثبت کرده بودند گشاده
شد بیت ز مهر نبوت قوی پشت او ** نگین شفاعت در انگشت او
مهر دل بحیرا از آن مهر در افزود حال وقت او از آن خال روی
نمود از عم پرسید که او ترا که باشد گفت فرزند دلبند منست
بحیرا گفت نشاید که پدر او در حیات باشد ابوطالب گفت آری
فرزند برادر منست پدرش مرده است و رخت وجود از این دار
بدر برده راهب گفت اکنون راستی این دُرّ بیبها جز یتیم نباشد
چون دُر اگر یتیم شد بیش بود بهاء او ** زانکه خرد فزون دهد در

یتیم را بها پسندمن بپذیر این گوهر بیش بها را بصدف شرف فزای
مکه باز رسان و این فرزند ارجمند را بحجر تربیت ام القری تسلیم
کن که او خاتم جملهٔ انبیا و ختم زمرهٔ اصفیاست مشارق و مغارب
جهان از اشراق آفتاب نبوت او روشن خواهد شد بر و بحر
گیتی از آثار انوار ماه رایت دولت شریعت او نور خواهد گرفت
عربیه ان الهلال اذا رایت نموه ٭ ایقنت ان سیصیر بدراً کاملاً
بیت چون ببینی هلال روز افزای ٭ شک نداری که زود گردد بدر
اگر بر این فرزند شفقت داری او را بشام مبر که جهودان دانند که
هنگام ظهور تباشیر صبح روز دولت اوست مبادا که دود
حسد یهود بآینهٔ جمال حالش گزندی رساند کل دل ابو طالب
از نسیم این بشارت بساند گل بشکفت طاهر خاطر او در
هوای هوی خواهی و اغراز سید رسل پرواز میکرد تا بر جناح
نجاح و بال اقبال آن کعبهٔ مجد و جلال را بحرم مکه باز رساند
و او را بمزید شمول تربیت و جدید عموم عاطفت مخصوص گردانید
پیوسته نگران حال او بودی و دل بستهٔ جمال بر کمالش شده میگفتی
نظم ای بهزار جان و دلم مست لقای روی تو ٭ خانهٔ دل بجارجد
وقف هوای روی تو ٭ رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم

چو

چشم بدوزم از جهان بهر وفای روی تو **حکایت** چون عبد
الملک بن مروان به مالک بن سعده متغیر شد و اصحاب اغراض
مجال تضریب و تخلیط یافتند و در تقریر معایب و تشهیر مثالب
او کوشیدند تا وهم عبد الملک بظن پیوست و ظن بدرجهٔ
تحقیق رفته بود و اعتمادی که بتطاول مرور ایام و تقادم
شهور و اعوام حاصل آمده بود باطل گشت و مصافات و داد
بمعادات عناد بدل شد **نظم** خشم شه بر بندگان چون آتش است
در میان صاحب غرض هیزم کش است ❊ چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از سینه سوی دیده شد ❊ عبد الملک عنان اختیار بدست
ساعیان بد کردار داد و رسم سیاست بحکم ریاست باقامت
رسانید بی جنایت خیانت مالک را بکشت خزاین و دفاین او
عرصهٔ انتهاب و اغتصاب گشت و انتشار و تلاشی در خدم
و حواشی نفاذ یافت و او را پسری بود رجا نام که چون عطر عود
محبوب انام گشته با روی ماهین و رای صایب قرین آثار عز از
نصلی و انوار طهارت اصلی در جبینش مستبین **بیت**
ملک سیرت و صورتش ز آب و گل ❊ پر از هوش مغز و پر از رای دل
آن پسر گزیدهٔ دور اندیش در روزگار شوریده پدر خویش

مخایل سطوت و دلایل نقمت عبد الملک دیده بود و ترک مولد

کریم و محتد قدیم کفته و کرام عشیرت و یاران عشرت را

بدرود کرده کفته **نظم** بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار

که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار ۵ نه در جهان همه کل روی نیست بوده است

درختها همه سبز اند و پر ز کل کلزار ۵ بی رفیق و یار طریق فرار

اختیار کرد و بسیار کربت غربت کشید و شربت دوری و مهجوری

چشید آخر بنصرت رفیق توفیق طریق بصره رسید بر ممر

ابو سرای صالح بن الازهر بنشست و تأمل میکرد که در

واقعهٔ خود بکرم که توسل نماید و بجاه که راه مطلب

و مکسب جوید از کریمی که خاندان قدیم دارد استغاثت لازم

دید و از لئیمان نوکیسه استعانت خواستن روا نداشت **نظم**

اگر کریم کند سر فرو بدو پیوند ۵ که شاخ پست شود چونکه بارور

کردد ۵ دکر لئیم شود سرفراز و بگریز ۵ که مستراح چو بر

کشت کنده تر کردد ۵ ناکاه پیره زنی از آن راه بکذشت خرواری

بار کران بر اشتر خود ضعیف نهاده آن خر در آن ممر

بسر در آمد و بار او در خاک رهگذر بیفتاد و احوال پیره زن

مشوش شد و بهر که روی استمداد نمود بوی التفات نیافت

چون چشم رجا برد بباجهٔ حیرت آن دست و پا چه شده در افتاد
از کرم جبلت رخصت توانی بیافت و بی تأنی بجانب اغاثت
واغاثت بشتافت دست برزد ولاشهٔ پیره زن را از وحل
کشید واحمال اثقال او را بر پشتی کشتی که جز مسند جلال
نفرسوده بود وجز بساط نشاط نسودی می نهاد و خر و بار را
بکنار سلامت آورد از کذرندکان یکی را نظر بران افتاد
کفت ای جوان نیک نهاد چنین حال مناسب شان تو نمی نماید حالی
چه در خور جمال خورشید نشان تست رجا کفت **قطعه**
نظر بر هنر کن مشو عیب بین ٭ درین کار من وجه انکار نیست ٭
کریمی اگر بار بیچاره ٭ به پشت کرم بر کشد عار نیست ٭ پس
بجایکاه خویش بنشست و در صفحات حال مشوش خویش تفکر و تأمل
میکرد نه حاجت رخصت می نمود که اختلال احوال خود را
در نقاب تحمل و حجاب تجمل نهان نداره و نه همت اجازت میداد
که واقعهٔ پرغمی با نامحرمی در میان نهد ع نه یاری که کفتن توان رازی
نهفتن ٭ ناکاه اعرابی برسید در منظر منور او نکاه میکرد و کفت
ای جوان درین شهر که مجمع مشاهیر دهر و منبع ظرف و حرف است
از اصناف امم واشراف عرب و عجم اصحاب عزت و ارباب نعمت

دیدم چون گلزار در ایام بهار پر برگ و بار چون دیوار فرخار
همه نقش و نگار زند ولیکن بوی کرم از طرّهٔ معطّر تو می‌یابیم
و رنگ مروّت در غرّهٔ منوّر تو می‌بینیم چه بود اگر خود را در سلک
این نظم آری که باری تعالی میفرماید و یؤثرون علی انفسهم
ولو کان بهم خصاصة رجا چون این سخن دلپذیر سحرتأثیر
بشنود از تحیّت کرم و بحیت احسان عنان اختیار از دست
اقتدار او در ربود سقوم ترمتاعی و مکرم تر چیزی با وی
کاردی بود پیش اعرابی نهاد و بزبان حال در معرض اعتذار این
دو بیت را انشاد کرد قطعه گر در رخ جود خویش زر داشتمی
تنگی ز میان خلق بر داشتمی پیچ شجر امید بی سیمان را از زر عطا
همیشه تر داشتمی کوته نظری که ازین گونه اثر بیخبر بود در آن هنگام
حاضر آمد و بدان مسامحت در زمان مضایقت ناظر شد و از راه
طنز آن کراه گفت اگر بدین کارد صابونی خریدی و وسخ و درن
که شعار رجا ذیل و علامه مدابر است از جامهٔ عمامهٔ خود بشستی
بهتر بودی رجا جواب داد که اصحاب مروت را شستن تن از
درن لوث وسخ دنائت سزاوارتر است عربیه اذا المرء لم یدنس من
اللوم عرضه فکل رداء یرتدیه جمیل مکو صالح بن الازهر که جابرستان

کرم پناه او که بقبله گاهی آستان عالم وفا و جهان صفا اشتهار
داشت نشسته در درج عصمت دختری بلکه در برج عفت اختری
داشت که نور حدقهٔ جان و نور حدیقهٔ جنان بود دیباجهٔ
جمال کمال نصاب خود را در نقاب عفاف آورده وستر حیا را
پیرایهٔ حسن خویش که بیش از حد اوصاف بود کردانیده

مثنوی

بیرون نزدی ز هیچ روزن ۞ کان سرزنش است بر سر زن
از گلشن حسن آن پری روی ۞ می برد صبا بهر طرف بوی

بسیار کس از ارباب یسار عرب و عجم و اصحاب تبار ترک و دیلم
دست بخواستگاری او برداشته بودند و قدم در راه طلب
نهادند و بسبب نسب و جاه توسل نمودند و دیده انتظار خواستگار
از آن توصل جویان بیشمار روی اجابت ندید در آن ساعت که
رجا را اتفاق نزول افتاده بود از دختر از منظری مشاهدهٔ
حال او شواهد و بینات بزرگی میخواند و از مجاری کلمات
عذب جان افزای او که مثل زلال الطاف و سلاست بود گوش
خرد را آویزهای در خوشاب در رشته میکرد و هر لحظه مهر جا
در دلش زیادت می شد تا دست غوغای سودای او بنهٔ صبر و قرارش
از خزینهٔ سینه و ساحت دل بکوی فضیحت نهاد و روی سوی

دایه

خود کرد حجاب حیا را بدست اضطرار از روی کار برگرفت

بیت از گل عشق هر که یابد بوی ۞ برکشد پردهٔ حیا از روی

بوی وصال و آرزوی اتصال رجا رابد و غود گفت مدت مدید و عهد بعید است که پدر سعید از باب صواب و راه نیکخواهی طالب خاطب شده است و خواهد که ربقهٔ رق را در رقبهٔ من افکند و از علقهٔ ازدواج علق جمال من و نظر اطماع فایدهٔ همالان پردهٔ عفتی سازد و من از همت عالی خود رخصتی نیافته بودم که غرهٔ جبههٔ خویش را بداغ رق نکاح خسته کردانم و همای رای رفیع چرخ فرسای خود بند کند امرحی کسی بسته کنم اما رای خورشید آسای پدرم اگر نظر همایون بر کار آنجوان افکند و چون ذره از حضیض خمول و رکاکت حال باوج فضای اقبال برآرد من چون سایه بی رو رای و رویت او باشم بیت

بسیار نکه کرد چپ و راست دلم ۞ جز دادن آن جوان او را خواست دلم

دایه گفت اختیار بی اختبار و اغترار بی اعتبار خصلت حمیده و عادت پسندیده نیست آنجوان بی نام و نشان نه سرمایهٔ جاهی دارد و نه پیرایهٔ تجملی مردی غریب است نه حسب و نه نسب نشاید که زمام اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون شود و حشم حشمت و وقار

وحرم خرم وثبات رای به بیات نفس خود کام ودل بجا آرام پر
سودای خام پایمال شود ورأس مال صفای حال از دست
بدر رود دختر گفت عربیه وما الحسن فی وجه الفتی شرفا له
اذا لم یکن فی فعله والخلایق بیت نظر از آدمی بر نیک خویست
غرض از گل نه رنگ روی بویست ه همت بلند بی مانند ما بگل عارضی
که چون جام مل عارضی دارد وبیکدم شود از جامهٔ خوبی عاری
اعتباری نکند والتفاتی ننماید میل بر خیل ضمایر ما باثری باشد
که طنین طنطنهٔ او در طاس چرخ برین تا قوام عالم برین نظام
محکم باقیست پایدار وبر قرار ماند عربیه اتانا ناس نعشق المکارما
نسا نخب الوجه والمباسما بیت باشد سوی مکارم مایل دل کاردان
از آب وخاک پاک سرشت اصل گل آکادم ه دایه بنزدیک صالح باز هو
آمد واز هر باب مصالح سخن راند آخر از دفتر ابتر محبت محنت
اثر قصهٔ پر غصهٔ دختر خواند صالح که آن خبر هایل را گوش
کرد گویا که زهر هلاهل نوش کرد جبین پرچین بتحیر را با تامل
تفکر خاریدن گرفت وگفت چه لایق است که شبه وخزف دنائت
وخسارت را با گوهر از صدف شرف در بیک سلک کشیم سر گردن
گربت کش کوی غربت را در کفهٔ کفاءت خود آریم بیت

کند هر مرغ با هم جنس پرواز ٭ کبوتر با کبوتر باز با باز بیت
نه طوطی با زغن دمساز باشد ٭ نه با زاغان شود بلبل هم آواز
این امر منکر که در نظر خرد دور بین محظور است اثر رای سخیف
وعقل نحیف ناقصات العقل والدین است بیت اگر زن نکو بودی
ورای زدی ٭ مرزن نام بودی مر و رانه زن ٭ اگر کره کره و چین
کینه را بر روی خرم و روی عزم در افکنم و دست رد تا مل
بر جبین قبول نهم مبادا که لوث فضیحتی و کرد تهمتی کرد دامان
قبای طهارت نشان خاندان ما نشیند با این همه النار والعار
السیف ولا الحیف کاشکی آن شبه بد سیرت و شبه بی قیمت
شبه اصالتی و شمه فضیلتی داشتی که جواهر را بر سر خز نشاند
وکلاب را بر روی کلاب افشاندن نشان بیخردان و شان خسران است
بیت فرو مانده شدم زان زود رنگ کار ٭ که هر کس سر نهد اینجا
در انکار ٭ دایه چون آن خطاب بشنید جواب داد که جهت رغبت
بانوی عهد عفوت و خاتون مهد طهارت غزارت خصایل
و وفور فضایل او بوده است نه حلیه شمایل که دل غافلان
بدو مایل است صالحی فرموده که بر انتقاد اعمش اعتماد نباید
نمود برای زنا گر چه رای زن باشد عاقل را نشاید عامل

شود آن جوان را حاضر کنند تا از عنوان صورتش بر نقاد سیرت
استدلالی کنیم و از شمایل ظاهر او بخفای صفای ضمیر او اطلاع
نماییم اگر در محک امتحان زر کم عیار بر روی سنگ اختبار پدیدار
شود ذلت قال و قلت مال را در ازاء و حذای آن وزنی و اعتباری
نیست **بیت** بخدا از گفته اند این گفتار * مرد باید نه جامه و دستار *
جام بگذار و مدام خوشگوار است **نظم** مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق *
بهتر ز جامه‌ای که در و هیچ مرد نیست * گلخن که میدهد ز گل و نار بار خط *
خوشتر ز گلشنی که در و تازه ورد نیست * پس خدمتکاری را اشارت
کرد تا رجا را حاضر کند و فرمود که بگویید خداوند این قصر که
قهرمان عهد خویش است و زمام اختیار عامه رعایای دیار
بصره در کف کفایت و پنجهٔ حمایت اوست خواست که در نشیمن
سلوت فزای خلوت بشما بنشیند و از گلشن مصاحبت وحشت
زدا آکل موانست چیند رعایت سنت را رغبت نمود و دعوت را
اجابت فرمود و بسرای سرور فزای ابن ازهر شرف حضور ارزانی
داشت و رسوم قدوم بجای آورد و مراسم تکریم و مکارم تعظیم
تقدیم کرد صالح بساط انبساط را بسط داد و از روی آرزوی
نشاط حجاب ارتیاب انقباض بر گرفت زهر باب فضل و هنر

بدست آرد

به فصل الخطاب سخن دهن بر کشاد از هر نوعی که تفرس نمود
او را فارس میدان آن فن یافت هر لحظه ادب لطیف از طبع
شریف ونفس طاهر او ظاهر می شد ولطفی در غایت غرابت از همت
منیف او مشاهده می افتاد مضمون این مقال از هر حال حسب حال
ابن ازهر شد عربیه اراک تزید فی عینی جمالاً واعشق کل لحظ منک
حالاً تزید ملاحةً وازید حباً فحالی فیک ینتقل انتقالاً صالحی
با خود گفت بدین حلیهٔ ادب اگر شرف نسب یار بودی بصیرت او
شرف نمودی وبقرابت او تقرب جستمی بیت قرین بودی ار این
حسب را نسب ندیدی نظیرش کس اندر عرب پس شغف حارث
بر آن باعث شد که از زکاء پدر وصفاء عرق او تفحص نماید ودر کتاب
اصل او واز هر فصل وباب تصفح کند از رجا سؤال کرد که این گل نهال
اقبال از کدام گلشن است واین زر ناب وگوهر اختر تاب از کدام
معدن رجا شرم داشت با سقوط حال وهبوط طالع از جد عالی
اجداد خبر دهد واثر نماید از طرف آبا سخن نراند وابا کرد از آنکه
بسبب نسب تفاخر کند چه اگر مرد بحلیهٔ کمال وزیور خصال خویش
آراسته وپیراسته است از شرف قبیلهٔ نبیله وفضیلت نسیب وقریب
وخویش مستغنیست چنانچه علی کرم الله وجهه فرموده است عربیه

انا ابن نفسی وکنیتی ادبی ٭ من عجم کنت او من العرب ٭ انا الفتی
من یقول ها انا ذا ٭ لیس الفتی من یقول کان ابی ٭ مرد از کهر خویش
لاف زند نه از پدر و خویش حله از تار و پود خود باف زند نه از رشتهٔ
مادر بهر اندیش **نظم** آب کهرهای کهن را مجوی ٭ زر چو کهن
کشت بود زرد روی ٭ از پدر مرده ملاف ای جوان ٭ کرنه سکی
چون خوشی از استخوان ٭ زنده بمرده مشو ای ناتمام ٭ زنده تو کن
مردهٔ خود را بنام ٭ زنده کن مرده مسیحا فراست ٭ وانکه دم از مرده
بر آرد خراست ٭ اکر غرض خسیس خویش برذایل خصایل و نفس
ناقص خود بنقایص ملوث و مختست بهتر آن بود که عارض
شرف سلف را از کلف عار نسبت خویش صیانت کند که خساست
سیرت و کردار بعزت نسبت و تبار بر نخیزد **عربیة** لئن فخرت
بآباء ذوی شرف ٭ نعم صدقت ولکن بئس ما ولدوا **بیت**
داشت کنعان اکرچه نسبت نوح ٭ در عزت نشد برو مفتوح ٭
این مثل سایر السنهٔ خلق دایر است که من ابطاء حسبه لم یسرع
به نسبه بار دیکر ابن زهره در کشف حال اظهار اهتمام کرد و روی
اقبال سوی ابرام آورد و رجا ناچار شد نقاب از رخسار
تبار خود بر داشت و فصلی از کتاب اصل و باب خویش بخواند

ابنا زهر چون درج آن گوهر از هر و برج آن اختر انور بدانست
برای تعظیم وبرای تکریم از جای خویش برخاست وخواست
وناخواست آن لالهٔ باغ ارم کرم را که سلالهٔ محترم بود بر
مستقر عز خود نشاند وخویش بر حاشیهٔ بساط احترام مقام
اکرام بنشست واز اهمال کمال تعظیم وتفخیم دقیقه که در تقدیمات
کلمات رفته بود اظهار اعتذار کرد **بیت** روی در جای معذرت بنهاد
عذر ما فات را زبان بگشاد ** از الوان اطعمه انواع نعم وافر
حاضر کرد وضیافتی باصناف تکلف تقدیم نمود واشراف واخیار
بصره را احضار فرمود وهمچنین هر روز در اعظام قدر وانتظام
امر او شرط فرط اهتمام بمقام اتمام آورد ومایهٔ حشمت وسایهٔ
هیبت او را در دلها وچشمهای خدم وحشم تقرر وجایگیر کرد
تا از ترادف اعطا وممالحت بیادی وهوادی مناکحت انجامید
ومظاهرت مجاورت بمفاخرت مصاهرت کشید وبند صداقت
به پیوند قرابت متأکد ومتأبد شد بعد از آن صالح روی
از مصالح دینی بسوی اتمام مهام دینی بگردانید وبیخ درخت
محبت رخت وبخت فانی را از دل بر کند وباقی عمر ازدل را در
خلوت خانهٔ عبادت گذرانید وآنچه داشت از املاک واسباب

دنیا

ونواصی وارباب وذخایر دفاین ونفایس خزاین برجا بی
مالک تملیک وتسلیم کرد وقبض وابرام ونقض واحکام احکام
بصرم رابوی سپرد واو بلسان حال فحوای این مقال را تذکیر
وتقریر عربیة وهکذا کنت فی اهلی وفی وطنی ٭ ان الشریف شریف حیثما کانا
ان البیادق قد تغدو علی حذر ٭ حتی یصیر باقصی البیت فرزانا ٭
واین سعادت نتیجهٔ آن دو مکرمت بود که در حق او پیره زن
واعرابی اقامت کرده بود تا فحوای محقق ومعنای مصدق
کرم الاخلاق کنوز الارزاق همکنان از سکان آفاق را معلوم
مفهوم کرد ومضمون این دو بیت که در جریدهٔ عالم ودفاتر خواطر
بنی آدم ثبت شده است چون روز ظاهر گشت عربیه
لا تیأسن اذا ما کنت ذا ادب ٭ علی خمولک ان ترقی علی الفلک
بینا تری الذهب الابریز مطرحا ٭ فی الترب او صار اکلیلا علی الملک
قطعه وجود مردم صاحب کمال چون گهر است ٭ بهر دیار که باشد عزیز ومعتبر است ٭
بزرگزادهٔ نادان بشهر وا ماند ٭ ذلیل خوار شود چون ز شهر وا ماند ٭
حکایت آزادمردی خالد نام که چون او ولیدی رشید در آن
ایام از مادر دوران نزاده بود هر زمان بسان کشتی بی لنگر
در گرداب حیرت دوران گردی چون گرد باد آور که گرد کوه و

دشت زمین خاور کشتی باد او ر آسمان بدین مکر ستری داشت
بعد از مدتی بشهر بهر نظارهٔ غافلان دهر که در صورت عاقلانند
بیامدی و زمانی بر چار سوی کوی و بازار بایستادی و چشم
عبرت کشادی و در آمد شد ایشان نظر کردی و بکوش هوش
کفت و کوی پریشان شان بشنیدی و بعد از ان سر بر آوردی
و بدین بیت نشید کشیدی **بیت** هر کس و کاری و کو هر خسی و خاری دکر ۞
هر خر و باری و کر خالد و سودای تو ۞ از جوی مستی بزم الست سبوی
بر کرده و دستی در میان زد و کرد کر کوه کشت زمانی از سیران
دشت حیرت و سر کردانی باز نکشت و پای در نکشید تا در نکذشت
او نیز چنان رفت که رفتند بسی ۞ **نظم** این بادیه را بسر نبرد است کسی ۞
دشوار حکایتی و پر خاری ۞ مشکل سخنی عجب غمی و خوش هوسی ۞
**حکایت** زرکان لامکانی شیخ ورکانی قدس سره در انوار فاتحه
اسرار فاتحه میکوید که چون جان پاک انسان از آشیان بام افلاک
بدام مغاک خاک افتاد و از دار قربت بدیار غربت رسید لاجرم
بسکان آن مکان قرار و الفت نکرفت چرا که او از عالم امر بود
قل الروح من امر ربی و ایشان که قوای تن و اعضای بدن
انسانست از خلق جهان خلقه من تراب رب الارباب که خاک تو

ضایع

خلایق عالم است از جن و آدم و فرشته بر سرشته الا له الخلق
والامر هر دو را بهم بست تا روح پاک بدین قالبی که از خاک
سرشته است پیوست اما بواسطهٔ اختلاف خلق و خلق رابطهٔ
ائتلاف پدید نشد جان غریب درین جهان غریب بر مهب بام و شام
یکدم آرام نگرفت و هر زمان نوای بیتها نشید کشید قطعه
حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم ۞ خوشا دمی که ازان چهره پرده بر فکنم ۞
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست ۞ روم بگلشن رضوان که مرغ این چمنم ۞
تا بدان دم که لطیفهٔ شریفه از عالم غیب پدیدار شد در قفس
جهان مرغ جان از جیفهٔ کثیفهٔ جسم قرار داد و نفس رحمانی
از عالم قِدَم قدم بیرون نهاد از کرهٔ گرم ناری گذار کرد و بقرار
گاه نرم بخاری رسید از آن آمیزش باد گرم و نرم پدید شد
و نواله کش جان نجی نوازش گردید بر آن فلک که مدبران ملک
ملک اند آن باد را از روزن مشام در رهگذر کام باسانی
بگلوی انسان فرو می‌آوردند آن تحفهٔ طرفه که بوی بوی حور را
همدم کرده و بباد داده اند که لا تسبوا الریح فانه من نفس
الرحمن چون بمنزل دل آن باد فرو می‌آمد جان غریب بوی
حبیب بشنود و فریاد بر آورد که نظم می‌دمد بوی نگارم ز کدامین

بوست این ❊ بوی عشقست این که می آید ز سوی دوست این ❊
این چه نورست این که جان چون ذره سرگردان اوست ❊ آفتاب این
نور کی دارد جمال اوست این ❊ در هر نفسی هزاران نفس پیغام گذاران
روح و نواله کشان جانند که بوی در پردهٔ استخوان و پوست
بیو جان میرسانند و آن هدیهٔ رحمانی بهدایت رحمانی در برابر
این غریب زندانی می نهند و بازمی گردند و ازین جانب خبر آن
دیده تر مصایب دیده بجانب کبریا رسانند که منه بدا و الیه
یعود و ازینجا گفته اند ع عاشقان در دمی دو عید کنند بیت
پیش من هر دم نسیم صبح را آمد شدیست ❊ از تو پیغام آرد و از من برد
آرام را ❊ محقق این حال و مصدق این مقال آنست که تا نفس از لب بیرون
آید جان ببوی دوست درین قالب می پاید و چون منقطع شود جان
بوطن اصلی خواهد مراجعت نماید نظم هر نفس آواز عشق میرسد
از چپ و راست ❊ ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست ❊ ما بفلک
بوده ایم یار ملک بوده ایم ❊ باز همانجا رویم راست که این شهر ماست ❊
حکایت از صادقی شنیده ام که در وصف عشق گفته که اگر چه
عشق بر دل بلاست رباعی چشمش مرسا که خوش بلاییست ❊
عاشق شدن آیینی چو من شیدائیست ❊ ای هر نه که عاشقست او خود را نیست ❊

در عالم پیر هر کجا برنایست ∴ عاشق بادا که عشق خوش سودایست
عشق سیاحیست قلندر روار و خلیع العذار هر منزلی گذر کند
و بر هر دلی نظر افکند از هر گوشهٔ جگر گوشهٔ و از هر باغ جنات
خوشه طلبد نظم عشق مشاطه ایست رنگ آمیز ∴ که حقیقت کند
برنگ مجاز ∴ تا بدام آورد دل محمود ∴ بطرازد بشانه زلف ایاز ∴

## باب ششم در ضعف پیری حکایت

دو پیر که پیری تاب توان و طاقت را از قامت کمان نشان انداخته
بودند و کیش زندگانی را از سهم عیش جوانی خالی ساخته میان
میدان مقارضه در معرض معارضه آمدند یکی از ایشان در اثنای
شکایت از نکایت ناتوانی تاب شباب و عنفوان جوانی را یاد کرد
و بدین نظم دلاویز طرب انگیز دهن بگشاد و داد انشاد داد قطعه
این عمر گرانمایه چو از سی بگذشت ∴ آهم ز فراز عرش و کرسی بگذشت ∴
زین پس نبود خوشی و گر نیز بود ∴ صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت ∴
دیگری که هنوز اثری از سوز و تاب آتش شباب در خاکستر وجودش
مانده بود پیرانه سر تیر شوق و ذوق جوانی را در دل نشانده بترانهٔ
عاشقانه این نشید کشید رباعی پیرم ولی چو وصلا ساز آید ∴
وز وصل تو وقت طرب و ناز آید ∴ از زلف دراز تو کمندی فکنم ∴

بو کودن عمر رفته تا باز آید * آن نغمه ساز که در نوبت اول سر آغاز نموده
بود و باب سخن پردازی را باز کرده باز کفت تاب شباب چون آب روانست
یک زمان نپاید و هر نفس که از قفس دهن چون مرغ وحشی پرواز کند
باز نیاید **بیت** زمان چون رفت دیکر یافت نتوان * عنان زندکانی
تافت نتوان **قطعه** اکرت معیشتی هست و کفاف کامرانی *
براد خویش برخور ز درخت زندکانی * بغنیمت جوانی ز بهار عمر برخور *
که نه کشتر از بهار است و نه خوشتر از جوانی **حکایت** شنیده ام که
پیری در راهی میرفت و استوای تیر قدش انحنای کمانی کرفته
بود از عنای سپهر نیلی بهر چهرهٔ ارغوانیش رنک سیمای زعفرانی
یافته **بیت** شده زاغ سیه باز سفیدش * درخت خار کشته مشک بیدش
جوانی او را دید بغرور جوانی از سر طنز بخنده کفت این کمان را بچند
خریدهٔ پیر جهان دیده کفت از بهای این کمان میرس که چند
روز اکر عانی بتو میدهند رایکانی **نظم** زمان کردهٔ چند روزت
امان * بدستت رسد این کمان رایکان * چو آثار تدبیر پیران شمرد
بهوش از چنین کفت پیران کرد * روی پیش پیران پیشین اکر
بزانوی تعظیم بنشین ندر * ای برنایان از بر تو دعای پیران
کمان قامت بتو سید هر جوانی که از شغب جوانی طرف ادب رعایت

نکرد

نکرد بشرف پیری نرسید بیت هر جوانی که بی ادب باشد
کو به پیری رسد عجب باشد حکایت کویند که چون سلطان مراد
خان غازی سال در بنهاد کفار لعزی را مکسور و مقهور کرد
و کرد نبرد ساکن شد میان میدان قتال جولان نمود و در احوال
کشتکان برکشته حال تامل فرمود بیت شده میدان زکشته پشته پشته
نهفته روی صحراها زکشته ه از امیران کاردیده پیری کزیده تدبیر
با قد خمیده چون کمان و جنک تیر وار تیز آهنک بود و در
تنکنای جای جنک باد رنک بود نه بید رنک در تماشای صحرای
کارزار سلطان کامکار را همعنان بود در اثنای سلطان
او را لطیفه کنان کفت به بین که در میان این مرده کان هیچ مرد سال
خورده نیست همه نو رسیده جوانند سبزه در کنار جوی روشان
تازه دمیده بنوو سرور شراب شباب پروانه وار خود را بشمع
جمع آرای تیغ میغ در زده اند و از مدام جام سرمست و چون سبزه
سیراب پست شده اند بیت همه از جام خون آشام سرمست ه شده چون
سبزه سیراب بر پست ه آن امیر که در میدان رزم صف آرای
و در زمان خرم آصف آرای بود جواب صواب داد و کفت اکر در
میان این جمع پیری بودی روشن ضمیر چون شمع بتاب پر عذاب

تا رکار زار پروانه وار خود را نسوختندی و جان و جنان را
نشانهٔ تیر تدمیر نساختندی جوانان شمشیر زن که به نیروی
بازوی همت علم عالم کشایی کشیدند ع بتدبیر پیران جهان کیر کشتند
نظم کرد سالار نوبهار خروج ❁ شده سر لشکرش شکوفهٔ پیر ❁
پیر شد چون مقدم جیشش ❁ چه عجب کر شده است عالم کیر حکایت
پیری که برنک تزویر روسیاه شده بود جوانی دید سرمست شده
چون کیاه در کنار راه پست کشته کفت جوانی دیوانکیست آن جوان
کفت مرا صفای شراب از دنیا بی پروا کرده و تو پیرانه سر هوای
شراب داری ببین که درین میانه دیوانه کیست نظم
جوان دیوانه باشد از همه روی ❁ ز دیوانه بتر پیر جوان خوی
شیخ تیصبی و صبی تیشیخ ❁ هر یک زین دو چیز کها ر د تراشت از بیخ
حکایت پیری تیره ضمیر که بتزویر خضاب ریش خویش را تاب
شباب داده و حباب وار بباده افتاده بود کفتند چشم عقلت
از خواب غفلت بکشای هوای شباب و صفای شراب از سر بدر
کن بهار روزکار جوانی بکذشت و زمان زمهریر پیری رسید
کفت ای سیر دیر پر نقش و نکار دنیا نفس پر هوا هنوز سیر نشده است
برید پیری مرا ناکاه رسید موی سفید بر من شاهد زور است

ازان سبب رویش سیاه کرده ام **بیت** نخستین صبح کاذب فروغست
سپیده رویش باد اشود روغست **عربیه** قالوا تنفس صبح شیبک فانتبه
عن نوم غیک ان لیلک ذاهب فجست اعوامی فقلت صدقتم
صبح کما قلتم ولکنه کاذب **بیت** من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست
بر من چو عمر میکذرد پیر ازان شدم **عربیة** رأیت الشیب لاح فقلت اهلا
وودعت الصبابة والشبابا وما ان شبت عن کبر ولکن
لقیت من الاحبة ما اشابا **حکایت** پیری که زرد روی
وسفید موی و سرد دم و سست قدم بود غزاله چارده ساله را
در قباله خویش آورد خواست که عیب شیب از ریش بحنا و کتم کم
یا بمقراض آن سبب اعراض را ازاله کند و یا بسر ناخن از بن بر کند
این تدبیرها را مفید ندید آن دارا که مداوا پذیر نبود و اندیشه
نشد **عربیه** لا المخضاب یخفیه ولا المقراض یخفیه دو روزی شید ندکم
بسوز دل این نشید کشید **عربیه** قولا لمن یخفی طوالع شیبه
کیلا یکون عن المها دونه اعراض مهلا فحکم الله لیس یرده
سیف فکیف یرده المقراض **نظم** چو بر موی ظاهر شود عیب شیب
نه ناخن کند نه کتم کم مکن گرد رویت چو قوس قزح بشو
دست از آب حنا و کتم **حکایت** پسر سلطان صلاح الدین

ملک افضل علی که افسر زیور فضل و هنر را بسر بر نهاده
بود با آنکه آثار انوار فضائلش چون تاب آفتاب با قطار جهان
رسیده خود از فلک رفعت بزمین فلاکت چون سایهٔ بی پایه
افتاده بود این نظم لطیف جهان آرا از طبع شریف آن سرو آزادهٔ
بستان سرای سعادت زاده بود عربیه یا من یسوّد شوهٔ بخضابهٔ
لعساه من اهل الشیبهٔ یفصلها فاختضب بسواد خطی مرّة
ولکن الامان بانّه لا یتصل با بلغ وجه از قلت خط خود در و
سائل دولت دنیا که علتش کثرت فضائل سنیه و فرط خصائل
حسنیه بود تعبیر و تقریر کرده و خبر الاستحقاق و الحرمان
توامان را بیانی ظاهر و برهانی باهر نموده بیت ز آفاتی که از
عین الکمالست زوات ناقصات اندر امانند همیشه مستحق محروم
باشد که استحقاق و حرمان توامانند مذکور ملک افضل بعد
از پدر سعید مغفور معمورهٔ شام را تمام بدست آورد و در مقر سعادت
دمشق بر دست سلطنت نشسته بود بحکم الاقارب کالعقارب
خویشان بد اندیشانش حسد کردند شعر ترا دوری به از دام
اقارب که گفتند الاقارب کالعقارب برادر کهترش ملک
عزیز عثمان که درون جسدش پر آذر حسد بود با برادر پدرش

ملك عادل ابو بكر نطاق وفاق بر میان جان ببستند وهر دو
باتفاق بر ساق اهتمام قیام نمودند و ملك شام را از دست ملك
افضل بستدند بیت حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری
باتفاق جهان می توان گرفت قصبهٔ سرحد را بحصار بر بودند
باتباع واشیاعش بدان سرحد فرستادند مذکور سهو شکایت
نامهٔ مشتمل بر حکایت بر نکایت خویش با امام ناصر که در آن هنگام
خلیفهٔ عصر او بود در بغداد بنوشت که وبدین ابیات به بیداد ملك
عزیز و ملك عادل اشارت کرد عربیه مولای ابا بکر و صاحبه
قد غصبا بسیف علی فانظر الی خط هذا الاسم کیف لقی من الاواخر
ما لاقی من الاول این خواص غریبه در اسما چه عجب نازلست چون زسما
انزو وسم اسمه الساعی فی السماء فقد علی و سما امام ناصر وعده
نصرت و معاونت داد و از نا امید را بدین ابیات نوید شادی فرستاد
شعر انی کتابک یا ابن یوسف معلنا بالصدق یخبر ان اهلك
ظاهر غصبوا علینا حقه اذ لم یکن بعد النبی له بیثرب ناصر
فاصبر فان غدا علیه حسابهم فابشر فناصرك الامام الناصر
صوارف ایام امام را از اقدام بر اتمام آن مرام صارف گشت
و مقصود و معهود حاصل نشد و آن وعدهٔ خام چون مواعید

عرقوب بشرف انجاز واصل نشد **عربیه** مواعید کالبحر سراب الجهر
العمر فمن یوم الی یوم ومن شهر الی شهر **نظم** آنکه این پند سود مند
بگفت بهر نظم گهر می سفت ای سزای وفا و خوش خوبی
بشنو از من اگر سخن جویی یا مگو آنچه می نخواهی کرد یا بکن
زود آنچه می گویی **حکایت** در آن ایام که ملک عزیز عثمان
سلطان مصر و شام بود ناقدة العصر شرف الدین محمد بن
نصر شاعر که بکنیة ابن عنین مشتهر بود از طرف یمن بطرف اموال
تجارت بمصر آمد عمال سلطان چنانکه در آن عصر عادت بود
از آن مال حصهٔ زکوة بر گرفتند ابن عنین آن قصه را بدین
بیتها اشارت کرد **عربیه** ما کل من یتسمی بالعزیز له اصل ولا کل
برق سحبه غدقه بین العزیزین بون فی فعالهما هذاک یعطی
وهذا یأخذ الصدقه مراد از عزیز اول که قصد کرده شاعر
ثانی او شد کریم بن کریم یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم است
علیهم السلام که در عهد قدیم عزیز مصر شده بود بحکم الکلام
یجر الکلام و التزام رسم معهود و کتاب سخن از باب موعود
بطریق استطراد بیرون افتاد **بیت** در نشیب و فراز چند رویم
بر اصل باب باز رویم **حکایت** مجد الدین همکر که از شعرای

یزد بود ونزد صدر اصفهان خواجه بهاء الدین صاحب دیوان
کالای نظم او بهای کران وقدر فراوان داشت کویند که زنی
سال برآمده وحال کشته از ودر یزد مانده بود **قطعه**
سرش چون پوستین کهنه پشمین ٭ رخش چون قوطه مالیده برصن
دو ساق وپشت پاهای فسرده ٭ چو غوک خشک پیش مار مرده
در پی او باصفهان آمد شاکردی بجدر اکفت مژده که خاتون
فرود آمدی این سخن راسمع زن رسانیدند چون شمع برافروخت
وبتاب عتاب جان شوهر رابسوخت کفت خواجه همکو پیش ازمن
وتو شتایی وبهاری ولیلی ونهاری بودی همکر کفت پیش
ازمن طولی پیش از تو حاشا که ازشتا وبهار زمانی واز لیل
ونهار نشانی باشد **شعر** کس از اول تو نداند خبر ٭
مکر اصل تو نیست اصل بشر ٭ چو خواهر ترا مارعایت کنیم ٭
بحق پدر تو زما در کذر **حکایت** پیری روزکار دیده
پیش دکان عطاری نشسته بود زنی که رنک وبوی بهار
حسن وبهار ابباد داده واز جوی شبابه دروی او آب
وتاب نمانده بود بدکان عطار آمد واز هر جنس رنک وبوی
بازار کرد پیر کفت **عربیه** عجوز ترجان تکون صبیة

کتخانه فرود آمد بعده کفت مژده اندرون که خاتون

وقد لجت الجنبان واحدودب الظهر* تدس الى العطار میرة بیتها
ولن یصلح العطار ما افسد الدهر **بیت** قمر حسنی که سست
شد بنیاد* باز نبود برنگ و بوی آباد* بصلاحش نیاورد عطار
آنکه را روزگار کرد افساد* حریف نیز ظریف بود پیر جهان
دیده را که بساط زندگانی درنوردیده وهنوز نشاط جوانی
درسر داشت بدین نظم روان جواب چو آب رواند داد **شعر**
اذا وجد الشیخ فی نفسه* نشاطا فذلک موت خفی* الست
تری ان ضوء السراج* له لهب قبل ان ینطفی **نظم**

| | |
|---|---|
| چو بیند پیر در خود حوله تاب | بدان حوله نشاید بود مغرور |
| چراغی کان فرو خواهد نشستن | کند در وقت مردن خانه پرنور |
| نظامی آن امیر کشور نظم | چه خوش گفته چو بگشاده در نظم |
| چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست | نشاید عاقلان چون غافلان زیست |
| نشاط عمر باشد تا چهل سال | چهل رفته فرو ریزد پر و بال |
| پس از پنجه نباشد تندرستی | بصر کندی پذیرد پای سستی |
| چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار |
| بهشتاد و نود چون در رسیدی | بسا سختی که از گیتی کشیدی |
| وز انجا چون بصد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی |

اکر صد سال مانی ور یکی روز ٭ بباید رفت ازین کاخ دلفروز

حکایت ابن رومی پیری را دید که بر سر راه بی فر و تاب مانده
روی و مویش چون پر غراب سیاه کرده کفت راغب بشباب بخضاب
چون طالب شرابست از سراب و این بیتها را برو بخواند عربیه
اذا دام للمرء السواد واخلقت ٭ غضارته ظن السواد خضابا
فکیف یظن الشیخ ان خضابه ٭ یظن سوادا او یخال شبابا
بیت چون بباید بیاض پیری دیر ٭ رنک را حمل بر خضاب کنند
کی خضابت سواد پندارند ٭ سال و ماه ترا حساب کنند
پیر کفت نه بهر پیری زمان فوت بهار جوانیست خضاب
بر ریش لباس ماتم است برای موی شباب بیت کرد تاثیر دهر بر
مشیب ٭ رفت از جوی روی آب و تاب ٭ موی بریشم سیاه پوشیده
کرد ماتم برای فوت شباب حکایت کویند که سلطان صلاح الدین
یوسف بن ایوب چون زمان عنفوان جوانی را یاد کردی بر فقد
نقد مرغوب زندکانی تاسف خوردی و این بیتها را انشاد کردی
عربیه وما خضب الناس البیاض لقبحه ٭ واقبح منه یظهر ناصله ٭ حین صح
ولکنه مات الشباب فسودت ٭ علی الرسم من حزن علیه منازله ٭
استشعارا که در اول بیت ثانیست مکرر کردی و آن بیخ دلفروز را

بسوز وتاب بخواندی و دست بر ریش خویش زدی وای
والله مات الشباب کفتی **نظم** عیب شیبش بخواست ستر کند
انکه میکرد ریش خویش خضاب رسم ماتم نهاد بر در دار
دید چون منزل شباب خراب ۳ برید تیز تاز عمر که کر بر شبدیز ۳ حکایت
شام وکه بر کلکون ایام سوار شود بقصد زود رفتن دو اسبه
بغنای فنا رود اثار شیب بروی موی غبار مثار است که از
پای آن تیز رفتار برخیزد **عربیة** لیل الشباب تولی والشیب صبح تالق
ما الشیب الا غبار من رکض عمر تعلق چون بحکم میل چرخ دوار
بانقلاب سواد لیل شباب سپیده دم شیب مبدل کشت فلق بام
پیری از جیب جامهٔ زندکانی روی نمود از اشک خونین که این دیدهٔ
غم دیدهٔ فشاند نشان شفقت ظاهر شد **قطعه** صبح مشیبی بدا
وفارقنی لیل شبابی فصحت وافلقی وصرت ابکی دما علیه ولا
بدا صبح الشیب من شفقی **بیت** چون ز پیری سپیده دم بدمید
وقت لیل شباب آخر شد زاشک کلکون دیدهٔ پرخون شفق
صبح شیب ظاهر شد **حکایت** پیری فرومایه دیدم در ریخ بوادی
سایه وار خوار بیکار نشسته نه براسب کسب معاش سوار چون تن
درست و نه فراش تیمار مانند بیمار تن خسته واد ستش لرزان

چون تاب آفتاب بر آب پاش لغزان چون مست وخراب از بادهٔ
ناب عقود بند وپیوند دام اندام انحلال واختلال یافته نقود
قوت قوت بآخر رسیده برهان باهر ومن نعمره ننکسه فی الخلق
در هیئت خلقت او ظاهر وپیدا شده ولسان حالش بمضمون
این مقال منظوم کویا شده **عربیه** قد کنت اخطو فصرت اعدو
وکنت اعدو فصرت اخطو ه حان مشیبی وبری ورجلی ه
فلیس خطو ولیس خط **نظم** هرکه شد پیر رفت از وفر وتاب ه
در تن افتاد رعشهٔ سیماب ه پای لغزان ودست لرزان شد ه
افسر فرق سر کریزان شد ه چون سعادت بود ساعد او ه
چون مساعد نه ساق وساعد او **عربیه** لمرور الدهر فی کل عضو
حرکات کانهن سکون **حکمت** چون پیر موسوس همیشه ریش
خویش بر پرداز دهر موی سفید که روی نماید او را نابدید
سازد وبسر ناخن از بن بیندازد خود را سخرهٔ مردان بلکه
ضحکهٔ مردان بکند بسیار باشد که بیاض را بگذارد وسواد را
بکند چنانچه آن حال از مقال این شاعر ظاهر است **عربیه**
امد کفی الی البیضاء اقلعها ه من لحیتی فتعدیها یدی بسوداء ه وهذا
وهی منی لا یطاوعنی علی مرادی فی وطنی باعدائی **قطعه**

چو در ریش من شد سفیدی بدید * دلم خواست آنچند مو ازند *
مساعد نشد دست لرزان من * سیاهی بریدم بجای سفید *

حکایت پیری برگشته حال که در صحرای ضلال پویان بود ودل
جوان خویش از جوی هوا بهای صفا جویان سپیده دم روز
فنا دمیده او هنوز بفراغت بال سر ببالین غفلت وپهلو بنهالین
استراحت نهاده چون نرگس سیراب ولالهٔ پر تاب سرکران
از پیالهٔ گلرنگ باده وبهوای صفای شراب ناب کار وبار ننک
وعار بباد داده یاری که با او سر وکاری داشت نصیحتش داد
ملامتش کرد وگفت علامت شیب که بی ریب نشان ناامیدیست
عیان شد وسپیده دم صبح قیامت بدمید دست از آب جوی
هوا بشوی وسر از خواب غفلت بردار بیت گفت یارش آن نشان
نا امیدی چون بدید * سر برآر از خواب غفلت صبح مرگ آمد پدید *
آن پیر کم کرده تدبیر که خلیل ره هوا بود گفت ع خواب نوشین
بامداد رحیل * لذیذ است هر چند که باز دارد پیاده را ز سبیل بیت
جشم از آن خواب ناز نتوان کرد * راه را برک ساز نتوان کرد

عربیة قالوا افق عن سکرة اللهو والصبا * فقد لاح شیب فی عذارک عجیب *
فقلت اخلائی دعونی ولذتی * فان الکری عند الصباح یطیب *

الکری نوم خفیف
نعاس معناسنه
الکری

حکایت گویند که نوم در یوم سه نوع است بیت
نومة الخرق و نومة الخلق است * سیومین نوم نومة الحمق است
نومة الخرق خوابیست که در هنگام تا بضحی باشد داء دفین را
از کمینگاه تخمین بدن سخین ناگاه بیرون کند نومة الخلق آن خواب
خوبست که در این باب بطریق استحباب از سلطان انبیا علیه
الصلوة والسلام فرمان اقیلوا فان الشیطان لا یقیل آمده نومة
الحمق خوابیست ثقیل که قبیل الغروب آید و آن از قبیل آن نوم است
که عاقلان را نشاید در آن وقت بخسبد الا مستی که از دست
رفته باشد یا دیوانه که از عقل بیگانه شود نظم خواب خوش
قوت دماغ دهد * فر و تابی بدان چراغ دهد * خواب ناخوش حرارت
انگیزد * طعم فم را مرارت آمیزد حکمت عرب که نعمت عافیت جوید
ع روز و شب این دعا همی گوید * اعوذ بالله من فوت العبودیة
ومن النومة العبودیة از قوم عرب عبودیت در نوم مثل می بود
انوار بیداری شب دیجور را خاصیت نهار دهد ظلمت نوم یوم
پر نور را بشمار لیل در آرد عاقل هنگام خواب را بحساب ایام
عمر نگذارد خواب بسیار کار غافلانست هر که وقتش بغفلت
نگذارد عاقل آنست بیت عاقلان را چو روز معلوم است * که شب

وروز غافلان شومست ❊ عاقل که چشم جانش کشاده است
جاهل خفته دل را دیوانه خواند وخود را هشیار خرکوش
تیز هوش همه خلق را در خواب داند وخویش را بیدار **بیت**
خفته نابینا بود چون کور موش ❊ خواب چون خرکوش کن چشمت بپوش
**حکایت** کویند که مردی مسافر همراه مشاور خود راهرکاه
بتبکیر ترغیب نمودی چون خروس بهنکام خروش پیش از طلوع
تباشیر بام بانک تکبیر بر آوردی وبدین بیت بشارت بشیر کردی
**ع بیت** بکرا صاحبی قبل الهجیر ❊ ان ذاکا النجاح فی التبکیر ❊
**نظم** نرکس اندر خواب غفلت یافت بلبل صد وصال ❊ خفته نابینا
بود دولت به بیداران رسد ❊ وقتی در بعض مراحل سفر ومنازل
خطر بتدبیر تبکیر عامل بودند وچون باد صبا سحرخیز شدند
ناکاه جمعی از راه زنان کرد پریشان عنان ریز کردند از ملبوس
ومرکوب وسایر متاع مرغوب که در انجا حاضر بود بپنهان وظاهر
چیزی نماند همه را بردند نه از کس مجال توقع یاری نه احتمال نفع
از تضرع وزاری **بیت** کر تضرع کنی وکر فریاد ❊ دزد سیم وزر و
نخواهد داد ❊ آن مسافر که سحرخیزی را منکر بود با یار خود کفت
**ع** دیدی که با ما چه کرد تبکیر ❊ از بی تدبیر خام سفر هنکام دیر

خط افتادیم وسیم وزر وقبا وکمر واسب واستر همه را بباد دادیم
آن مدبر تو مدبر کفت ایشان از ما بیشتر خواستند وتدبیر سخن چینی
تیز ساختند لاجرم اثر تکبیر را ایشان دیدند وثمر آن شجر را
ایشان چیدند **نظم** درهم از دو خصم سبقت جوی ۞ هر که سرعت کند
برد او کوی ۞ بود داری بکوی سرعت پوی ۞ اینچنین کفت پیر حکمت کوی ۞
بوی امیداست بود ارا امیدوار است باز در طرز سخن پردازی
در دیکر باز شد وباز هوای طبع کفتار بجای آخر پرواز کرد
اصل کلام از فصل معهود وباب مقصود بیرون افتاد واین
کدای خاطر سخن جوی بهوای کفت وکوی بکوی دیکر رفت ودر
بدر کشت آب روان طبع دریا نشان درفشان از جوی خود بیرون
شد چون سیلاب پر تاب که از رودخانه افزون شد **بیت**
نکنجد چو سیلاب در رودخانه ۞ شود آب از جو بهر سو روانه ۞
چو از ایرادِ کلام استطرادی در میان مقصود فراغت یافتیم
لجام سمند خوش خرام بلاغت را بمقصود معهود ومرصد موعود
تافتیم **حکایت** پیری سفید ریش را بتغییر حلیهٔ لحیه
ترغیب کردند وکفتند که خضاب امر مندوب است سواد که منبع
نور دیده است در میان الوان مرغوب پیر اسور دیده جواب صواب

داد وگفت پیری بی فرهنگ که رنگ ریش را بخضاب بپردازد
خویش را مسخرهٔ زمرهٔ شبان وصبیان سازد از شیخ وشاب هرکه
بیند بداند که ریش پیر تابش مصبوغ است وشباب بی تابش مصنوع

## باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت

گویند امیری بود در کشمیر و زیری داشت اهل تدبیر میان ایشان
در باب تاثیر تربیت اندر تغییر بوی خلق که طبیعت خلق
بوی خوی گرفته است گفت وگوی افتاد وزیر که پیر روشن
ضمیر وصاحب صایب تدبیر بود گفت که در تغییر خلق خلقی خلق
تدبیر مدبر تاثیر نکند ومدبر بد گهر را که قابلیت جوهر نیست تربیت
اهل نظر چاره گر نیاید واثر ننماید نظم اصل بد را ادب اثر ندهد
شجر بید بار بر ندهد نغمهٔ خوش ترانهٔ دلکش اثر بکار بکر ندهد
امیر که جوان ساده دل بود واز نقش و رنگ نیرنگ وزیر او آن
معنی بغایت منکر بود وگفت نخست طینت اصلی منکر که حریر
نرم نخست فضلهٔ کرم بود ع برگ توتست که گشته بتدریج اطلس
نظم چوب خسیس را تو اگر تربیت کنی جایی رسد که بوسه که خسروان شود
گیرد دو کس همت اگر ذیل خسروی آنرا که خلق میل کند خسروان شود
از روی جوی زیر رود سنگ بیدرنگ زان تا بکار میدهد شوخ سوان شود

همان نفس آزاده اشتغال صدقات نه عوض را آشنا بود

بزنی

نه بینی کاینه چینی در اصل نهاد پارهٔ پولادست تیره روی چون
سنک پر کثافت از کلش نه رنک دارو نه بوی چون بعمل صیقل
جلائی یافت و روشن دل شد مانند آب جوی فروتاب حاصل
کرد و صورت غای و زینت آرای کشت عود که در اصل بود چوبست
چون صحبت نار اختیار کرد و دمی با او قرار کرفت دود وش
مرغوب شد بیت مکو عود را اصل چوبست ٭ ببین دود او را چه خوبست ٭
بازو زیر کفت باز از آهنک چنک زدن کلنک
بازنیاید در میان خرد و بزرک این مثل است که کرک پوستین
دوزی را نشاید من التعذیب تأدیب الذئب للتهذیب خبریست
معتبر از فرهای حکمای یونان و منقول معقول عادةٌ ترضعت
بزوجها نزعت مثلیست در لسان ابنای زمان مذکور و مشهور
نظم خوی بد در طبیعتی که نشست ٭ نتوان داد تا بوقت مرک از دست ٭
نبرد خوی شیر چوب از شیر ٭ نبرد بوی سیر کوب از سیر ٭ امیر
بر انکار این کار اصرار نمود و خواست که صحت رای و صدق
مدعای خود را اظهار کند بعد از اتمام تدبیر خام خود شبی
وزیر را بخلوت سرای خویش دعوت کرد و سفره به پیش آورد
همانکه مائده در میان نهاده شد جمعی از کربکان آماده بیامدند

هر یکی شمعی بدست گرفته **بیت** چو دید او ادبش نهاده در میان خواست
باستادند گرد اگرد آن خوان * رعایت کرده قانون ادب را
نیارنده بخوان چنگ طلب را * وزیر را امیر گفت ای خود رای خطای
رای خود را دیدی چه پنداری در اصل و تبار این گربکان هیچ
شمع داری بوده است محضا اثر تربیت است این خصلت که نموده است
وزیر در جواب سؤال تأخیر را صواب دید و در حل آن اشکال
شبی امهال خواست چون شام موعود رسید باز در هنگام معهود
بران منوال مشهود گربکان باقامت خدمت اقبال کردند و بعادت
شمعهای پرنور بحضور آن جمع بیاوردند وزیر در پوستین
موشی چند پنهان کرده بود بنازکی از دهان آستین ارسال کرد
و گربکان موش را که دیدند تعلیم ادب را فراموش کردند و روی
طلب را فراموش کردند فی الحال شمعها را از دست بینداختند و بی
اختیار در پی شکار بتاختند اکناف خوان و اطراف خانه را ملوث
ساختند وزیر گفت آنکه بالذات است بالعرض زایل نشود جوهر
طبیعت را عرض تربیت حایل نباشد **قطعه** مشکل آید خلق را تغییر
خُلق * آنکه بالذات است کی زایل شود * اهل طبع است و هم اخلاق فرع
فرع لابد اصل را مایل شود * امیر که در محل معاینه بود آن حال را

مشاهده

مشاهده کرد عناد را مجال ندید هر چند که از حلی نظر جلی
عاطل بود خبر الرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل را
بگوش هوش از سروش غیب بی شک و ریب بشنید و بخطای رای
خود اعتراف نمود و از وادی عناد بجادهٔ رشاد انحراف گزید

قطعه
بنی آدم خطا کردن عجب نیست ۞ نباید بر خطا اصرار کردن
بکردن بر ضد تو یار اصرار ۞ که اصرارت شود اضرار کردن

حکایت شنیده ام که طایفهٔ از رهزنان عرب در دامن کوه
پر شکوه بر سر داب نشسته بودند و دست نهب و غارت اسباب
اصحاب تجارت گشاده و راه آمد شد بر کاروان آمد و جلب
بسته از آن سبب که جای شان تنگنای و پر سنگ بود جنگ
آزمایان سپاه شاه آن دیار بدامان آن بی امانان بدکردار نرسیدی

قطعه
جایشان پر سنگ بود و تنگنای ۞ چو ز گلوی تنگنای باد خای
گو گذر کردی دمی زان راهگذار ۞ آدمی ناچار بودی چار پای

روز بروز مواد فساد تزاید گرفت و دمبدم شمع سوز از فتنهٔ
آن جمع بد نهاد فروزان تر شد تا آنکه در کوی جست و جوی
پویان و جوانان که از جوی هوا آب صفائی جویان بودند
هوس آن بازی کردند و در نهب و غارت که تجارت بی سرمایه بود

بدیشان انبازی کردند و بی کلفت دریدود وخت و زحمت
خرید و فروخت اسباب معاش او فراهم دیدند از هر طرف جماعت
او با شان صف صف روی بدان سوی نهادند **نظم** چون بشمشیر
کار ناید راست * چاره آنجا ز رای باید خواست * بشکند قلب صف
دیو عدو * آصف از رای چکونه صف آراست * در تدبیر تدمیر
آن مدبران مدبران ملک فلک آرای مصلحت آرای را بدیر پای مشورت
بیفکندند و کفتند که اکر این بدکرداران دیرین کار برین قرار روزکاری
کذرانند بعد از آن مواد فساد ایشان را قمع کردن و جمع آن
بد اندیشان پریشان ساختن بسیار دشوار باشد بلکه از
حیز اقتدار بیرون آید **نظم** نهالی که شد نو نشانده بجای *
نهد بر زمین سر بیک پشت پای * چو زد پنجه در خاک از بیخ سخت *
نلرزد ز صد ضرب دست آن درخت * ز ره بر ندارد خسی آب کند *
برد بار چون کشت سیلاب تند * رای پیر آن جهان آرای در آن
جای قرار کرفت که یکی را از جوانان شیر رزم شمشیر عزم بتجسس
حال و تفحص مجال بر کماشتند و زمان فرصت و اوان غفلت آن
کمراهان نکاه داشتند تا وقتی که ایشان بر سر کاروان رفته و حوالی
آن جایکاه را خالی مانده بودند شیر کیری چند از دلیران نجد

کویند

عرب نژاد

بفرستادند تا در بیغوله کوه نزدیک بوم آن گروه شوم چون غول
پنهان شدند چون سپاه زنگبار بر دیار شاه روم هجوم کرد بیت
یونس اندر دهان ماهی شد * از سپیدی بدل سیاهی شد * شبانگاه
که آن گمراهان از ترک و تاز با بوک و ساز باز آمدند بار تعب کشیده
و از جام ایام مدام طرب چشیده بدان نشیمن فلاح رسیدند
بند سلاح از تن برکشادند و بفراغ بال بر بالین غفلت و بر نهالین
استراحت نهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت و کار و بار
اقتدار کاربان تاب و توان آن بد اندیشان پریشان ساخت خواب بود
از کاس نعاس جام منام مست و خراب شده بر بساط نشاط بی احتیاط
پاس نخسبیدند چون پاسی از شب بگذشت آن دلیران پر خشم و کین چون
شیران خشمگین جست از کمین ناگهان برجستند یکان یکان آن بیگانگان
زمانه دلاوری را دست بستند و گردن شکستند سحرگاه بدرگاه
پادشاه آوردند فرمان واجب الاذعان سلطان بکشتن آن
بدکیشان ورود و نفوذ یافت در میان ایشان کودکی بود نارسیده
هنوز سبزه بر روی نادمیده هنوز یکی از وزرای نیکبخت پای
تخت ملک را بوسه داد و جبین شفاعت بر زمین ضراعت نهاد و گفت این
پسر که بوی شیر مادر هنوز از دهانش بر آید از جوی شباب سیراب

نشده است و از کلستان زندکانی چندان تمتع نیافته توقع از کرم
خداوندی آنست که بخشید نخون آن محنت زده بوی نهد منت
نهد ملک ملک خوی ازان سخن که خلاف مقتضای رای بلند خویش
بود روی چون غنچه توی بر توی در هم کشید و کفت بیت
عاقبت مار بچه مار شود ٭ از بن ناب زهر بار شود ٭ مار را چون
بکشتی بچه اش بچه کار کذاری از نسل پلید بد اصل چه امید
داری درخت تلخ سرشت را کر در باغ بهشت بنشانی و از جوی
خلد آب دهی و بجای خشک ترا بد [illegible] مشک ناب فشانی بیت
سرانجام کوهر بکار آورد ٭ همان میوهٔ تلخ بار آورد ٭ وزیر روشن
ضمیر آن سخن دلپذیر را بکوش هوش بشنید و پسندید و بر رای
حکمت آرای ملک را تحسین کرد و آفرین کرد و کفت این فکر بکر کرد در
مرآت مجلای کاینات نمای خاطر عاطر جناب کامیاب جلوه نمود
بی شبه و ارتیاب عین صواب بود بیت ولیکن بتقدیر تدبیر یزدانی
خو پذیراست نفس انسانی مفرد آدم از همدمش پذیرد خوی
میوه کیرد ز میوه رنک و بوی ٭ در حکمت علی برهان جلی مبین و معین است
که مصاحبت قدیم را تاثیری عظیم است در تغییر بوی خوی و تربیت
و تادیب را خاصیتی عظیم است ظاهر و باهر در تهذیب خلق خُلق ع

در تربیتش

مصراع

پندگویان از آن سبب گفتند بیت مده مدبران را بر خویش راه
که انگور از انگور گردد سیاه ٭ اگر این غلام که میوهٔ طبعش هنوز
خام است بدان بدان شیوه الفت گرفتی از طبیعت وخامت نشان
ایشان عادت بداندیشان وپیشهٔ بدکیشان پذیرفتی بنده امید
وارم که چون از خردمندان پند پذیرد واز سعید بختان سعادت
روی را مستفید باشد از بوی خوب خوی مرغوب بهره ور شود
که هنوز درخت نهادش پای بیخ بجای سخت در ننهاده است
وبار وبر نداده ومخدرات شکوفهاش از منظرهای کاخ شاخ بهر سوی
روی نگشاده بکوب چوب تعلیم قابل تقویم است وخوف وبیم را در
جوف سلیم او اثری عظیم است بیت بر سلامت زاید از مادر بشر سلیم
آن سقامت را پذیرد از پدر ٭ صدق محض است اینکه گفتم شاهد شد
در خبر دارد شد از خیر البشر ٭ ما من مولود الا وقد یولد علی فطرة
الاسلام ثم ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه بیت
اصل را اعتبار چندان نیست ٭ روی تر گل ز خار خندان نیست
می ز غوره شود شکر از نی ٭ عسل از نحل حاصل است بنی
یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی آب صافی وشراب شافی
از مصاحبت روده بلوث روث آلوده بود وعسل که اصل او فضلهٔ

نحل است چون بصحبت آتش یافته صفای خویش یافته و پالوده
شده **بیت** پسر نوح با بدان همسر شد کشته در بحر معصیت کم شد
سگ اصحاب کهف بارک بد پی نیکان گرفت و مردم شد چون وزیر
بر اقدام آمد و بدست اهتمام قرع باب ابرام کرد بهر حصول
مرام از اصول شرع موافق عقل نقلها می نمود و در میان احکام م
اصحاب مجلس تکرار سؤال و جواب و بسیار گفت و شنود شد
جماعت ندما در تدبیر شفاعت با وزیر یار شدند تا که شهریار
از سر خون آن پسر بگذشت گفت شفاعت شما را قبول کردم
اگرچه که معقول ندیدم و مصلحت ندانستم **بیت** که نیکویی بگرگ
تیزدندان بدی باشد بجای گوسفندان بزرگان خرده‌دانان
گفته‌اند **بیت** ماربچه خرد نباشد شمرد آتش سوزان چه بزرگ
و چه خرد وزیر بهزار زور و زار چون غلام بدفرجام را از زیر
حسام انتقام برکشید و از پنجهٔ پرشکنجهٔ شیر شمشیر سیاست
خلاص کرد آن بدسیر را چون پسر خود بناز و نعمت بر بستر
رفق و شفقت بپرورید و در رعایت و عین عنایت بروی
او باز کرد مردی ادیب کامل بفنون ادب شامل برای ارشاد و سداد
عامل برای تأدیب و تهذیب شمایل او نصب فرمود تا وجه حسن خطاب

ولطف جواب و سایر آداب خدمتش نمود چنانکه در نظر ارباب
خرد واصحاب قبول ورد مقبول وپسندیده آمد روزی وزیر
شمهٔ از شمایل وحصهٔ از خصائل او در حضرت سلطان تقریر
کرد وکفت تربیت عاقلان تأثیر کرد واثر خباثت جاهلان
ازجبلت او بلطف جبلت مربی بدر رشد ملک ازان سخن در
سرو بن تبسم نمود وبدین بیت تکلم نمود بیت کرک زاده کرک باشد
عاقبت ✱ خار بن را پروری کرد ربغل سینات را مجرا شد
عاقبت ✱ بحکم ارباب الدول ملهمون تقریر سلطان موافق
تقدیر یزدانی آمد و مقتضای رای جهان آرایش مطابق
قضای آسمانی شد بعد از دو سال آن بد فعال آثار ضلال
قدیم که در صمیم سینهٔ پرکینه اش مضمر بود اظهار کرد و با
طائفهٔ اوباشان محلت پیوست وبریشان بعلاقهٔ شرکت
دربری شان عقد عهد بست ودر مجال فرصت وزیر نیکو
خصال را با دو پسر در بستر غفلت بکشت وکنج بی رنج
ونعمت بی منت برداشت وباصل بد خود بکشت عربیه لقد ربیت
جرواً طول عمری ✱ فلما صار کلباً عض رجلی ✱ غرست التمر ثم جنیت
شوکاً ✱ کذاک الغرس فی غیر المحل بیت می نیاید آبروی از وسمهٔ

عاقبت ✱ مار کیرنه باشد م

با بروی کور ٭ صورت نیکان نکو داند که در سیرت بد است ٭
بیخ در انقش بر آبست تعلیم ادب ٭ تربیت نا اهل را چون کردکان
بر کنبد است حکایت کویند که ولید بن عبد الملک از علوم ادبیه
و فنون عربیه بی بهره بود و نقد کلام خاصش در چارسوی کفت
و کوی و بازار کفتار ناسره و نبهره زبانش فصیح و بیانش صحیح
نبود در حق خویش از بیکانه و خویش چون زد را از باب طعن و عتاب
بسمعش رسید با جمعی از فصحای عرب عرباء و طایفهٔ از بلغاء
ادباء در خانه بنشست و در بر روی اصحاب و احباب ببست شش
ماه بدرس قواعد ادب و فواید عرب اقبال و اشتغال نمود چون
بیرون آمد از اول اجهل بود بیت تربیت را نیست قابل هر ولید ٭
سعی بیهوده است در حق پلید ٭ در کلاب ار ترکنی بد تر شود ٭
کلب کاندر خلعتش باشد پلید حکایت از حکیمی شنیده ام که
بکفت دراز زمان که با الماس زبان دُر حکمت سفت جلیس انیس
آدمی زاد که از شرار بد نژاد باشد مثال حداد است اکر از
ضرار شرار نارش ایمن باشی بهر حال از سواد دود بی سودش
رنجیده شوی بیت با بدان کم نشین که صحبت بد ٭ کرچه پاکی ترا پلید
کند ٭ چشمهٔ آفتاب رخشان را ٭ پارهٔ ابر ناپدید کند ٭ از ین کذار

برانوار کوبوی قبول نیافتی باری روی طلب باری سوی
مقبولی یار و بی روی اخیار را اختیار کن که بختیار شوی
اکر دمی همدم مقبلان باشی مقبول کردی و کردم مدبران کردی
مخذول ماندی **نظم** سک اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان کرفت شد مقبول ❁ سک ارباب کشت و کار بکند
کرد مردار کشت و شد مخذول ❁ چون نخیی رو نور شو تا که
از وحشت دیجور دور باشی از صحبت صاحب دلان و خدمت
مقبلان دور مشو و از حضرت واصلان غایب مشو که در
حضور باشی **بیت** ز خدمت یافت آنکه پایه یافت ❁ بصحبت یافت
هر کو مایه یافت ❁ بدم طاهر شود تأثیر صحبت ❁ مسی را زر کند
اکسیر صحبت ❁ اکر صحبت نکردندی عناصر ❁ نبودی جوهر انسان ظاهر
مشتی تراب که از کرمی تاب آفتاب خشکی و روشنی یافته است
چون با اختلاط کلاب نرمی کل باید بوی خوش و هوای دلکش کل
بدو سرایت کند و مه رویان چکل بصحبت او مائل شوند **قطعه**
کلی خوشبوی در حمام روزی ❁ بدستم میرسد از دلفروزی ❁ بدو
کفتم چه خوشبو چون عبیری ❁ ز بویت نو جوان شد کهنه پیری ❁ بکفتا
من کلی بی رنک و بویم ❁ ولی یرشد ز آب کل سبویم ❁ کلی بودم بکل سودم

زمانی رخ خود بوی از و مانده زمانی ٭ ز خوی همنشین بویم ربودم
وگرنه من همان خاکم که بودم حکمت در مصلحت خود مدبر آنست
که از صحبت مدبران پرهیز کند و از اصحاب نحوست و تمییز چون سیماب
بگریزد بیت اگر مقبلی مقبلان را شناس ٭ که اقبال را دارد اقبال
پاس ٭ مده مدبران را بر خویش راه ٭ که ادبار از ایشان کردد سیاه ٭
عربیه اصحب اخاکرم تحظی بصحبته ٭ فالطبع مکتسب عن کل مصحوب ٭
کالریح آخذة مما تمر به ٭ نتنا من النتن و طیبا من الطیب بیت
نفس از همنفس بگیرد خوی ٭ بر حذر باش از لقای خبیث ٭
باد چون بر فضای بد گذرد ٭ بوی بد گیرد از هوای خبیث ٭
حکایت حکیمی فرزند خود را پند داد و گفت ای پسر جد و جهد
کن که افسر هنر بسر نهی غرور افتخار بفضایل جد و پدر
اعتبار بخصایل پدر از دل بدر کن که کتاب احسان تو چون
از حساب کمال خالی باشد ز فضل فضلی که در باب تست فایده
عائده نشود عربیه فما ینفع الاصل من هاشم ٭ اذا کانت النفس من باهله
بیت نباشد چو فضل و هنر در پسر ٭ چه سود ار شود نفس باب فاضله
در پیش مرد ان خرد آنست که از گهر خویش لاف ندارد ز پدر خویش
اگر زنده دلی دم از مرده مزن هر که دم از مرده زد او را زنده

نشمرده اند مرد وند زن **عربیه** اتفخر باتصالک من علیّ ؞
واصل البولة الماء القراح ؞ ولیس بنافع نسب زکیّ ؞
یدنسه ضایعک القباح ؞ اصل جلیل ونسل نبیل نعش فی لیل را
نفع ندهد سایهٔ فرومایه را انتساب بآفتاب کردون پایه
رفع نکند زین کونه دون بشرف نسب زینی نیابد بلکه قبیلهٔ نبیلهٔ
اجداد امجادش را شینی دهد **بیت** کفتی از آل رسولم شرم بادت
زین سخن ؞ کز خجالت زرد کردی روی سرخ آل را ؞ از دم او رخ
کردی روی شمشیر کبود ؞ کرو لی الله بدیدی این علی آل را ؞
تفاوت درمیان افراد انسان وتفاضل آحاد بشر از یکدیکر
بفضل اصطناع است نه بفضول طباع ودر خبر آمده است
از خیر الامم کلکم بنو آدم طف الصاع بالصاع یعنی فرزندان
آدم علیه السلام در مبداء فطرت ومنشاء خلقت از روی
بشریت برابر آمده هیچ کسی را بر دیکری جز بلابست شعار
پرهیزکاری ودثار دینداری وتحلی بزینت علم وحلم وبرد
باری ترجیح وتفضیل نیست ان اکرمکم عند الله اتقیکم **نظم**
الناس من جهة التمثال اکفاء ؞ ابوهم آدم والام حواء ؞
ما الفضل الا لاهل العلم انهم ؞ علی الهدی لمن استهدی ادلاء ؞

نظم کر بنکری باصل همه نسل آدم اند * زان اعتبار جمله عزیز و مکرم اند
پیش اندناس صورت نشناس سر تان * خلقی که آدم اند بخلق و کرم اند
جنس انسانرا بسایر اجناس کاینات از معدن و نبات و حیوان
قیاس نتوان کرد این تفاوت که در میان آدمیان ظاهر است
تا بدان حد که یکی از صد برتر آید در افراد و آحاد سایر خلایق که
بتعداد لایق اند بیشتر نیست شعر ولم ار امثال الرجال تفاوتت
الی المجد حتی عد الف بواحد باب هشتم
در آداب اصحاب صحبت پند الانسان کما یدین یدان
والاحسان خیر ما حوته یدان بیت قدر نیکی در نزد مانه بدان *
چون ندانسته اند تو باری بدان پند مال برای خوردن است و زاد
آخرت بردن نه بهر نهادن و زهر حسرت خوردن بیت
خیری کر از تو بغیری رسد غنیمت دان * که زر قرض خویش بدست تو
میخورد مهمان پند الانسان مذکور بالاحسان و بآثار
الحسان بیت الناس لولا عرفهم فهو الدمی * والمسک لولا عرفه
فهو الدم بیت بی کرم آدمی نه از بشر است * از شجر بلکه از حجر
بتر است * شجری کان نمیدهد ثمری * معتبر نیست لایق تبر است *
پند حکما کویند که اکر آب حیات را بآب روی بفروشند

نخرید برای طعام و شراب آن آب را بباد مدهید اگر نه خرید نظم
چه خوش گفت آن گلابی بگلستان * که گل بستان و آب روی مستان
چو باشد ز آتش خود تیز باده * بخاک آمیزد آب روی مستان حکمت
عالم را وجودیست بی بقا در میانه وعدم آدم را حیاتیست

بی ثبات در حمایت یکدم بیت نگه دار دم را که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست حکمت غافل منشین که حاصل زمان

یکدم است آن دم را خوش بین که مهمان محترم است بیت
غافل منشین که این زمانیست عزیز * هر دم که بر آید از تو جانیست عزیز
عمری که بیاید و نخواهد رفتن * ضایع مکنش که مهمانیست عزیز
پند چون دانی که درین خانه مهمانی در بند میزبان باش
هر چه دهند از زهر و قند بپسند کن خوش و جان را مخراش
از بهر معاش نظم خوش باش دلا بداده دهر بساز
آزرده مشو در طلب نعمت و ناز * سیم و زر کل مبین و ده روزه
بقا * خوش سر و تهی دست و خوش عمر دراز حکمت دنیا دار غرور است
از دو رش حضور و در شراب سرورش سراب شرود بیت
مباز و منازو مرنج * چه تازی برنج و چه نازی بگنج
جهان را چو یزدان چنین آفرید * چنان کو چماند بباید چمید

پند از غم مال و منال که احوال جهان چون برق جهان
گذرانست کسی که در تشویش کم و بیش صاحب خیال محال اندیش
نیست صاحب نظر آنست بیت کار نیکو کند خدای منال ٭
راه کوته کند زمانه ملنگ ٭ بگذر و محنت تو چون بگذشت ٭ ملک
جمشید و دولت هوشنگ پند هیچکس را در دنیا اقداح افراح
و جام مرام مهیا و مهنا نگشت الا که از پس آن شوایب نوایب
کدورت پذیرفت و هیچ راحت بساحت سفینهٔ سینهٔ آدمی
رخت ننهاد الا که باد سخت روزگار زورق کار آنرا بگرداب
پرتاب فنا انداخت نظم هر کس بقدر خویش خورد نیش قهر دهر ٭
کس را نداده اند برات مسلمی ٭ درد سر بزرگ بود بیشتر ز ... ٭ زخرد
درویش شکر کن که نه سلطان عالمی حکمت بنای سرای بقای آدمی آزاد
بر باد است چون قباب حباب پرتاب بر آب نهاده بی بنیاد است
آنکه آینهٔ ادراکش تابناک است و نور عقلش از قصور دور
داند که جهان ممر عبور است نه مقر حضور پس آن یکساعت را چه
حاجت است بقصور رود و ر قطعه چه کشی در بنا عنا و رنج ٭
چون نمانی درین سرای سپنج ٭ زار مانی بشش در ردیی نقش
زار تا چه یکچه دو چه سه پنج پند آنانکه سبک مغز و گران

کوشند و شربت قند پند ننوشند سرای دین را ویران
کنند و برای بنای دنیا کوشند چه خرند یوسف بهمتا را
بفروشند آیا چه خرند **بیت** کوش خر بفروش و دیکر کوش خر
کین سخن را در نیابد کوش خر **حکمت** اکر قبای رنکین و لذیذ
مشروبست و کر غذای شیرین و چرب همه محسوبست پاداش هر
کار را حاضر باش و جزای سزای کردار را ناظر اکر خوبست و کر
زشت این را در کلخن دوزخ و آن را در کلشن بهشت **بیت**
شنیده ام که بقصاب کوسفندی کفت در آن زمان که بخنجر سرش
زتن ببرید جزای هر بن خاری که خورده ام دیدم کسی که پهلوی
چربم خورد چه خواهد دید **پند** اعتذار دشمن را اعتبار نیست
و اغترار جایز نه که آن عذر آراسته در صورت غدر شاعر ما هر که
در شورش سحر اظهار کرده **ع** از زبان کوسپند این پند را اشعار کرده
**قطعه** قصاب چنانکه عادت اوست مرا بفکند و بکشت کفت بکین خوست مرا
سر باز بعذر می نهد بر پایم دم میزندم تا بکند پوست مرا **حکمت**
چون با یکی از بیکانه و خویش نیکی کردی از کم و بیش مردی آنست که
بر آیینهٔ سینه اش کرد نفشانی چون در ابتدای کار همچون نوبهار
روی کرم نمودی مقتضای رای کرم آنست که در آخر مانند

باد خزان دم سردی ظاهر نکنی **نظم** شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی * شبانگه کارد بر حلقش بمالید *
روان آن گوسفند از وی بنالید * که از چنگال گرگم در ربودی *
ندانستم که گرگم خود تو بودی **پند** در دعوی بیمعنی عدوی
بدخوی علامت سفاهت است **ع** چو دیدی مقید مشو هیچ را **ع**
دانی که چه خوش جواب بشنید * روباه گمراه که **ع** دوستی خواست
از سگ صحرا **بیت** روبه صحرا بسگ خانگی * گفت چند از دم بیگانگی
دادجوابش سگ روباه گیر * تا نگرفتم ره تو راه گیر **حکمت** حکیمی صواب
گوئی که در گوی حکمت تک و پوی کرده بود گفت از جواب مسکت
خصم ساکت بیندیش و کم و پیش سخن بیهوده مگوی پس خطاب
شیرین و لطیفهٔ رنگین که عدوی ترش روی و دشمن تلخ گوی را
ناخوش آمد و چون آتش برافروخت بزبانهٔ زبان ترا بسوخت
**نظم** مگسی گفت عنکبوتی را * کین چه ساقست و ساعد باریک *
گفت اگر در کمین من افتی * پیش چشمت جهان کنم تاریک **پند**
عدوی تندخوی که برای بند صید کمند کید ساخته است چون
گربهٔ گربه سست جوی و نرم پوی بوی آشنائی نماید و روی
روشنائی گشاید فاخته وار کلام خام او را اعتبار درست

بتر

نیست وکرم نباید شدن که آنچ کرم و شرم بجستی بر جستن
وسخت کرفتش راد جستن زمان فرصت واو از غفلت است **نظم**
فاخته با کوبه بید ادکیش * کفت بحلق تو هم طوق خویش * کر به
بصد کونه سر افکندکی * کفت ز تو طوق و ز ما بندکی **پند**
برای دوستی فرومایکان وعیاران که در محک اختیار کم
عیار انند واندک اعتباری ندارند دشمنی بختیار از اختیار
نباید کردن **بیت** ماه را مرغ شب پره میکفت * خوب دیدار دلپذیرت
خوست * وانکه خلق آفتاب کویندش * راستی این بچشم من نه نکوست *
کفت خاموش شو که من نکنم * دشمنی با وی از برای تو دوست **حکمت**
در محل محال وتنکی مجال دورنکی احوال درنک کردن و بار تحمل
تمهل را بر کودن نهادن نقلاً وعقلاً محذور است و از حیز
اختیار عقلاً دور **نظم** ماهی که بتاب بود از قحط آب * میکفت بط
که صبر باید نه شتاب * بط کفت چه من بتابه کشتم چو کباب * عالم پس
مرک ما چه دریا چه سراب **تتمه** بلی کاهی باشد که آب رفته باز آید
برود ولی ماهی مرده را ازوی چه سود **نظم** دوستی کفت صبر کن زیراکه
صبر کار تو نیک زود کند * آب رفته برود باز آید * کار ها به از آنکه
بود کند * کفتم آب اکر به جوی باز آید * ماهی مرده را چه سود کند *

حکمت بحسن ملبس کسی نباشد که کس آن خر که بی هنراست خررا اکرافسار زر وجل اطلس بپوشند همان خراست مثنوی

چه خوش کفت خربهرهٔ در کلی چو بر داشتش پر طمع جاهلی مرا

کس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانکی در جریدم مپیچ تتمه اکر کوهر

آتش تابد در خلاب افتد همچنان نفیس است و کرمکی از کلاب در بر

که کلاب افتد همچنان خسیس بیت بخاکش کر آکوده شد زر زر است

با فسار زرین همان خرخراست حکمت جاهل بازاری آزاری

می بیند و بازاری نشیند سبیش نداند که زایل کند افکار آن

دلفکار ریش چون خاراست بستر بر پا دم خر که دما دم خارد

چاره ندارد که خارش خارش ازخود دور سازد مثنوی

کس بزیر دم خر خاری نهد خرندارد چاره اش کزوی رهد

خارش خارش چو آزاری دهد دم بدم دم در کشد خر بر جهد

بر جهد آن خار محکمتر زند چفتها آن خر بپاکی میزند کودکان

هی هیا هی میزند حکمت حکیمی حاکم ظالم را در پای خصم زبر

دست پست دید بدان نیخوی بزرک منشی را آن پیر خرده کیر از

روی سرزنش کفت بیت بس حسد عا بر آسمان نبود تا پای

در آمدت بتنکی ای کرک نکفتمت که روزی ناکه بسرت

ادمش

بزرک منش را

نو

فتد یلنکی حکمت افلاطون را انکشتری در دست راست دیدند
پرسیدند که تغییر عادت را حکمت چیست گفت تا بدانم که بیهوده
گوی کیست قطعه هر انکاری که چندان عجب نیست ٭ گرش
پرسی سبب بیهوده گویی ٭ بچو کان زاری ار کوی فصاحت ٭
فصاحت میکند بیهوده گویی حکمت هر که خواهد از بن گلزار گلی
چیند از سرزنش خار بسی آزار بیند قطعه خورند از برای گلی
خارها ٭ برند از برای دلی بارها ٭ خورشرده بگنجشک و کبک و حمام
که یک روز افتد همایی بدام حکمت اگر جاهل غافل از ذم عاقل
کامل دم میزند آن حالت دلالت کند بجاهل قدر آن بدر آسمان
کمال نظم با زبان معنوی گل با جعل ٭ طعن میکرده که ای گنده بغل ٭
گر گریزانی ز گلشن بیگمان ٭ هست آن نفرت کمال گلستان ٭
غیرت من بر سر تو دور باش ٭ میزند که ای خس از من دور باش ٭
حکمت حکیمی را گفتند که چون فضیلت دست راست را مسلم است
خاتم در بر انگشت چپ چراست گفت ندانی که استحقاق و حرمان
هر دو توامانند بیت آنکه خط آفرید و روزی داد ٭ کم کند
اهل فضل را دلشاد حکمت اول کسی که انگشتری در دست
کرد و علم بر جامه نهاد و اینه و علامه در عالم بدین آورد

جمشید بود کفتند همه زینت را چه سبب عجب دادی فضیلت خود دست راست راست کفت او را زینت رتبه راستی تمام است

بیت حاجت مشاطه نیست روی دلارام را ٭ زینت ذاتی بس است سرو کل اندام را حکمت التشیب ظرف الظرف للشاب ٭ و عیبه العیب لمن دخله الشیب و شاب عربیه الشعر خطة خسف لکل طالب ٭ عرف للشیخ عیبة عیب و للفتی ظرف ظرف مثنوی چون زمانه سواد شعر ربود ٭ خود بکو از سواد شعر چه سود ٭ شعر طوطیست بکسل از وی خو ٭ لیت شعری الی متی تلهو حکمت محنت زده بوی نعمت و روی منحت نادیده را آن زمان که دندان بود نان نبود روزی نانش روزی شد دندان نیافت بیت آنکه خرداشت بالانش نبود ٭ یافت بالان کر که خر را در ربود حکمت اکر بازوی سعادت تو ساعد بخت ترا ساعد شود همه کارهای سخت بآسانی دست دهد و در بارهای رخت کرانی نماند و کر ادبار روی نکبت بکشاید و اقبال دولت پشت نماید از حریر نرم و خمیر کرم درشتی بینی و از پالوده انکشت آزرده شود بیت طالع کر یاری دهد انکشت سندان بشکند ٭ کر بخت بدبختی کند پالوده دندان بشکند ٭

بیت چونکه می‌رفت خواه بنعمت و ناز و خواه بنعمت و نیاز

بار

بازنیاید دانی که درحال آخرت از عیال و زوج فردای امروز
برای فردای آخرت کاری سازی **قطعه** دردا و هزار بار دردا دردا
کامروز ندارم خبری از فردا فردا که شوم فرد زبیکانه و خویش
دربار رحم و لا تذرنی فردا **پند** مشورت با زنان تباه است
و مرحمت در حق ایشان کناه **بیت** بپرهیز اکر مردی از رای زن
که هرکز نه بینی زن خرای زن مکن رحمت بکرک تیز دندان
که زحمت میدهد بر کوسفندان متابعت برای زن پیش رای
زنان خود و این پیش کراهیست و متابعت جوهر و عرض ایشان
نزد عقلا تباهیست **نظم** زبان زنان کر بدانی روانی
دهی قهرمانی و فرمان روانی چه خوش کفت سلطان اقلیم نظم
چو میداد زینت بدر یتیم نظم شکوهی نماند در آن خاندان
که بانک خروس آید از ماکیان **حکمت** هرما هرکه در شعر ساحری
نماید چون شاعر طوس نباشد بر کبک و دراج فر طاوس نیاید
و ماکیان بیانک و خروش خروس نباشد **بیت** خروسی نمی آید از
خروشی نماید کر شبه از آن **بیت** اکر فردا نمیخواهی دل آزاری
امروز مکن هیچکس را دل آزاری هرکه برینید کر روی نیاز آرد
سر موی **ع** مور بجز و درانیا ز آرد **نظم** چه خوش کفت فردوسی پاکزاد

که رحمت بران تربت پاک باد ❁ میازار موری که روزی کش است
که او نیز جان دارد و جان خوش است حکمت فقیر امیر صفت آنست که
بدیدهای هوا و هوس بردی سیم و زر تو انکو از نظر نیفکند امیر
فقیر سیرت انکه چشم آز را باز نکند و دست طمع بال درویش
دلریش شکسته بال دراز نکند بیت مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور حکمت اسباب ثبوت ارباب بیوت
واسباب معاش دنیادار را اکو خود دار است و دار است مدارس
باب عیش بکانه و خویش خانه است اسب کسب خیر را غیر او حیز و جانه
اکو نقد داری جز عقد او در دل مدار لقد علم من احسن النظر
إنّ احسن المقال ما یقال اول ما یشتری و آخر ما یباع الدار نظم
هر کو انیست خانه دار نه دار ❁ روز روشن شود بچشمش تار ❁
انکه بی دار عزم عیش بکرد ❁ دیده خرم او نشد بیدار عربیه
لا ضیام لک و لا دار ❁ دار کدار مختنة منها ثم انجا قیصر و لا دارا حکمت
دنیا پلیست بر جوی بار بقا در کنار کوی فنا و رهکذار سیلاب
پرتاب آفتاب حیات بی ثبات را ابتدا عدم است و انتها وفات
ما من ولدٍ الا و مات و من مات فقد فقد و فات شعر یکی میرود دیکری
آید بجای ❁ چنین است رسم سپنجی سرای ❁ بلی دان جهان را بدین رهکذار ❁

در معنی الفقرا بی ما دارا

در است

ندارد کسی بر سر پل قرار **حکمت** زمان زندگانی صراطیست سست
بنا بر سیلاب فنا در فنای او جهان کامرانی رباطیست خراب
حوالی او از آبادانی خالی **نظم** اگر کیقباد است و نوشین روان است
هر آنکو پس آید چو پیشین روانست جهان کیست کهنه رباطی که در وی
شبانروزی آمد شد کاروانست **پند** مالک لا تنفق مالک
وانت مالک مالک من قبل ان تتلاشی ولون حالک مال را
که مآل آن حسابست و عذاب اگر باختیار بهر ضرر ندهی ناچار
بهر غیر دهی از وارث شهری و حارث دهی در آشکار او نهان
چه سود از آنکه گنج خانهٔ ات پر گنج بود **ع** چو زین تو تهی دست
روی از جهان **نظم** اگر گنج گنجینهٔ مالی شود چه سود است
دست تو
چو [illegible] خالی رود تهی دست خواهی ز عالم گذشت گذشتن
از این دشت کادم گذشت همان مرحله است این بیابان دور
که کم شد در او ایرج و سلم و تور روان بگذرد عمر چون باد
نشستی تو در فکر سیران و گشت **حکمت** حکمای یونان که بنیاد
حکمت اند گویند که هر شیء را اگر جماد است و گر حی لسانست
و شعر شاعر و مثل سایر و کلام نادر زبان زمان است
**عربیة** و قد نطق الاشیاء و هی صوامت و ما کل نطق المخبرین کلام

نظم شود بنفس خویشتن بدنیست * پیش اهل دل این سخن زدنیست
نالهٔ نی ز خشیت شر کاست * تن چو نالم ز شر ایشان کاست
حکمت دور از زمان بآخر رسید و علامت قیامت بدید
شد و امارت باهر شر ظاهر کشت اعالی اهالی در منزل
سافل ماند و اسافل اراذل منازل افاضل کرفت عربیه
یقولون ساد الارذلون بارضنا * وصار لهم مال وخیل سوابق
فقلت لهم شاخ الزمان وانما * یفرزن فی اخری الدهور البیادق
بیت در شهر کس نماند از آن شد کسی رقیب * فرزین شود
پیاده چو کرد دهر تهی بساط * آصف همال اصحاب کمال در صف
نعال ماندند و پایمال شدند عربیه تتناثر الاطواد وهی
شوامخ * حتی تصیر مواطئ الاقدام حکمت چند کاه اکر خر
بسر کوه بلند بر آید مقدار بر که کاه نه قدر آن کوه کاهد و نه
اعتبار حمار فزاید عربیه وکم قد رأینا من رجال ودولة *
فبادوا جمیعاً مسرعین وزالوا * وکم من جبال قد علت شرفاتها *
رعال فزالوا والجبال جبال و بیت چه در بر کوه خر کر چند
کاهی * نه کاهد بر که کاهی قدر آن کوه * ماند آخر آن خر از زمانه
بماند بر قرار خود همان کوه پند روی دوست را بعین عدوی

جبر

عیب جوی نظر باید کرد تا که شین قصور ش ظهور یابد و از
زین هنر امتیاز کیرد و ممتاز کردد **عربیة** وعین الرضا عن کل
عیب کلیلة ٭ ولکن عین السخط تبدی المساویا **قطعه**
هر عیب که ناخوش است بی ریب ٭ در دیدهٔ دوستان خوش آید
کو دشمن سخت روی بدکوی ٭ کو عیب مرا بمن نماید **حکمت**
آینه را کفتند که آهنین رویی که عیب هر کس رو باروی کویی
آینه کفت **بیت** دشمن اکر عیب بروی تو کفت ٭ بهتر از از
دوست که عیبت نهفت ٭ صدیقک من صدقک لا من صدقک
دوست آنست که ترا راست کوید نه آنکه کت بیند و او را بی کاست
کوید **قطعه** دیدم نشان کرد روچون معاینه ٭ از خشم بر زمین
زدم از دست آینه ٭ کفتا مرا چه میزنی جه وجه بر زمین ٭ نه هر که
او بزاد بمیرد هر آینه **لطیفه** زنکی زشت رنک آینهٔ بی زنک را دید
بر راه افتاده از خاک برداشت و از کرد پاک کرد چون تابناک شد
در و نظر کرد روی خود را سیاه دید آن کراه تباه رای آینه را بکین
بر زمین سنکین بزد و بشکست عارفی بدان حال واقف شد
و کفت ای بد فعال آینه را چه کناه که روی تو سیاه است **مثنوی**
چو زنکی شب دید روی سیاه ٭ در آینهٔ عالم آرای ماه

زد آینهٔ ماه را بر زمین ٭ بحالش بخندید صبح از کمین **حکمت**
لسان حال ناطق است از لسان قال و شاهد لحظ صادق تر است
از شاهد لفظ **عربیة** تحدث عنا فی الوجوه عیوننا ٭ فنحن سکوت
والهوی یتکلم **بیت** هست در لفظ احتمال مجاز ٭ کذب را هم بود
مجال جواز ٭ نیست در لحظ از یزد وهم یکی ٭ اهل فهمی اگر مدارک کنی
**پند** چو دیدی که خصم را ساعد بخت مساعد است سیم
مدارا از دست منه پنجهٔ ناتوان خود را رنجه مده **بیت**
هر که با زور آزمایان پنجه زد ٭ ساعد سیمین را رنجه کرد آن بیخرد **عربیة**
واذا عجزت عن العدو فداره ٭ وامزج به ان المزاج وفاق
فالنار بالماء الذی هو ضدها ٭ یعطی النضاج وطبعها الاحراق
**بیت** سنگ که ره نیست هوا را در او ٭ در رود آتش بمدارا در او
**عربیة** ودارهم ما دمت فی دارهم ٭ وارضهم ما کنت فی ارضهم **قطعه**
زدار مدارا منه پا برون ٭ مدار تمدن مدارا بود ٭ درین دار
کس بی مدارا صفا ندارد اگرچه که دارا بود ٭ من عرف الناس
داراهم ومن جهلهم ماراهم **عربیة** لاتبک الفا نأی ولا دارا ٭
ودر مع الدهر کیف ما دارا ٭ واتخذ الناس کلهم سکنا
ومثل الارض کلها دارا **نظم** هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار

که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار ٭ نه در جهان کل رویی و سبزه بوده است ٭ درختها همه سبزه اند و شاخها گلبار **حکمت** الماء اذا طال مکثه ظهر خبثه و اذا سکن متنه تحرک نتنه **عربیه** کثرة المکث فی المنازل ذلّ ٭ فاغتنم سفرة و لا تحتبس ٭ او له الماء فی الغدیر مصفّی فاذا طال مکثه یتدنّس **نظم** من ایجاد بر ماندم خوار گشتم ٭ عزیز از ماندن دایم شود خوار ٭ چو آب اندر شمر بسیار گردد ٭ عفونت گیرد از آرام بسیار **تتمه** اگرچه که سفر پر خطر است و لیکن خطر گوهر در سفر است اگر عنبر در مقام اصلی آرام گرفتی خام ماندی **عربیه** تنقّل فلذّات الهوی فی التنقّل ٭ ورد کل صاف لا تقف عند منهل و فی الارض احباب و فیها منازل ٭ فلا تبک من ذکری حبیب و منزل **نظم** بند کرد بعقد عزلت پای ٭ نقد غم را چرا کنی گروی ٭ برو اندر جهان تفرج کن ٭ پیش از آن روز کز جهان بروی **حکمت** اگرچه که سنان رخشان شهاب آسمان تابست و لیکن شاه جهان گیری از آن شمشیر آفتابست **مثنوی** اگرچه شمع انجم نورتاب است ٭ جهانگیری از آن آفتاب است ٭ بو رزم اندر سپه کوشند بسیار ٭ ولیکن عزم سلطانی کند کار **حکمت** چراغ سخن را بی روغن صدق روشنی نباشد در بند روغنی نیست آنکه چون شمع جمع

[marginal correction above «در بند»: سخن]

آراسته راست گفته که چراغ دروغ را چون صبح کاذب فروغی
نیست **مثنوی** نخستین صبح کاذب فروغست ۞ سیه روییش
پاداش دروغست ۞ بیکیتی بایدت خورشید رویی ۞ بکن چون صبح
صادق راست گویی **حکمت** گر دعوی عشق بازی کنی معنی سوز
و گدازی بیار ور زشوق گلزار فارغ شو چون نداری ذوق خار و
خار **مثنوی** مباش افسرده چون کرم شب افروز ۞ که آتش بارد
بیند بی سوز ۞ تو گر عشق حقیقی داری ای دوست ۞ خراش سوزشی
بنمای در پوست **پند** در کوی آز چند پویی کوی بکوی چون
سگ بازاری و گدای بازاری و بوی نعمت از اهل عزت و ناز بهر
سوی روی و تنگ چشمان و سنگدلان را روی نیاز آری بهر
خلق برد رخ خلق خود را حلقه گردانی **نظم** سجده کردن به پیش مخلوق
شرع جایز نپذیر گردانی ۞ نقش الهیست بلوح جبین ۞ بر در
مخلوق منه بر زمین ۞ وای که تا چند چو افسردگان ۞ سجده کنی
برد رای مردگان ۞ ای که گذاری بجنازه نماز ۞ سجده ندانی که
ندارد جواز **پند** بار آرزوی نان و بوی پیاز از روی نیاز چشم
آز باز مکن و چون خسان و مگسان بکاسه اختران و ناکسان خود را
میندار **مثنوی** گدای پر طمع را روی زرد است ۞ خوی پیشانی

توم

آبروی مرد است ۞ بکاس ناکسان سلت مکن نشست ۞ شراب ناب خونابه
تست حکمت در کوی کسی که جوی سعادت روان شود شمع دولتش
پرنور کردد جمع بیکانکان بخدمتش پروانه شوند باز چون
فتیل معیشتش از فروغ روغن غنا دور باشد وچون قندیل
صبح بی تاب ماند یاران وخویشان از پیش او سیماب وار
بکریزند مثنوی چو اسباب غنا باشد مهیا ۞ بکرد آیند یاران
چون ثریا ۞ مبادا هیچ کس را تنکی حال ۞ که سایش نیز بکریزد ز دنبال
حکمت بی روغن مال چراغ فراغ بال فروغی نکیرد وشمع اقبال
روشن نشود کل ترکه کفش از سیم وزر خالی ماند کفش خوار و
پایمال کردد مثنوی بها چندان بود کل را بکلزار ۞ که باشد در کنارش
برک بسیار ۞ چو خالی شد ز سیم وزر کنارش ۞ بروی خاک بکذارند
خوارش حکمت ازالهٔ سوء مزاج احتیاج از بدن محتاج بی حسن
تدبیر دراماله مال علاج پذیر نیست مرد را اکر زنده است وکر
مرده بهر حال بهر عیال ونفس خویشتن از بهرهٔ دنیا کریز نیست
بیت لابد للمرء من مال یعیش به ۞ وباطن القبر محتاج الی الکفن
مثنوی مرد اکر زنده است وکر مرده ۞ رخت سختی ازین جهان برده
حاجت او بمال دائم شد ۞ پشت قوت بقوت قایم شد حکمت

همه کس را اکو دز شهرات و کم دز کند دندان ترشی کند قاضی را
که خلق از خلقش راضی نه بشیرینی **نظم** چو حلوا خورد کند
دندان نشود • وکر چند دندان چو سندان نشود • بود غنچه وش روی
درهم چو زر • به پیند چو کل شاد و خندان شود **عربیه**
قاض اذا انفصل الخصمان ردهما • الی الخصام بحکم غیر منفصل یبدی
الزهادة فی الدنیا و زخرفها • جهرا و یقبل سرا بقرة الجمل
**حکمت** شیئان شینان فی الاسلام الشفاعة والرشوة
فی الاحکام **مثنوی** اذا رشوة من باب بیت تقحمت • لتسکن فیه
والامانة فیه • سعت هربا منه و ولت کانها • حلیم تولی عن جواب
سفیه **بیت** عجب نیست حاکم که رشوت خورد • اکر روی کرده اند
از روی عدل **حکمت** مرد کار کذار بکودار پست دست زدن
مثلا از صناعت صباغت فراغت نمودن و دباغت اختیار
کردن علامت ادبار دولت و اقبال نکبت است **مثنوی**
چو دولت را برفتن باشد آهنک • زند مقبل بکار مس بر از چنک
چو آید بخت دهقان از در کرانی • دلش مایل شود بر جفت رانی
چو خواهد دید ز ر کر تنک روزی • هوسناکی کند در کفش دوزی
**هیهات** آنانکه از کوی حقیقت خبر دادند کفتند که طریقت

کند سوی کج نظر اعتبار
یا از روی آهن ترازوی عدل

دوکام است ولی از بوی گل چه سود آن خود کام را که زکام است

**مثنوی** بس است این راه از تو دو کامی ٭ نخواهی بوی گل داری زکامی ٭ گذر در کام اول از همه کام ٭ که تا در کوی جانان میرسی کام

**تتمه** راست گفته اند بهر قطع این مسافه که از مشی آفه خالی نیست دو کام تمام است اما آنکس را که صاحب قدمست بلکه از یک نفس بیش نیست آنرا که صاحب دمست **بیت** حاصل عمر تو زیکدم بیش نیست ٭ حاضر دم باش کر تشویش نیست **حکمت** البر شیء هیّن وجه طلیق ولسان لیّن احسان و بر انسان بر دادن و بر خوان نعمت بره و ترّه نهادن حاجت نیست از گفت و گوی عنف زبان در کشیدن و از روی لطف پیشانی بشاشت و هشاشت کشادن کفایت کند **نظم** چو پیلاون باش پیشانی کشاده ٭ نه چون زنبور ابرو گره بر سینه داده ٭ نباید چون سپر بودن در این کوی ٭ که پیش از زخم پر چین کرد ابرو

**حکمت** سرو بی بار که در راه هوا همیشه ثابت قدم است بر از نهال گلبار که دم وصالش را احتمال بقا نیست **نظم** گل اندر نازکی از سرو کم نیست ٭ ولیکن در وفا ثابت قدم نیست ٭ چو گل روی صفایش هست خوشتر ٭ بجو بوی وفا از لاله تر **حکمت**

مرد تنک زهره در جای تنک و تنکنای آهنک ستیز جنک از
آرام وورنک بهره ندارد در هنکام آورد که کردنبرد برخیزد
بهر نام خود را بکام نهنک تیز جنک حسام خون آشام نیندازد
**مثنوی** مرد تنک زهره بجوید ستیز ⁂ از تنکی لرزه کند تیغ تیز
مرد که آهن دل و رویین تنست ⁂ نی زرهش حاجت و نی جوشنست
تیغ نبینی که بهنکام کار ⁂ برهنه کرد در زنی کارزار **حکمت**
در محل اختیار و محک اختبار جامهٔ دیبا و عمامهٔ زرتار را اعتبار
نیست و زصدای تیز و ندای شورانکیز عیز از اهل تمییز
مقدار پشیز قدری ندارد **قطعه** مردی اکر زیب سر و تن بود
هر زن آراسته همین بود ⁂ مردی اکر زور و فغان و دم است
زال نباز آدهمین رستم است **پند** در وقوع وقایع و نزول
نوازل غافل جاهل همان کند که عالم عاقل لیکن پس از انکه نقش
و رنک نکار عار از دیوار ننک ستره و نفسش را که روی
از نصیحت کوی درکشیده بود بدست فضیحت جوی سپرده باشد
مانند فرزند بدنام خودکام که بر خلاف رضای پدر اقدام
نموده اقدام هوا و هوس در راه کمراهی نهاده و زمام مرام بدست
نفس بد فرجام داده و پس از موت پدر و فوت هنکام بذر

کمال فشاندن و درخت بخت و اقبال نشاندن از چنان بد
زندگانی روی پشیمانی نماید و سوی کوی صلاح نجاح آید
عربیة ذو الجهل یفعل ما ذو العقل یفعله ❊ فی النائبات ولکن بعد ما افتضحا
مثل ابن سوء الی الآن تردده ❊ حتی اذا مات ابوه فاته صلحا نظم
هر که را جهل بود یار و ضلالت رهبر ❊ تا فضیحت نشود باز نگردد بصلاح
همچو فرزند که بد باشد در عهد پدر ❊ چون بماند ز پدر میل کند سوی صلاح
پند عبد البطن عند الحر الفطن مذموم البطنة آفة الفطنة
ضیق معلوم معاویه بکثرة اکل مثل بود چنانچه شاعر در بیت
بیت نمود بیت وصاحب لی بطنه کالهاویة ❊ کان فی امعائه معاویة
مثنوی معده فاسد ز اشتهای دروغ ❊ می دهد تیز و می زند آروغ
زین دو باد عفن بطبع کثیف ❊ داد برباد نقد عمر شریف حکمت
نقش زیاده در نقش زبان ظاهر است برا نشان این نشان برهان
باهر است که چون نقطهٔ نطق بر زبان آید در آن دم زیان صورت
نماید مثنوی تا زبان از سخن نفرسوده است ❊ مایه اش جز سخن همه
سود است ❊ چون بر و نقطهٔ ز نطق فزود ❊ شد زیان گرچه
بود یکسر سود پند هر که را مغز دانش در سر است از سخن گفتن خود را کست
کفتار نغز در شهوار است و در سفتن کار خطرناک است مثنوی

زکوهر سفتن استادان هراسند ۞ که قیمت مندی کوهر شناسند
نبینی وقت سفتن مرد حکاک ۞ بشاکردان دهد در خطرناک
چون دانستی که شرف آدمی بکفتار است بسخن فروشی مکوش
چون صدف همه کوش هوش باش و پسته وار بسته دهن و خاموش
مثنوی پسته پر مغز نکوید سخن ۞ کرچه دهانست زسر تا به بن
آوازه زنک در بود ۞ کنک شود چون دهنش پر بود تتمه

حقه بر

در چمن انجمن سخن چون کل دریده دهن کفتار باز مکن و چون
بلبل شوریده دل بی پرده سر آغاز مکن قطعه اکرچه ده زبان داری
چو سوسن ۞ چو پسته بسته لب می باش و خاموش ۞ بکوش ره زنا آید
چون زبان ۞ درای کاروان بیهوده مخروش حکمت سخن هرچند
که پر نکته باشد بنیادش بر باد است پیش خردمند آکاه دل
تکیه کاه بر باد نه جای اعتماد است فرمان بر باد راندن نشان
سلیمانیست پیش بزرکان دم از سلیمانی زدن از غایت نادانیست
نظم معمار بنای خلق بنهاد ۞ بنیاد سرای عمر بر باد ۞ مغرور
بجاه و کاه چون مست ۞ مسرور در آن سرای بنشست پند
چون غنچه خاموش و چون کل همه کوش باش بهتر از آنکه در سخن
کوشی و زبان باشی بیت چه خوش کفت آن مرد صاحب نظر ۞

سخن کفته سیم است و ناکفته زر **حکمت** کل که ناشکفته است
رنک وبویش نهفته است فرهنک خویش را نداننددانا که سخن
نکفته است **شعر** زبان اندر دهان خردمند دانا کلید مخزن اسرار باشد
چو در کان بسته ماند کس نداند ۞ در وعطا ریا بیطار باشد **پند**
نادان را که از ابکم کم است از دم زدن بکفتار بی هنجار تمرد دن
وخاموشی به از خردمندان پند بند دهن خریدن اورا از سخن
فروشی به **بیت** جوز خالی در میان جوزها ۞ مینماید خویشتن را از صدا
**تتمه** صوفیان بی صفا که چون نای میان تهی از هوا ناله کنند
نوهای های هوی زنند چار سوی کوی را پر غلغله کنند
سخره کودکان شوند وخویش را پیش بیکانه وخویش رسوا کنند
آن هوای درونی که صفای درونی از آن صدای بی پرده که از
دل ریائی پرورده بر آورده است پیدا و هویدا کنند **بیت**
از صدا دانی تو جوز پر هوا ۞ مینماید آن هوا را این صدا
**حکمت** صفای روان ساربان بی فرهنک در ندای درای است
نه در نوای نای و آهنک چنک صدای خروس بکوش روستائی
خوش آید از خروش کوس پادشاهی **بیت** بخوبید لدو ستا
بانک کوس ۞ خوش آید بکوشش خروش خروس **پند** چون قضا

از آسمان نازل شود غین غفلت عین عقلت را حایل شود

دیدهٔ بصیرت را کور و شمع عقل را بی نور کند **مصراع**

اذا جاء القضاء عمی البصر **نظم** سپهر او کند چشم خرد کور

پس آنکه بر خردمند افکند زور چو دزدی جوید اندر خانه شور

کشد اول چراغ خانه را زود **حکمت** چون طیر خیر و شر

از آشیانهٔ قدر بدر آید و در فضای قضای آسمانی پرواز

کند کس او را باز نتواند رد کرد **مثنوی** از کمان قضا چو تیر قدر

بدر آمد نشد مفید سپر چون قدر می زند سر سوزن شود

نه از خود آهن و جوشن **پند** اگر ثبات جاودانی و حیات

دو جهانی طلبی ایام زندگانی را در نیک نامی گذار که در این تنبیه

دیر فانی ذکر خیر عمر ثانیست **بیت** تن چو خواهد گذاشت هر چه

گذاشت نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت فواید تدبیر از عواید **تکمیب**

شمشیر اتم است و اهم چون احکام حسام خون آشام با حکام

سهام آرای نفاذ یابد قبول آن بکود نه شمن پر فضول

فرود آید و پیغام پیکان تیر که از کمان تدبیر دلپذیر وصول

یابد در دل خصم چون سهم در گل و هم در دل تأثیر کند و جای **کمر**

شود **عربیه** وللرای حد لیس للسیف مثله ولولا مضاء الرای

لم یعض صارم مثنوی بمشت اندرون تیغ را جای کن ٭
رای ولی رای را کارفرمای کن ٭ به پرتاب داری رسد زخم تیر ٭
بود تیر اندیشه آفاق گیر پند زنهار آماس را فربهی مپندار
که درین قیاس فربهی نیست اگر همی چربی دهی مشو با خود چو خراز
چو خوران هوس هوش حواس ناسی بگذار و بیکبار بهیمه شو بیت
هر دم آید ندا که یا انسان ٭ باش انسان که خواهی یا ایسان
۷ دوم باش قطعه یا رومی یا زنگی زنگ ٭ چون بوقلمون مباش از رنگ برنگ ٭
یا نرم چو موم باش یا سخت چو سنگ ٭ یا بر سر صلح باش یا بر سر جنگ ٭
پند درین گنبد مقرنس هر کس صدای خود شنود اگر نیک
گوید نیک و گر خود بد گوید بد شنود مثنوی درین گنبد نیکی
برکش آواز ٭ که گنبد هر چه گویی گویدت باز ٭ نکی راده صدا
یابی درین راه ٭ که بالا گنبد است و در بهش چاه عربیة
اد تطعم الارض فضل ثیابک ٭ ولا تُشبع الناس بعضول خطابک
مثنوی بیندیش وانکه بر آور نفس ٭ و زان پیش بس کن که گویند بس
چو مردم سخن گفت باید بهوش ٭ و گر نی شدن چون بهایم خموش
حکمت الناس مع اللباس خبریست منقول از اصحاب نقول
و اثر نظریست مقبول از ارباب عقول از نعم جمیل رب جلیل

که ناس را آشکار داده و بر خوان کون تا کون کرم نهاده است
یکی شریف و لطیف نظیف و خفیف لباس است اظهار زینت
زینت بی ریب از جملهٔ سپاس است **نظم** راوی که در خبر
کشاده ؛ الناس مع اللباس گفته ؛ از نص اثر خبر داده
ندا از نظر قیاس گفته **عربیه** ان العیون رمتک اذ فاجأتها
وعلیک من شهر الثیاب لباس ؛ اما الطعام فکل لنفسک ما تشاء
واجعل ثیابک ما اشتهاه الناس **حکمت** حکیمی آخر در دیگر
کشاده و با اهل نظر این خبر داده که لیست العزة فی لبسة
البنوة **مثنوی** جامه از بهر عورت عام است ؛ خاصه از خود برهنگی
جامه است ؛ مرد را در لباس خلقان جوی ؛ گنج در کنجهای ویران جوی
**عربیه** علی ثیاب فوق قیمتها فلس ؛ وفیهن نفس دون قیمتها الانس
وثوبک شمس تحت انوارها الدجی ؛ وثوبی لیل تحت ظلمتها الشمس
**بیت** خویشتن آرای مشو چون بهار ؛ تا نکند در تو طمع روزگار
**بیت** شراب سرخ از خونابهٔ دل داده مژگانش ؛ حریر سبز از زر
مگس بر پشت عریانش **حکمت** عادة ثابتة طبیعة ثانیة ادبا
حکم گفته اند که چون عادت راسخ شود حکم طبیعت گیرد
و بسهولت تغییر نپذیرد بر آن علت احکام شریعت الهی که

ناسخ عادات گرامی بوده است و بهر نوازل عناد ز لحود نازل
شده نه فی الحال بلکه بتدریج و اهمال آمده و بسالهای
بسیار بکمال رسیده و قرار یافته است **مثنوی** بتکریر اعتیاد
عادت شود ٭ بتقریر عادت طبیعت شود ٭ بود خوی بد نونشانده
درخت ٭ چو اهمال باید زدن بیخ سخت **تتمه** حکم اعتیاد بر نفس
غالب است هر کس معتاد خود را طالب است دل بلبل بجانب باغ
مایل و زاغ زاغ را راغب است **نظم** آن شنیدستی که ترکی
وصف جنت چون شنید ٭ گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست ٭
گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت ٭ کاندرو کوته بود از
غارت و تاراج دست **حکمت** العرق دساس خبریست موافق قیاس
ایاک وخضراء الدمن سخنی است مطابق بتجربهٔ ناس **بیت**
حدیث صحیح است و نقاد رست ٭ که هرگز ز شوره زمین بر نرست ٭
اثر گهر پدر از پسر بدر آید و اخلاق در زاهر شود جوهر هنر را
که در نهاد اجداد مخزون است و مکنون آشکارا نماید و آن
از پسر آید او از ناسازاست بصیقل صیقل نماند چون بتوانه
سر آغاز کند خرابه بسر آید **نظم** عیب مادر بود از فرزندی ٭
خلق خلقش نه بوضع پدر راست ٭ گوش استر که درازست گواست ٭

کش نه اسب است پدر بلکه خر است **حکمت** الجاهل میت وان لم یدفن بیته قبر وثوبه کفن جاهلان که از قدر معرفت غافلانند نزد اهل طریقت فی الحقیقه مردکانند واز سردی برد جهالت افسردکان **نظم** جاهلی کان بعلم زنده نشد میتش دان ومسکنش مدفن ٭ از جنازه نشان جنازهٔ او جامهای تنش بجای کفن **حکمت** خرقهٔ زهد خرقهٔ کبد بود وسوزی بد لامروز از ازرق وعلامه عمامهٔ سیاه وخرقهٔ کبود بدل شد

**بیت** سود نه زهد از دلق کبود ٭ انکه حق را بخرقه یافت کبود ٭

سئل عن الاستاد مجد الدين الفيروزآبادي صاحب القاموس في الروم
امتحانا عن قول سيدنا علي كرم الله وجهه الصق روانفك بالجبوب
وخذ المزبر بشناترك واجعل جحمتيك الى قيهلي حتى لا أنبس نبسة الا
اودعتها حماطة جلجلانك فاجاب بقوله الزق عضرطك بالصلة
وخذ المسطر بأشاجعك واجعل حندورتيك الى اثعباني حتى لا انغي نغية
الا اودعتها حبة نباطك فتعجب الحاضرون من جواب اصعب من السؤال

| | | | | |
|---|---|---|---|---|
| مزبر قلم | شناترك پرمقلر | جحمتيك كوزلر | قيهلي اغز | لا أنبس بن تكلم ايتمم |
| نبسة كلام | اودعتها قومق | حماطة نقطه سويدا | جلجلانك قلبنك نقطه سنه | |
| الزق ياپشدر | عضرطك مقعد | بالصلة يره | باشاجعك پرمقلرله | حندورتيك ايكي كوزيني |
| اثعباني اغزمه | انغية تكلم | نغية لفظة | حبة سويداء قلب | نباطك قلبنه |

از قول شیخ تاج الدین منجم خوارزمی رحمه الله بزبان پارسی بود من بونی ترجمه کردم

بلکل که مشرقدن مغربه دکین بردن وبحردن ومعموردن وخرابدن ۱۴۶۰۰۰ فرسخدر بو جمله دن
۵۱۰۰۰ فرسخ بیابانلردر که مسکن دیو پریان وغولان ودرندکان ومعاندر و ۴۸۰۰۰
فرسخ دریالردر باقی قلان ۴۷۰۰۰ فرسخ آبادانلقدر بو جمله دن ۱۲۰۰۰ فرسخ یر زمین
هندوستاندر و ۶۰۰۰ فرسخ زمین رومدر ۴۰۰۰ فرسخ زمین چین وماچیندر ۳۰۰۰
فرسخ زمین روسدر ۳۰۰۰ فرسخ زمین سقلاب وسنجابدر و ۱۰۰۰ فرسخ زمین بلغاردر و ۴۰۰۰
فرسخ زمین حبش وزنکبار وهنددر و ۱۰۰۰ فرسخ زمین یوناندر و ۲۰۰۰ فرسخ آهی دکه آنده
مردم خواره لر واردر و ۱۰۰۰ فرسخ دوالپایان وکلیم کوشاندر و ۵۰۰۰ فرسخ یاجوج وماجوجدر
و ۱۰۰۰ فرسخ صحرالردر که آدمی ایرمشدر و ۷۰۰ فرسخ جزایردر وقواقدر و ۱۰۰۰ فرسخ
جبال عطاردر که معدن یاقوت احمر واصفردر و ۲۳۰۰ فرسخ ولایت اسلامدر ملک سعید
ومصر وشام وپارسی حدندن وبعض خراسان وعراق وآذربیجاندن وکوه البرزدندر

والله اعلم بالصواب

فرسخ اوچ میلدر هر میل اون ایکی بیک آدمدر اوتوز
آلتی بیک قدمدر وفرسخ داخی اوتوز بیک آدمدر

قابض

بزر صابح اكر كونلكر زمق عربى زعفران افيون اجزا برابر حل اولنى قعوز كلاب ايله يوغرلديلر

نخوددن كوچك حب ايديلر

وقت حاجتده استعمال ايده لر

شی بد محمد

Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences

MTAK 1826